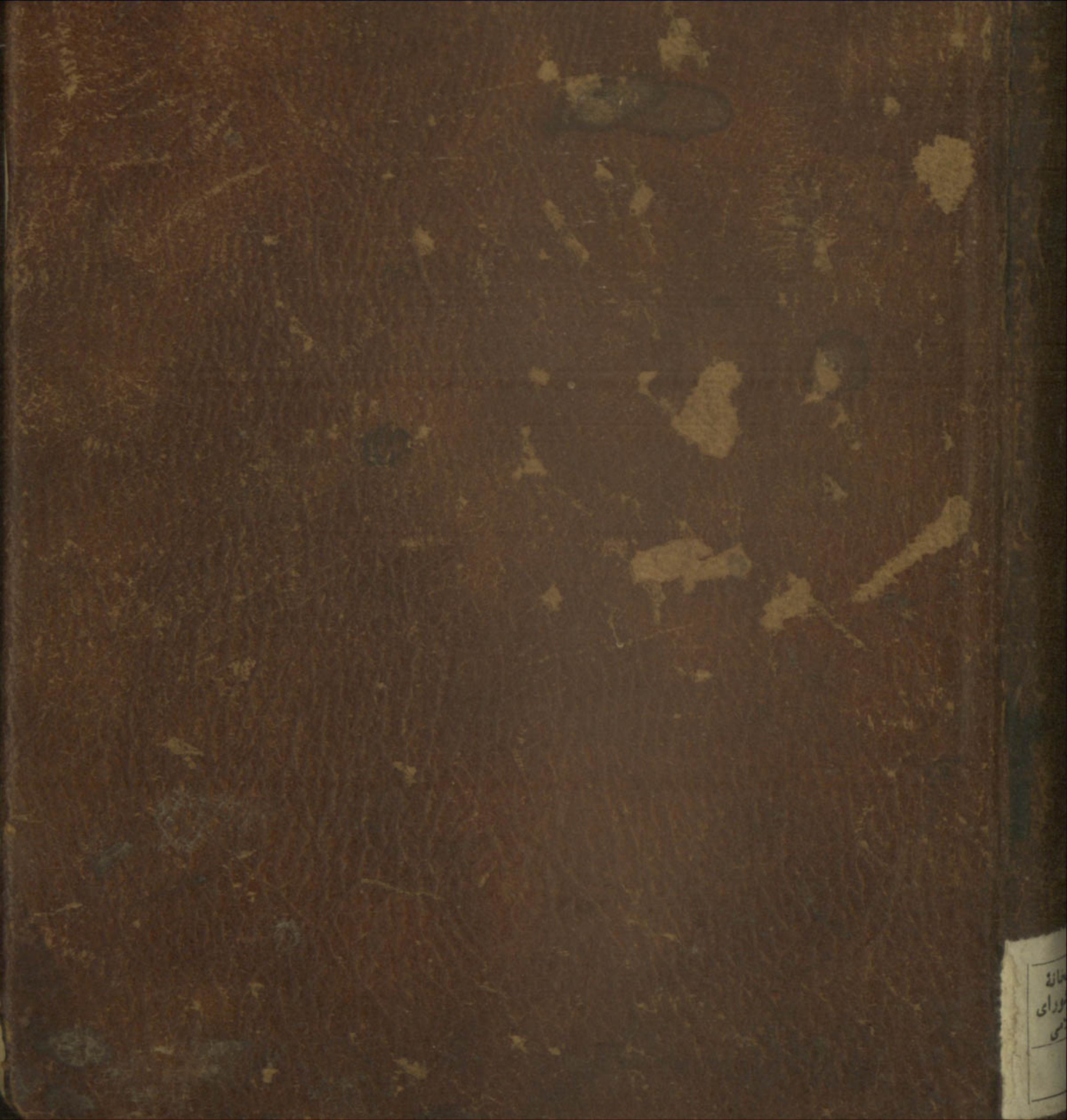





شماره
۶۳ - ۳۲
۱۰

۱

دیوان میرزا تقی خان سپهر صاحب ناسخ التواریخ

بسم الله الرحمن الرحیم

تبارک الله ز ذات یکتای ازلها / همیشه او بوده و باشد ازو تنها
ز فرط پیدائی آمده همی پنهان / ببین نهانی آمده همی پیدا
عیان و عیان ازو ز ذات اوست منشده / نهان و پیدا در روی اوست پیدا
دمیده از نور هر ذره‌ای خورشید / نهفته در دل هر قطره‌ای دریا
به هر کجا گذری چون او است راهبر / به هر طرف نگری روی اوست جلوه‌نما
از او نموده ز اشیا چو از مداد حروف / که هست داخل اشیا و خارج از اشیا
جز او نبود و جز او نیست و هم نخواهد بود / که او یگانه خدایست و خلق نیست
قدم ز ره قدم او ز اسم رسم برون / چنانکه شاهد توحیدش از صفات جدا
ازو تو غایب و او همچنان برابر تست / نهان شده از همه جا و عیان شد از همه جا
هم اوست عشق و هم او عاشق و هم او معشوق / که عشق خود بنمود آشکار در مبدا
ز غیب چون ز لباسش خود اوفتاد نخست / از آن لباسش همه پدید شده اشیا

۷۲۸

۲

محمد آنکه کون را بدو ثبات است / دو نه هزار حجابش همه بود اعضا
مقام وحدت او هست مصدر کثرات / که کرد وحدت او واحد احد اشیا
تعینات همه شعبه ولی ذات / زهی هیولی پیکر خفی برزخ والا
بسی شبیه کون همچون سواد چهره فقر / برون ز طبع سفر کرد و سید الفقرا
کلیم وار بر آمد همی بطور فلک / نه خلع نعلین کرد و نه برکشید ردا
بتاخت مرکب لا تا بر آستانه حیث / عنان نتابید الا که هست الا
بپای حضرت الا کسی فشرده قدم / که زیر پای دو جهان بسر در کرسی لا
به نیمه راه پر افکنده جبرئیل و رواست / که صعوه می نتواند پرید با عنقا
هزار و یکمنزل راه تا در سجده حیف / چو ره سپر آمدی تن تنها
هزار و یکمنزل راه پای تا سر اوست / بپای بر دوی ره چون به ره نهاد دو پا
ظهور حق همه و اسم حق پدید شده است / محمد است همان نام هزار و یک اسما
چنانکه محمد منظور در کتاب آورد / که هم محمد برخاست از میان عدا
یکی بماند که هم جز یکی نبود نخست / چه ده چه صد که اصل یک بود مبدا
چرا چو مرد محاسب نه کرد وقت حساب / یکی بده زند و ده بیک کند پیدا
به پای که تا سخن را همی سخنی از زو / که لات و عزی مبنی بر بنیش من و ما
بگو خدای نه پنهانی اگر نه مشرک / محمدی شرک هزار و همی یک خدا

لقای حق بچشمی نداشت امکان نشان | که ظهور محمد شد آن حجت بقیت
میان شاهد غیب و نبی باشد فیض | میانه یک و دو واسطه بود حاشا
مقام ظاهر احمد مقام باطن غیب | نبی است منبش آنسوی منبش است عطا
مقام اوست هو الظاهر و هو الباطن | بلا جدا شوان دید آفتاب ز ضیا
پس اوست آنچه سراسر چه صنع و چه صانع | یکی است معنی چه آفتاب و چه حبیب
ازل ابد احد و واحد و قدیم و جدید | خیال اوست که او کل بود همه اجزا
کلیم از پی دیدار او بقبله طور | همیشه رود بهر سوی رفتار تا
سپهر و نقش و حرف و عضو عضو آن بر آنست | عجب مدان که بر اعضای خود بود دانا
تو با خیال تو اندر ساعت بیدار | ازین مغاک بر آئی بعالم بالا
عجب مدان که بگردون بر آیی آن نه عجب | تن نبی ز خیال تو کم نباشد ها
چه تن کدام نبی همه زمین گیرا فلک | که خود بخود همه جا بود در حلقه بیا
ز حد خویش قدم هیچ نگذارد بیرون | که هست آنسوی حد جز خدای همتا
ازین دلیست که چون او ز دور آمد | هنوز حلقه ز جنبش نگشته بود رها
سخن همین است اگر هیچ درد داری | شفا مجو ز خرافات بو علی سینا
هزار نقش اندر بیان این تحقیق | بهر تو بنده مدار و بیک فلوس بها
گرامی سخن ز سپهر سخن نشد روشن | چو مه بدر که صد ارقام و لیست قمری

بالا بر

سپهر مرتبه خورشید داده و دین که سپهر | برو زرکه او چو نبیر سپهر سها
چراغ سر و علن ذو الجلالتین کرد است | ریاض ظاهر و باطن قرین نشو و نما
نه در طریقت جز کیش بود ما | نه در شریعت جز حق نقش بود عجب
چراغ جمع بود ز مقام جمع الجمع | بدین چراغ چو پروانه جان بریزد فدا
مسلم است براه ملک فقر کشور عشق | که خادم الفقرا هست و خاتم الفضلا
غنا ز فقر تهی جسته است و از دون | بنزد تحفه بر کبر و از کبر و ریا
نباشد از زنبر معطف عجب این | از آن به پسری این چنین نو زیبا
شوند با تجلی آنچنانکه در بیران | با تفاق شب و روز غیرت جوزا
همیشه روز و شب سالکان معنی را | فروغ رایش شمس ضحی و بدر دجی

مرد کو تا تن در اندازد بمیدان بلا | هر زمان مردانه گردد در بلا مبتلا
سینه را سازد سپر چون بر کشند تیغ تعب | دیده را سازد هدف چون پرانند تیر بلا
رنج را داند چو راحت مرگ را گوید زندگی | زهر را خواهد چو شکر درد را خواند دوا
تو بعیان نهان بنگر کو برجی اهرمن | تو کجا نهان نهاد کو بکام اژدها
درد مند ورست با راحت نگیرد دم | آشنای عشق با شادی نگردد آشنا
ماه را مانند در خانه شدن چو قرینان | شمع را مانند از گردن زدن بابرق

طاعت یزدان کند هفده چشم او ز بهشت / خدمت سلطان کند نه تنبه طمع از عطا
با کمند عشق بر بندد همی بازوی عقل / با کمیت فقر بسپارد همی میدان لا
جان دهد پیدا که نشناسد همی جان از جسم / سر دهد پیدا که وا بیند همی سر را ز پا
آب شمشیرش بطاعت اندر همی بخشد حیات / برق پیکانش بچشم اندر همی باشد ضیا
در مصاف عشق چون کرار بفتوی خرد / شاد و خندان اندر آید چون حسین کربلا
قرة العین بتول و قرة العین رسول / چشم جان مجتبی و نور چشم مرتضی
علت هشت و چهار و مصدر هر دو گهر / سیم هشت و چهار و پنجم آل عبا
آنکه مهد او در ایوان بود پر جبرئیل / آنکه رخش او بمیدان بود دوش مصطفی
حرز کن یاد دوش را آنکه حرم علم و عمر / ورد کن نامش را آنکه کاسر کام اژدها
آنکه گردون گشت سر زیر از درآن گریز دعقبر / سر لطف دم در سر پرده چشم نگرفت از دو نا
ای تنی کاندر ازل جز تو نبودی همنشین / ای تنی کاندر ابد جز تو نیابد یادش
از رضای تو گذر کرد و قضا بر خاک او / تا ابد گوید همان ما عدا ما بدا
ذره ذره این جهان عضو تو و جسم تو است / نیست جز عضو تو و جسم تو هر چه آن جز خدا
یا رب از عضو تو چون عضو ترا آمد گزند / یا رب از جسم تو چون جسم ترا آمد جفا
خاک خون شد چرخ خون بارید چون جسم تو ریخت / تن بهانه در بلا افتاد چو دل شد مبتلا
آفرینش درد از آن خون تو ایزد نهاد / کافرینش چه زیاد و کم ترا شد خونبها
جز رضای تو قضا هرگز نجوید بطلع / تو بطلع از قضا هرگز نجستی جز رضا

هم رضا و هم قضا کهای نشان تو از / چند ایما و کنایت هم رضا هم قضا
صد هزاران جلوه که داری تو هردم زان یکی / ای تنی مردانه باشد کامرانی در غزا
حمله بر دیو و ددان را از ... / و بلکه کرد رو جبان را از جبین کفر قفا
ده هزار اهریمن از یک حمله کم کرد کفر / ده هزار اهریمن از یک حمله کرد کفر فنا
کفر تیر است شهاب است و ... / کشتی تیغت ... واهم آورد ...
هر کرا از دست تو خون ریخت اندر زمین / نقش کفر کاری ... مرحبا
یکهزار و نهصد و پنجاه و شش زخم از عدو / بهره بردی ... جز عنایت آن عنا
نه غم فرزند و نه تیمار زن نه رنج غیر / شد بر آن فرد یکتا فرد بی چون و چرا
هر عبادت کان ز سم ... / حوریان زان طلعت ...
تو مراد جان و جان این جهان جمله تویی / ورنه نه کوفه بازار و نه شهر ...
ای خدیو جان و ای علت جهان / ای که از یک جلوه هر دو جهان جلوه نما
بنده فاطمی ... / مستمند و ... غریب و بی نوا
یک بیک افعال او در جرم ... کرده / یک بیک اعضای او در کار او گشته گوا
نامه دارد سیاه و خاطری دارد پریش / عاقبت دارد تباه ... دارد ...
بنده مجرم ضعیف و عرصه چیست عفو / پادشاه قادر عادل علیم ...
اندران موقف ندارم جز ز لطف تو امید / اندران عرصه ندارم جز ز عون تو رجا
تا دم نفخه الصدق جان بخشی ... / تا دم ... جان ...

دوستانت در دو عالم همبر روح القدس / دشمنانت در دو گیهان همدم [illegible]

چه سودا در سر افتادم که بی سر ماندم از سودا / چه طوفان کند دریا دم که شد دامن کلبه‌ام گلها

سرم را زانوی اگر گوید روان از پی‌اش گویا / دلم دریا نمی‌خواهد که بستم دیده از دریا

همای همتم زد پر ازین شش در قفس شش در / برار نه گنبد اخضر نشیمن کرد روح آسا

دریغ ای دوز کند شد تفرس [illegible] / ز دین نه گشته و از هشت باغ خسروی [illegible]

کسی کانگشت در بحین ستوده آفتاب دین / کرده شرم از یاسین [illegible]

چه در کعبه چه بتخانه ز لنو جانانه [illegible] / تو همچون مرد بیگانه نه از آشنا پیدا

درین بازیچه طفلان چو طفلان در دبستان / که از لوح و قلم دستان که از چرخ و فلک ابدا

ز طفلی چند الف با تا همه شد الف [illegible] / که هیچ از یک الف اینجا نه فرق لا تا الا

وز آن در کن سبق خوانده در سر علم الاسماء / بنقش آزر و مانی چه مانی واله و شیدا

ز لا لا کامی فراز لو که لا و الله الا هو / به تم وجه بین کاو رسید امت اهدا

کسی کش گنج شد دریا [illegible] / کر الا هست گنج [illegible]

مبین در گنبد اخضر مباش آشفته اختر / قدم زن همچو [illegible]

ز دو جهان جوی بیرون سو [illegible] / در شاه ولایت جو که هست آن [illegible]

شه دین ساقی کوثر شفیع روز محشر / ولی خالق اکبر وصی سید بطحا

ابوالدول

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الظاهر / همه مقهور او قاهر همه مملوک او مولا

ز خانه او جهان آنکه [illegible] ز عرش [illegible] / علی بر دوش پیغمبر نهاده [illegible]

بهر رب خالق مطلق که در آیت رب خلق / زمین تا گنبد ازرق [illegible]

حریم کعبه میلادش ز لات آسوده [illegible] / سلونی گفت و دل دادش [illegible]

از او با دم آدم از او [illegible] / سر از مرحب در از خیبر [illegible]

جهان از نور او روشن جمال [illegible] / کهی در وادی ایمن کهی در سینه سینا

ازو یوسف [illegible] ز ذوالنون [illegible] / خلیل از سر مهر و مه چنان گفت [illegible]

وکیل کارخانه حق [illegible] / حکیم و حاکم مطلق [illegible]

ز آن صحرا که پیغمبر [illegible] / زمین گشت [illegible]

بمجلس عرش [illegible] / مقام قرب [illegible] معراج [illegible]

ازل لمعه [illegible] / [illegible]

ز لعلش زاد [illegible] / فضیلت [illegible] آدم ز فضل او بفضلها

خضر گم گشته [illegible] / کلیم از دیدن رویش [illegible]

رخش خورشید [illegible] / [illegible]

قبای کبر [illegible] / [illegible] ذوالفقار او [illegible]

[illegible] / گرفته [illegible]

آنجا نام خانه کعبه است

تعالی عن مقولات تعالی اله چه آیاتی
فروغ گوهر ذاتت جلوه رحمانی اشیا

نه یزدانی و چون تو نه خلاق انس و جانی
ز تو تا قاف و سبحان ضیا و بیضه بیضا

سرائی پادشاهی را سرا کیهان خدائی را
جهان کبریائی را توئی مولی توئی مولا

رخت مرآت ربانی دلت مصباح روحانی
کنوز سر سبحانی رموز علم الاسما

پدیدار جلوه ذاتت عالم محیط عالم و آدم
از آن سوتر خدا را علم را بود و کبریا را

ز نور روشن بود گلشن هم از تو تیره هر گلخن
تو جانی و اندر تن تو نفسی ای جهان اعضا

خلیفه هست روحی سوا دفیه من روحی
گهی با یونس و نوحی گهی با آدم و حوا

نگویم نوح را کشتی که یاور از بلا گشتی
تو هم نوحی و هم کشتی تو هم موج و هم دریا

مقامات همه عرشی جهان هیچ و تو لاشی
دم تسنیم و بیضا کشی ثابت توئی ...

تنزل را توئی حامل تعیش را توئی عامل
توئی از پنهان خاطر چو عیسی حاصل ...

برون از عرش درگاهت مقام لی مع الله
مدینه صد یک از جاهت ملکها مهر تو جا

سواد اعظمت مسکن جهاد اکبرت دیدن
بوحدت آن یکتا ...

سپهرت چون ماکنر که عاجز کنه و تشطر
ترا بوده است مدح گستر خطیب خطبه لولا

ز امعراج جانت ... معراج ...
هر آن کامروز آزادت هم آزاد است در فردا

علام ... که از ...
شه دین دار کار آگه بهاء الدین والدنیا

محمد شاه دین پرور ملک خوی و فلک مخبر
ملک از خوی او مضطر فلک از جاه او در ...

بوحدت ...

پس از شه تو مبادا که بشر رزم آرد
چرا محرومیت وارای بشیر حق بود رب

و پس عید از شه طول عمر ابود وگر
چو در عید قدر شاه دین و آل عبا

سپهر ای مهر تابنده بنزم دل ار دارد اکسیره
ببین ای خواجه بر بنده که چند خواجه ...

نه من از خوب خشکم کم ترا ارم ...
چو نخل خشک گر نیم ثمر آور دار خرما

~~تو در ... [illegible]~~
~~تو ... [illegible]~~

عداوت را ...
حبیبت را بود ... مقام حب الماوی

سماوی گر سخن ...
سپهرات ... حقیقت ...

از غم

ز باغ جان ... آموخت جهان را
بزرگه جهان ... باغ جان را

گر باغ جان ناگوشه گرفتی جهان ...
هر گوشه دو صد باغ جان است جان را

شیخ کوه بدخشان شد و ...
کاین ترجمه ... آن عاقله ...

هم زیب ز بر ... چمن ...
هم نرخ شکسته است صبا ...

گر باغ نه از ساحت ...
پر نافه چرا کرد زمین ...

در شاخ نه بر ساحل عمان ...
گوهر ز چه ... کمین او ...

گر رسته عبهر نه نوشته ...
از اصل محیط گر آن ...

ابر افقی ... چمن ...
از دیده ... سیلان را

گر باد وزان تا چمن چمن نموده است ... چون تربیت چمن است همه باد و باران را

ور ابر دمان مایه دریا نربوده است ... چون مایه دریاست همه ابر دمان را

بر خاک اگر صورت علوی بنگارند ... از سعی هوا ساخته خیزد ظلمان را

در عکس مذاب ار حیوان در گذرد آب ... هم عکس پذیرد حرکات حیوان را

گر چوب سنان را برهی باز نشانند ... در حال نهالی کند چوب سنان را

ور خسته خرما بهوا باز بپرانی ... چون باز فتد نخل رطب‌چینی آن را

مبین بچمن اوی اشعار سپهر است ... ور مدح خداوند گشوده است زبان را

کین تو بپیوندد که که جنبش جنبش ... جنبش نکند خون بجگر قیصر و خان را

گر با یک زنده خاید عوش بزمانه ... امروز ز فردا کند اجزای زمان را

ور خشم کند قاهر منش بستاره ... امسال سوی پار جهاند و طا نرا

ور کوه گران جنبش سیماب کند سیم ... گر سر بکشش کند زو کوه گران را

در بحر عمان قطره خوناب شود در ... گر سایه رخش بسپرد بحر عمان را

از شرم دگر ره در خوشاب شود آب ... گر عرضه بدریا کند آن کلک و بنان را

از رنگ دگر باره همی لعل شود سنگ ... گر جلوه بمعدن دهد آن طبع و بنان را

ای آنکه همای همت بال چو بگشود ... در زیر پر آورد همه کون و مکان را

کف تو ضمان گشت مر ارزاق و رزق ... کاینگونه کفایت بود خوف ضمان را

تا حشر

تا حشر شود واسطه روزی آنکه ... روزی برد از مجلس تو قصه‌خوان را

چرخ از فلق آنکه زبیدن سفرست ... گوید ز امر تو کند حکم قران را

هر چند جهان درگذرست از تو گرانتر ... بندی بنجم خام جهان گذران را

گر مجد مجسم شده در کاخ در آمد ... از شخص تو آموخت همه شوکت شاهان را

ور فتح مصور شده در بارگه برآمد ... از تیغ تو آموخت همه سیرت و سان را

گر سهم تو بیند بدو عالم ستم و ستان ... در بیشه سیمرغ برد نام و نشان را

در قهر تو واند بغز اقاید ایام ... در دامن جبریل نهد امن و امان را

روزی که یلان آرند از سهم تکاور ... آشفته‌تر از چرخ کنون خاکستان را

عکس رخ ابطال در آئینه صمصام ... چون معدن بیجاده دلد و برق یمان را

گیتی نفس سرد چنان سخت برآرد ... کز عرق یلان باز نشاند ضربان را

شجعان بنمایند چو لعل از دم الماس ... چندانکه ز بیجاده چمن برد جنان را

تا وزر و ملکه چون مرآکم بنشانند ... در تعزیت اجسام زد ارواح نوان را

از نکبت معرکه و ز خوف جهان رک ... چون کودک گلرو دیده گشوده دهان را

از ملکوف مهلکه و کین یلان هر ... چون مرد به رکشته برنسته میان را

در خون توان سنگر از ثابت و سیار ... وامانده در و صاعقه قافله حیران و ... را

مردار ز برکشته چمید و نگه رود شت ... کاسیب زند منطقه مرد بگران را

از عکس رخ خشم تو ده میل فرو دشت
برج تو پدید آرد در رنگ پرکارا

بر کاو زمین چرم بصد جای شود چاک
بر کوه چه چرخه چو برافشاند رکارا

از چرخ سپهر چون خطر شود ببارد
چون شهب تازن بجهانی جولان را

از خاک سنان چون که بسر برد
بر خاک فتد چون کفت سیاره را

هر لحظه ز باد حمله برآسود ازان
آن آمده که باد خزان برگ رزان را

رز دار و دلرزان کند و ریزد خاک
آری حملت برچه شد باد خزان را

سیراب کی گرچه تمثال سراب است
با چشمه شمشیر زمین عطشان را

گه دشت کند کوه و گهی کوه کند دشت
تا بارهٔ تو واسطه سد شود دوار را

در خانهٔ مه پنجه مرد رایت عالیت
بر ماه کند خیمه سرای سر ایوان را

بر روی عدو رایت جوانی دو سر انگشت
گر هیچ بسوی تو نمایند جفا را

در باد و هوا از فرغ مرگ نبارد
ای کینه کش که بدر زر و زناور رد تو جانا

در خواب بجز گرزه آشفته نبیند
چشم چو بدست نکر دلکه زگران را

تا حشر همه بیوه الماس فشاند
گر تن سپر تیغ تو سازند فنا را

مرگ از قبل خشم تو بدو رنه بنهد دست
از دایرهٔ دهر سبک ساخت خانه را

گه هیات رخ تو به چشم نگار زند
چون مار ز سر پوست فکند شب زنار را

در صورت دست تو بکان رسم کند آن
زر با شرف سکه پدید آید کان را

بازان

من بر سر آنم که جهان پر کنم از در
تا بار جهان ساخته بخت جوانرا

کز وصف تو در پیچ دهان باز گشایند
سازد چو صدف پر در خوشاب دهان را

ور نام تو در پیچ زبان راه نیابد
چون غنچه شده زرسار و فی الحال زبان را

تا در طلب نام تو رایه نتوان کرد
با مدح سخن حسان جرات حسان را

نام تو سر آغاز نهد نامه شان باد
کز نام تو بهتر نتوان یافت نشان را

زانگونه جوان باد جهان از تو که گویند
با این چه جوانست و جمالست جهان را

ماه مبارک تا بافت رخ رضا را
یکیست بچشم ازین عدوی نوا را

خوش خوش سال جان جهانم اینند
سال دگر زنده باشم آیین یا

دوش درین نکته تا بگاه نخفتم
کز چه سبب روزه گشت لازم و واجبا

کرد چه باید زبان چو میغ فهند
بت چه باید وهان زنزل جهان

ایزد بخشنده این نعم لعطا داد
عالمیان تا برند دولت نعما

گفت بکلوا و اشربوا که مردم بخورند
تمتعند از اکل و شرب هیچ محابا

باز ندانم که منع از پی چه بود
تا چه فکنده است این بلا از مبدا

می نتوان خواندنش از نتایج امساک
ایزد اگر کرده حاشا حاشا

سخت ازین نکته چو ماندم حیران
یکسو درین ثواب الجب چو گشتم دروا

عقل ودیعه ستانش روی ترش کرد — گاه به دندانه قلم صبر ز حلوا
حکمه یزدانیت مرتو ندا نه — حکمه یزدان کجا و مرد ندانا
قسمت فردا تمام کر خورش امروز — تا که ز آن اشتها بماند فردا
نعمت دنیا برای خلق بود لیک — خلق به دنیاست تا نجیز بر جا
گر بد این نهی ازکه زاحمد مرسل — گر نشد این منع ازکه زاید دنیا
نعمت دنیا به دعا نمود سی — از پی گرد زه خوان داور دنیا
شیر ستاره شکر سپهبد کر سهم — در دل شیران فکنده شورش و غوغا
آنکه بمیدان هزار شیر ولاور — آنکه در ایوان هزار رشید و داد
بدله شکر سنج لیک نامور نامور — خامه لهر ریز لیک دریا دریا
خادم خلقش بهشت لحظه آمود — نایب تیغش جهان واهیه بیما
جرعه چین جام او بتقلیس و بسنسم — ریزه خوار خوان اوست بنده و مولا
چرخ زور بانش یکی کشاخورا کنون — پا هوا مذ زرشناخت سرا زپا
ای بعلی مت چراغ دوده آدم — وای بفتوت فروغ دیده حوا
حد حدا ونذی و نهایت قدرت — در تو بدیدار ساخت خالق اشیا
ورنه بکم سال مرد این خرد پیر — کس نشنیده تنی زپیر و برنا
هم گره زنشر به تو چنید جرعه — هم حرد از مضطبه تو دو نشد صهبا

ابرلی

ابر کف تو شمس شمسه مشکو — در کف مجد تو چرخ چوزک بر یا
مصحف جلب ترا آیه یاسین — شیمه خلق ترا طریقت طاها
وقت سخن جانفزا چو چشمه حیوان — گاه سخط جانگزا چو آتش سوزا
هم ز رضای تو زاده بخت دل اوورز — هم بخلاف تو خفته مرگ مفاجا
نا حدیه یا بر ستان فضلت گرهون — زاید ه چاپین از قفای قدرت جوزا
قهر ترا ایک سلاله دهر دل آشوب — خلق ترا ایک فتیه خلد دلارا
هم کف تو با بخشش لجه ا حضر — هم دل تو رازوده سینه سینا
یکسان با فضل تو بحر و قوا کز — گیرد با بذل تو ضعیف و قوانا
ابر بهار و همی نثار و بحر — مهر بتابد همی بکوه و صحرا
تا بود از دور چرخ و جنبش اختر — تا گرد از سوک و سور ناخوش و زیبا
همت مخالف رهین سوک موفق — همت موالف قرین سور متوافقا

از سلیمان مور را هدیه پای ملخ چندا — چند امرغ سلیمان فر خاکپای سبا
از کیا سرمایه دولت سرودی درنی — از ملک پروانه رحمت سازد بی حجاب
و دیدم پروانه کاو را اگر شمع — تا من آن پروانه دیدم شمع جان کردم فدا

فرو درویش عشرت آرا حرف خوش کش بکش / سطر سطرش شادی افزا بود خوش غمزوا

پادشه هر که گدائی را نه بتابد بر نظم / چند انجمن ساعد بار کاله ادشا

دلنشین شعر که هوش فرخی اندر رقص / جان فراطلع که جان عنصر چند جا

دیدم از سر تا بپا و خواندم از پا تا بسر / سر نهادم بر زمین و پا نهادم بر سما

سر همی شد در سماع و جان همی شد در سرود / تن همی شد در نوید و دل همی شد در نوا

چاه بحث بود آن منور در گلوی دوش / چهره خورشید نقش بود و ماه بی جلا

نام آن ماه فروزان شد که دوش چه جانش / در صباح عارض او علس شد بی مدوا

آن دلارامی که پیشرو اوست گاهی در دو فاق / آن جفا جو که ندیده است هرگز از وفا

آنکه در زلف دلاویزش شکنج اندر شکنج / آنکه در چشم فسون سازش بلا اندر بلا

لعل نوشینش همی تشنه بخون مستمند / چند پیکش همی حلقه بحلق مبتلا

پارسا را خون خورد چون باده از زرین قدح / او دلیجیت [illegible] آنکه چون وی کس نباشد پارسا

لیکن ای خسرو اگر چه او بهشتی روی بود / من کنون از آن بهشتی روا بادا رم ا

دستانی بود اگر در بستان شاه بود / فصل گل ملک بلبل شود شید اد انگیزد نوا

من به چشم روی دلبر گر به چشم روی شاه / من نخواهم بوی گلی گر دار یابم کیمیا

خوش بود دلبر اگر گوی ملک باشد ماه / خوش بود باغ اگر بوی بهار آرد صبا

رشته چشمت بود دلبر چو خاطر مستمند / تلخ در کامت شود شکر چو صفرا سرکرا

ابرزم

گر نه آب از دست روی نگارست آرحش / گر نه گنج راحت زلف چیست آتشها

من کنون از دلبر با هر سو که برم از طبع / آن چنان کز من گریزان بود هر سو دلربا

خال و چشم من اکنون تا که عالم و بصر / زلف و دست من اکنون تا که مارم و دل

غمزه او در خیال اکنون خدنگ اوبیش / ابروی او در جهان اکنون کمان جان گزا

پا بپا از دست تر سد دل از آن چشم شاه / کاروان از در دلم زد جان از آن الف [illegible]

هم ز چشمش و بلبلتم هو ار [illegible] / هم ز نقش در شکنج افتم چو بر آتش [illegible]

خامه اکنون گر فلک شد بکنه علیم بر آب / خامه اکنون گر اجل شد محمل سورم غرا

باد نومیدی از آن شد که عرصه [illegible] / خون آسایش هدر شد سازار آتش بها

گوهری از تاج سلطانم همیشه پاینده / اختری از برج دارالملک [illegible] منتها

گوهر آگین آسمان تن سقف آینده زمین / عالم آرا آفتابی شد نهان از محو بها

مرکب چون [illegible] آید آهو بر حسن [illegible] / کو [illegible] شان کرد آن قمر [illegible]

آنکه بر و پا [illegible] بر جان زند / آنکه بر کشتن زرقی رفت بر جان [illegible]

آنکه از زنار جامه سنگ می بر دی [illegible] / تا چه پیش آمد که اکنون از کفن دارد قبا

او برفت و کس همانا می نیرزد [illegible] / او برفت و ما همانا رفت خواهیم از قفا

سیل چون جا و سرا سازد چه بالا چه پست / مرگ چون ره برد از آن بنده چه سلطان چه گدا

ای ملک تو آسمان و ماه اختر و زن / ای ملک تو آسمان گونه در سکون تو هر [illegible]

اختری کو از میان اختران شد ناپدید / گوهری کو از میان گوهران شد با بها

شاد زی هر چند اینک در شکنجی مر ترا / کامجو هر چند اینک در بلائی مبتلا

آن مسیحی کز ملک جور و رنج [illegible] / در سحاب اندر نهفتی همچنانک شمس الضحی

این سحاب تیره خواهد شد ز پیش آفتاب / وافتاب اندر جهان خواهد شدن طلعت فزا

این سهیل اندر از چه مشکات مطلع / گرد خواهد طالع آخر بهر اولاد و رضا

آن شنیدستی سلیمان را چه آمد از پریش / آن شنیدستی فریدون را چه آمد از دها

چون سلیمان رنج [illegible] / چون فریدون رنج [illegible]

غم مدار [illegible] / غم مدار از [illegible] آید آنکه تو [illegible]

از پس چه یوسف آمد [illegible] / از پس غار احمد آمد در مدینه مصطفی

از پس دریا بعالم شد زبن عمران [illegible] / از پس آذر [illegible] شد زبن آذر لوا

از پس [illegible] / از پس [illegible] فریدون [illegible] شد رها

از پس خشم ملک محمود شاه [illegible] / خواهر آمد در جهان فرمانده [illegible] ترا

هان ترا [illegible] خطا بر بنده [illegible] / گر چه شه بخشش آرد بنده را چون [illegible]

ای بسا [illegible] بنده [illegible] / بارها دادم [illegible]

کاه دارد [illegible] / گاه در حصنی معلق فارغ از ارض و سما

دستیاری کردم و سر دادمت در هر مصاف / پای مردی کردم و جان دادمت در هر غزا

[illegible]

آن مهالک کز پدر کردی پسر قطع امید / آن معارک کز پسر کردی پدر قطع رجا

من ز لطف عون [illegible] پاشیدم [illegible] / سر ز نسبت من چنین [illegible] قضا

روز گشته بر رخ [illegible] / هم ببا [illegible]

درد دیگر دارم [illegible] / چون کنم چون در زمانه [illegible]

در رعایت چون [illegible] / آسمان گوید بگوشم مستجاب آمد دعا

ملک زمان پادشاه [illegible] را / [illegible] فخر [illegible]

دارا محمود شاه آنکه ضمیر [illegible] / عقل [illegible]

آنکه چو خاک ره از خطا [illegible] / خاک نشین [illegible] را

تا [illegible] / مثل ملک صد هزار حصن حصین را

حافظ عدلش [illegible] / مثل اسد صد هزار [illegible] را

آنکه عنان قضا بعنف [illegible] / چون [illegible] رکاب [illegible] را

وانکه [illegible] / چون [illegible] سوراخ [illegible] را

حافظ او [illegible] / مهبط ارواح پاک قالب [illegible] را

ضامن ارزاق [illegible] / قاعده [illegible] را

کاتب قدرت [illegible] / از قلم انداخته [illegible]

رایت عالیش که نظم ممالک   سایه فکند آخته زمین و زمان را
خاک درش و آب خضر ز نهان شد   کف قلم در کشید گوشه نشین را
هر دو جهان شد در یمین و یسارش   رایت حواری و دوان یسار و یمین را
گنبد فیروزه زینت لاقیش ار نه   جای در انگشتری و هند نگین را
ای بکمالی که در صفات و جودت   شرک و ضلال اوفتاده شک و یقین را
خورده ز حجاب اوفتاده و تا حشر   می نشناسد فلک قفا و جبین را
در احدیت وجود گشت مبرهن   شخص تو تا در عدم نشاند قرین را
غنچه کند در دل صدف ز تاسف   غنچه تا دل معانت در ثمین را
تا کنت آید خروس ملک در آغوش   فال فنیش کرده چشم واهمه بین را
خیمه ز کونین کبریات برون زد   ماند بجا کیهان چنین و چنین را
عروه جهت گرفت چرخ معلق   زینت چو نیکو شناخت حبل متین را
بر بدرای مسکوی تو مکس وار   دام نهد عنکبوت چرخ برین را
یک شبه در چرخ مطلع تو بپرداخت   خانه قارونیا هزار ساله دفین را
زاینده چنین بود در و ثای تو صنوان   پیش ز جنت چه بهره زاید چنین را
بال همایون فتاد همای چتر تو بکشاد   شهپر شوکت شکست روح امین را
بنده سپهر الربع بهم عالم   تا سخن اعجاز ساخت ... را

از دور انصاف

ز دور انصاف بانگارش گلگم   طعنه توان زد نگار خانه چین را
اول و در و البغیر بنده که یارد   خدمت آن آستانه بکارهای چنین را
سکه بحر علی و میم مثبت اسم   بلکه بکار او علی نام و نشین را
تا که بود این قصیده غیرت آتش   نظر فزاینده باد ناصر دین را
ذکر ملوک و ملک بود ابد الدهر   ملک زمان باد پادشاه زمین را

ایا صاحب کرامت الملجا ز جا   پیک پرده هش انگیز آمد ز تو مرا
بتو ده پی سفیری دلخواه دلپذیر   فرخنده خوشبری جانبخش و جانفزا
یعقوب سان ز یوسف دل ار بدان نغم   عار صفت ز عیسی جانبازان نوا
سبع المثانی از تو یعنی که نامه   بر من سرود و روز پس از آن روح را صلا
هم وحی آسمانیش از نطق ما پدید   هم کام زنده کاینش از هر دهان روا
سر تا بپای دیدم و از پا بتا بسر   بر خاک سر نهادم و هم بر سپهر پا
سر گفت خاطره دل گفت حبذا   تن گفت بارک الله جان گفت مرحبا
ای نامه ات چو صفحه خورشید خوش نمود   ای خامه ات چو ارغنون ناهید خوش نوا
در نامه تو ظلمت و نورات مجتمع   وان نور از تجلی طورات دیر ضیا
دراین سواد اعظم نور سیاه و ران   اینت ظلمتی که بود مایه بها

نور سیاه ظلمت و حیوان مقام قرب　　حیوان و ظلمت همه شد آشکار ها
ما جان به بزم مهرورخشان کشیده‌ایم　　ظلمت کده جهان بکنند تیره جان ها
سیم سپید و سنگ سیه پیش آن یکیست　　گر زر دو سرخ و مهر و نه دل کند ها
مال است بار مار بود آفت روان　　وا آه دل در دل تو چنان خنده زد ها
زین مار و اژدها اگرت جان مسلم است　　بر دم ترا ز عالم بالا رسد ندا
من در هوای آنکه هوا ها همه از اوست　　دل برده‌ام سلامت از این دهشت و ترا
گر جامه رنگ رنگ به بر آوری چه غم　　دلرا ز رنگ رنگ رهایی دار با صفا
پیر نگاشت رنگ خوری بکار زن　　این رنگهای تو همه نیرنگ و کیمیا
لالم رنگ زر بود و ماه زرد آن دری　　پیرنگ از دنیا من الله شوی تو لا
دل را ز رنگها همه کن صاف و پاک کند　　هر گونه گونه رنگ همی در دل تو جا
نیرنگ دنیای تو بود و رنگ چنان　　ایوان دل چو کنی صاف از ریا
باز از نعیم فقر و ماعز معطر است　　حاکه با نعمت حق گشت رهنما
اکنون لسان غیب به آن شهره است　　نشنیده که نزل الله سما من السما

حوت دهر برای بساط کاشانه‌ها　　کار گرفت رنغد و سعتین بالا
مهر امید اطلاع تو در خشان　　من چو فلک در بدر رکوه و بغرا
فرایند

لعل امانیت در تو و به بر دوش هش　　من زده ناخن همی بکناره و خانه
کرده ز هر صنع تو حیوان نزایش　　من ز طلب لبریش مانده بطلما
نخل برومند در ریاض تو و تن　　خار شکسته بدل بوید حزنا
کنج سعادت در آستین تو و تن　　دست دگر پای از دوها مجادا
خیز بهار و دی ای نونده میان بند　　باده بر او در بنیه زرین هرا
این خط مشکین زمین ستان و رسی است　　بر رخط مهوشان خلخ و لیفا
تند همید و نیکم بخط کاشان　　هیچ رزید رحمان بحانه الله
بر در چشم و چراغ در نیش و نیش　　چرخ معالی پناه مردم دانا
صدر شهنشه علیمحمد خان آنکه　　چشم شهنشه بود بروش بینا
از قبل من بپرس خاک درش را　　خاک دری کوست بوسه جای تمنا
بسته اگاهی شتوان مردم بجز د　　از بر تو روی خود چو غره غوا
فصل بود خرمن و تو خرمن اندوز　　عید تو دو گلشن و اد گلش پیرا
مرد هنر را تو باید اکنون پرسی　　گرچه تو خود هیچ می نپرسی از ما
من ز تو دل بکسلم که باز ندارد　　دست رزادمان مهر رخشان جرا
تشنه بکوچون صبور تا بد نشنید　　وانکه اندر بر زدل کو ارا
یار بهر هفت کرده ار نزاعش　　تا زان ما زان بر می دگر ندما آ

یاربی در برابر از عجب آیم | یار بر در برابر من تا

مار گزیده ببوی تریاک آیم | از نیاز تریاک من شتابم تا

خواه بجوان خواه نه ببوی تو آیم | میطلبی یا نه ببوی خویشتن یا

گرچه تخت آب جوی هست جهان گرد | هم بسر انجام کار جوید دریا

عیسی دردم تو تا دارد عیسی | روی بتابد بعیسیم حاش حاش

عیسی ما با بجز تو هست از آنک | نفحه لطف تو کرده موتی احیا

ای لب ما در که تو مهبط کرده ان | وادی رضینا خاطر تو مطلع بیضا

خامه تو با زبان جبریل انباز | نامه تو با نگار خانه همت

کلک تو تسویر زن به فر عطارد | دست تو انگشت کش بفرق ثریا

دست تو چرخ است و چرخ خورشید زرفشان | کلک تو ابر است و ابر اختر پالا

مصحف قلبت ترا آمار یسین | سبحه رای ترا ودیعه طه

وزن دل تو کاینات راتبه اندوز | در ره تو دور کارنامه دنیا

در بر قدر تو پست وزن ده گردون | بر تن مجد تو تنگ فسحت دنیا

عقل بود در صفات ذات تو حیران | چرخ بود در علای قدر تو دروا

خانه تو راز دان خاطر جبریل | لیقه تو تن سای بند طره حورا

هر که زتن بگذرد راز نغز و افت | خویشتن اندر سخن شمار و لکیت

این نه خلافت بمین بیار سخن جلیسم | می چه برآید ز خویشتن ادعی دن ها

من چو سحابم که سر و خویش ببارم | لیک بود بهر غیر گوهر پاره

من چو چراغم که خویشتن بگدازم | مردگران تا شوند انجمن آرا

من چو درختم تر چو پاک فشاندم | تیشه زنندم بپا ستردن اعضا

من صدفم چون درخوشاب بسپردم | خشک لبم افکنند بر لب دریا

شعر من ارچه لطیف و ستودان بود | پیش سخندان بود چو گوهر رخشا

اهل هنر را همیشه خار کند چرخ | خار نماند است بی جهت مر ما را

خامه و ریش سک شنه جان ارستان | گر کشش بود گاه در کوشش تا را

آب مصائب گذر کند مان ار سر | خار نیاب سکن کند مان در پا

منکه چو یعنا ... شاش عالم بیام | همچو سها بی نشان شدم ز چه آیا

از پی چاره کنون زدستم دستان | چشم سقیم است لاجرم بدوا دا

حکم ولی النعم اگر نکند زرد | با تن خسته شوم ببوی تو پویا

جان نه پی خدمت تی شده مجبور | نی تو شود جان و تن بماند برجا

تا که هر راه و رسم شاعری و شعر | ختم بود بر سپهر شیوه شیوا

شیوه ادبا و بر مدیح تو مقصور | تا در مراین شیوه بیشمار و زیبا

آن شنیدستی که صحن سپهر است و سحاب　　در کشاکش تا که بود در خشم و عتاب

این همی گفتا مرا باشد بر افزودن قدر و　　وان همی گفتا مرا باشد فزودن جاه و آب

پیش دستی را سحاب آشوفت گیتی بر سپهر　　با زبان رعد گفت ای نابکار نا صواب

تو نه چون من چار از آنکه ایزد و بر نهاد　　دفتر تو چه روز و مراد و حجاب

از شعاعی تن من طرازم قرطهای قوت کون　　از شکوه من فرازم خیمه سیمین قباب

اژدها سهمگم از آن دارم بدل کج روی　　آسکون قدرم از آن ریزم ز لعل خوشاب

تو پیام چون باد صرصر بکرم چون پیل مست　　جنبشم چون مار گر زه دیده ام چون عقاب

آب و آتش کرده یکی بر اید تو تا آن　　برق و باران مرا بین ای نیشی ای حجاب

تو چون آتش فروزی من چو آتش نهاد　　آتش من آب حیوان آن تو نار عذاب

آتش من گلستان آرد و در آب و رنگ　　آتش تو مرد را نار افکند در پیچ و تاب

سنبله تو بر فروزی سنبله من برکشم　　لیک ازین هر دو یکی را کرد باید اجتناب

سنبله تو هست یکسر خار راه مرد و زن　　سنبله من هست دایم قوت جان شیخ و شاب

امتحان را که و سال افزون نه کاهد بر باغ و راغ　　سایه احسان بیفکندم بر آباد و خراب

قحط سالی شد که کس بر قرصه نان ننگرد　　جز بخوان آسمان اندر بقرصه آفتاب

قرصه جو و می نه بینی و آن بچون آسمان　　خوشه خوشه یکی می نیابی و آن به [illegible]

دل کنده هر کس که می بینی همی خواهد لزک　　خون خورد هر کس که می بینی [illegible] شراب

ادا بود دارد

مرده مر وادرا مانند چون فرزند کودکان　　صفحه اوراق را بشوید چون لعاب

سنگ عیسی بین که جیش من دلوی نشرد　　فی المثل گر قحط الغذا والسبی بیند بخواب

ز زمانه گر به کون مردم هم اکنون گریان　　زاده خود را چو آهو بره سازد کباب

چون سحاب اینسان سخن در فضل خویش آغاز کرد　　سخت غضبان و دژاله شد سپهرش در جواب

لعنت از ورد زه دیگر کسان چندین [illegible]　　خوش مزار واجب زکوتی و غور حساب

سال و مه شهر و روز من زنی لجه دود آمد [illegible]　　جز تکندی چیست داغ زین [illegible] آب

عالم سفلی همه پرورده احسان ماست　　بیشماران مندان باد و آتش خاک و آب

از ضو و اختر سعدی [illegible] زین آرم نعیم　　و ز قران کوکب نحسی محیط آرم عذاب

قبض و بسط آرد همه در شبها [illegible] اعتصام　　[illegible] و همه با احترام آفتاب

خوشه چینی کردگان [illegible] آتش [illegible] گشت　　کاینچنین درگشت و آن خوشه منی [illegible]

واسطه روزی منم زیرا که برای خویش　　بهره بخشم بهر کس چه سرکه و چه جلاب

این دو اندر داوری گرم [illegible] افضل　　شد تنی آگاه و در کار آمد با شتاب

از سپهر و سحاب این گفتگو بشنیده بود　　با قضا گفت و گرفت [illegible]

شد قضا در خشم و کرد آن هر دو مجرم را طلب　　منهی رفت و بیاورد هر دوشان اندر جناب

از پس تاب و پیچه از پس [illegible]　　از در دانش در آمد [illegible] خطاب

با سپهر آغاز کرد [illegible]　　صبح و شام از خون خلقت دست دام [illegible]

تو سرا کامن ز اختر آورم لحنای نغز / وان سکالد کمن ز باران پرورم لولوی ناب
واسطه روزی اثیر و خویش را پیدا شنید / اندرین عصیان شما را چه پس آید عقاب
خود همی گوید که کیوان من آمد خوشه چین / وین غم در کام کیهان برگشت آز انقلاب
وان دگر راند وبال افزون بود یا کمتر گست / آنچه باید بر رخ گیتی بیفشاندم گلاب
اندرین مدت حساب روزی و دم کرست / نه شما هرگز اندر جسته اید این حساب
آن مه روزی که گر نقش کفش پیدا گشت / واسطه روزی بگوید تا نماند در حجاب
آستان کیست بگو خلق ورا از ما مخص / بارگاه کیست بگو اهل ایران را مآب
زشت و زیبا را که بطراز دگرگون نان و نوال / پیر و برنا را که بخشاید دگرگون سیم و ناب
عالمی را نان و زر آنکه در این قحط سال / این رنشایان سپاهست و نه در خورد سحاب
کس بداند گو بداند کاین چنین کار شگرف / ساخته نامد مگر از داور دریاکف جناب
سالار سپهبد که اندر کعبهٔ احسان او / عالم و آدم سبک رنج باشد از پرده باب
سنگ و قیر را که چون رود کان دو تن دام / قحط سالی را که مشرف گشت کان میگوزد آب
اهل مصر را از آتش سکه داد و سیم و زر / خلق ایران را یکایک جامه داد و نان و آب
عالم اجلال و راس کشور [illegible] سنج / قلزم افضال و راس [illegible] دریایک جناب
هم سکوهش در شکر فحار جهان برده گرو / هم جنابش در معالی از فلک برده جناب
کلک چون بر نامه راند پا برد دل و هش / تیغ چون در بیشه تازد بت بجنبد تو [illegible]

ای بهنگام

ای بهنگام شناوری بهنگام سخن / تالی هشتم سپهر و ثانی چارم کتاب
ای بهار ارزد رمه خلق تو یک شاخ نهال / ای بهشت از کشتهٔ فضل تو یک گرم سحاب
حضرموتی دستگاهی موسی خضرا احتشام / چرخ کسری بارگاهی کسری چرخ انتساب
باغ دولت را بهاری و بهر دانش نهار / مهر مجدت را فروغ بحر همت را رباب
آفتاب از شمسهٔ کاخ تو باشد مفرد غ / آسمان از لجهٔ جود تو باشد یک حباب
ذکر تو از یاد برده قصهٔ اسفندیار / نام تو بر باد داده نامهٔ افراسیاب
آستان شوکت را آسمان پویان سفر / بارگاه حشمت را آهنگ ایوان طناب
ماه را از بسیم جام تو بر رخ خال سیاه / چرخ را از رشک جاه تو به رخ چالهٔ آب
منهی عدلت نه در قید و صیغ آتش [illegible] / مفتی فضلت نه در بند جزای دلو آب
دهر با خلف تو [illegible] دستگاه [illegible] / چرخ با خشم تو لولو رنگ است و چنگال عقاب
جسته از خلق تو دار و سقای فرار / دوزخ از تیغ تو دارد دستیاری التهاب
کاینات از جا بجنبد چون سبک داری عنان / آسمان از پا نشیند چون گران سازی رکاب
هم ازل در بارنامهٔ قدمت حرف نخست / هم ابد در جامه خانهٔ مدتت تار ثیاب
خاک درگاه ترا آب خضر قایم مقام / آب شمشیر ترا ناز اجل نایب مناب
بحر با جود تو در پیما یار کام صدف / سنگ از سهم تو خون پالاید از دل بدرناب
هر کجا برق سنانت دهر چون خس برار / هر کجا آب حسامت چرخ چون خرزه در حباب

هم سماک آری سنان با سنان اندر طعان
هم سمک سازی دو نیمه با حسام اندر ضراب

شیر موید بر نهی چون پای محمر در کمان
گاو نالد بر کشی چون تیغ هندی از قراب

سعد اکبر از نسیم خلق تو آگنده مغز
شیر گردون از نهیب رمح تو بر کنده ناب

آستین جود تو هر دم می‌سگالد صدف
آسمان مدح تو هر شب می‌نویسد با شهاب

گیتی ار گیرد بداندیش تو باید احتشام
کوکب ار قصدش کند بدخواه تو جوید احتجاب

حرف گیرم چون درم سخن مدح تو هر گز مراد
گرچه جان کاهم بهر شب چون قصب در ماهتاب

یک سخن از گفتهای خود بتضمین آورم
اندرین خدمت که آمد نزد فکرت مستجاب

خیمه جاه ترا بر پشت نه گردون زدند
شد به میخش جان زمین وی و کندش طناب

جان حلقه را الهی تا کمندان تو خلق
بر گزیدت ایزد تعالی والله اعلم بالصواب

ماه را تا در شبه با قدح باشد شمار
زهره را تا در تصور با طرب باشد حساب

هم بدستت قبا ماه چون زرین قدح
هم بمجلس مطربت زهره با چنگ و رباب

عرصه ملکت معمور باد از شاه جهان
عالم بدست مسلم باد در عهد شباب

جاودان با عیش و عشرت خوش بناز و خوش بیار
رحمت آمین بخواهم در دعای مستجاب

ای شکن طره در چنبر کشیده آفتاب
کس نه در چنبر کشیدست آفتاب از مشک ناب

زلف تو در گرد رخسار تو تا چنبر گشته است
باورم نامد که در چنبر توان بود آفتاب

تا بدیدم

تا بدیدم چهره خوبی آن گونه قلب آسمان
من ندانستم که از گل بر توان انگیخت گلاب

چون به بزم اندر قدح گیری به پای خوشت
در دل شنگ آب گردد لعل چون صهبای ناب

منش در جام نشانده است آن لعل در دو چشم
خواب اندر چشم ربوده است آن دو چشم پر ز خواب

جان من کانون و بر چهره ز عود آسمان
چشم من چون ناو و در حلقه ترا از رهاب

تو لعل چو آره واری من یکان صد لوغار
تو لب حواله واری من یکان صد گونه تاب

از دل احباب برگانت جان می‌گذرد
کز دل اعدا خدنگ خسرو مالک رقاب

خسرو غازی محمد شه که اندر رزم و بزم
ملک گیر و تیغ پاش و مال بخش بی‌حساب

آنکه در قدر و معالی هشتم سپهر
آنکه در لفظ و معانی ثانی چارم کتاب

نقد تیغش رود کان کوه را شود خون در جوش
با دیرش آورد چرخ آخر آرد و چون شهاب

کوه را با باد سر پاش متن و را انصرام
بحر را با رق صمصامش بدل در التهاب

سنگ از کفش گرفته وز آن بحر صدف
ریگ از تیغش ربوده نسل از آن بر سد آب

زهره بگدازد ز ول چون بر نهد زین سمند
چهره بطرازد اجل چون بر کشد تیغ از قراب

ایمنت از زلت و از اهل ایران [illegible]
وی گرفت بر نیخ از آن خلق عالم آب

در جهان فضلی که از آسیب سرما شتره
همچو جربا تن بشد اندر تب آفتاب

طایر اندر وقت تاخت آر چرخ انشر
ماهی اندر آب حسرت بر دو مرغ کباب

همچو شد آذر یکا لشکر زاد از بالکان
در مه آذر برادر سبک همچو آب

با همه شیرانشان که بوشان اندرو از تند سرد — خون شیرانشان بکام اندر گوارا همچو آب
گرچه از زرچوال داشت دارد وان پارن — جیش تو بگذشت بر زرچوال چون عقاب
تا ختی در مرز ری راز نهان گفتی بشاه — خواستی رخصت ز ری کردی بلکین جنگ را شتاب
در عنی دیدی که رفتی ملک چون آمد بغندار — عزم کردی و کشیدی جیش چون ابر سحاب
هم ز زندان سکندر ناله بر شد ز اضطرار — هم در راه رسم سلمان ولوله در شد با اضطراب
والی کرمان بجیب آمد ز فقادت جوی عمان — خسرو گرگان بپا اند فقادت چون کباب
در خراسان جیش راندی پا بپس چون که شنید — در سم توسن سپردی جمله آباد و خراب
از تو هر تند سد آید آنجا کون اثر تند شد — از تو هر حصن حصین آنجا خراب است و یباب
خاک شهجان و هری از رخش شد گرد و غبار — دشت سقتین و سرخس از تیغ شد لعل مذاب
هم گشودی بستگانشان از زمین و حصار — هم بربستی سرکشانشان را بتن در سلطناب
هم ایرانشار را کردی و بخشیدی علا — هم اعادی را ز نژاد بدی دو نمودی انقلاب
سینه ما را جان برد از تو رست آزاد و بت — از پس آن گر عزم رستم به تبت بر بود و بات
از حد کابل زمین تا خطه سقلاب و چین — زیر فرمان تو آمد چه طلوب و چه رقاب
پس بهر جا جا گرفتی بگماشتی قائم مقام — پس بهر جا جنده بگذاشتی نایب مناب
باز چون تابنده خور کز خاوران سر بر زند — کردی از خاور زمین ری در گوا حرص سقات
شاد خوار و شادمان و شاد جان و شاد دل — کامکار و کامران و کامجوی و کامیاب

شور خصم از تیستی چون شور عمرو از عقاب — پشت ملک از تو قوی چون پشت بنیان از تراب
چشم شه روشن بتو چون چشم عبهر از سحاب — جان شه خرم بتو چون جان گلشن از سحاب
شه چو دید میانه و ید عزم و حزم مردانه ترا — یافت زین هشیار و زین اشتاد فرزند انتخاب
مر ترا اهلگ بید و لشکر لف المهد سپرد — سلطنت را افتخار گشت از این انتساب
باز لشکر راندی از ری سوی آذربایجان — خصم را آذربایجان زدایش ایاب و این ذهاب
از پس دو ده سه مه با جیش انقره‌ک — شاه دم در بست و گیتی شد همه پر انقلاب
نه پدر با او در پسر نه بنده با او از پسر کرد — گفتی آشوب قیامت برکشید از رخ نقاب
تا ختی چون آفتاب آنگاه از مشرق — در قیامت آری از مغرب برآید آفتاب
این عجب‌تر کز یک جنبش گرفتی جهان — آفتاب از جنبشی آرد جهان در تحت تاب
تاج شاه ری گرفتی تیغ سلطان مصطفی — پای آن در قید ماند و دست آن اندر طناب
نام تو در پادشاهی چون نگین شد در خواب — برگذشت از چرخ گردان چون علی سحاب
با چنین همت بگیر از نو اقطاع جهان — چون سلیمان حکم ران بر محیط و بر سراب
پادشاها در جناب تو بیاید چون منی — چون منی آخر بیاید در چنین عالی جناب
چون منی از رتبت کن و ز بود هیچون منی — گو بیاد مدح شه بوستان کلک و کتاب
هر پیامی را رسولی تا همی باشد کموز — هر سوالی را جوابی تا همی باشد صواب
بر رسول تیر باد و دشمنانش را امام — بر زبان تیغ باد و حاسدانش را جواب

خلق محجوبند و عالم سر بسر آفتاب
آفتاب لامکان را تا چه باشد خاصیت
آفتاب لامکانی جود و جود و فخر دین
میرزا آقاسی آنکو عنصر پاکش بود
این جهان را چون شب تاریک دانی و بدان او
رای او چون عقل اول رهنمای خاص و عام
دم بدم رو پیش بر آرد کار سلطان کند
سطوت سلطانیش در کسوت درویشی است
ریخنابت در معالی تا بهم شد سپهر
عدل از تو مستمال و ظلم از تو مستمند
ملک و ملت را قوامی دین و دولت را قوا
مظهر جود و جمالی مصدر جاه و جلال
کامکاری چون ستاره کامرانی چون سپهر
مملکت را با طناب مصلحت بربسته
زاده لطفین و پر زبر جان آنکون گشت

هست غیر از آفتاب اربی بماند در حجاب
کآفتاب آسمان از عارضش پا بر رکاب
آنکه از فیض وجودش عالمی را احتجاب
ار چه از انوار این دو کون از آب و تراب
آفتاب است آفتاب است آفتاب است آفتاب
فضل او چون فیض مطلق دستگیر شیخ و شاب
اینچنین دارد خصال و اینچنین بر تو تراب
چند او در روش کو شاه خلوت است و ذات
وای جانت در رزانت ثانی چارم کتاب
بخل از تو نامراد و جود از تو کامیاب
میر و مولی را پناهی پیر و برنا را مآب
از ملک‌ها اختیاری در فساد اجتناب
متعدد همچون زمانه منتقم همچون شهاب
میکشی هر سو که میخواهی جهان را بی طناب
تا امور مملکت را باز داند احتساب

بدر ار

هر وزیری را شهی باشد ولیکن مهر — تو وزیر شه‌نشانی اینت شیئی عجاب
شاه ما جز تو نباشد کو چرا زیرا که شاه — سر ز رای تو نتابد هیچگه از هیچ باب
با کمال تو مدار این سخنها صد ره قدر — چون بر مهر جهان افروز چراغ نیم تاب
عقل جزوی را کجا ادراک ذات کور تست — جزو را از کل سخن راندن چنان باشد جواب
تو محیطی وین خردهای علیل ما محاط — تو سحابی و این سخنهای سقیم ما سراب
کی روا باشد محاطی را همی جهد محیط — کی سزا باشد سراب را همی فیض سحاب
ما کجا و پایه تو عالم تو دیگر است — ما همه از عالم خاکیم و از آتش و آب
دین احمد را رواج از حیدر احمد ولی — من بجان نه رسیدستم درین عالی جناب
چون نامی از مدحت کن را که کم افتد چو من — در سخنهای بدیع و نکته‌های مستطاب
مردم از نام نکو ماند همی زنده بدهر — نام نیک از من بماند زنده تا یوم الحساب
از موالی اگر آید شخص را عیش و نشاط — از اعادی که باشد در اریح و عذاب
دوستانت کامجوی و دشمنانت مستمند — جاودان تا هست سپهر و جهان آنچنانکه است

شادزی که چه ماه شعبان است — ماه شعبان و روز آبان است
گر دباید بی کلوخ اندازی — که پس روزه سنگ دندان است
جام زر وان چو مجمر زرین — که در آن می چو عنبر وبان است

نوشه دارا کوکبه

یا الهی تا کمذران بمثل　　باده مانند مهر تابان است
مهر ثانیه سپهر بود　　که بمهر سخا ثنا خوان است
مهر برج کرم سپهر سخا　　که چو مهرش کف زر افشان است
داور سپهبد آنکه دست و دلش　　تشنه بحر و آفت کان است
زینت ملک و زیب تجید است　　نوشه شاه مهر سلطان است
کف او یا که بحر ذخار است　　رخ او یا که مهر رخشان است
خاک درگاهش آب فردوس است　　دست احسانش ابر نیسان است
بارگاهش مطاف اشراف است　　آستانش مناص اعیان است
سایل حضرتش چو قارون است　　چاکر همتش چو خاقان است
اژدها بند چون فریدون است　　اهرمن سوز چون سلیمان است
هم قضا و کمرش چو صمصام است　　هم فلک بر سرش چو خفتان است
طاعتش از پی وحوش و طیور　　طوع تقدیر و نقش حرزان است
خدمتش از پی وضیع و شریف　　حکم سلطان و امر یزدان است
یوسف استی زمان او کش ملک　　شیفته دل چو پیر کنعان است
ساحر استی بنان او کش کلک　　نکته پرور چو پور قحطان است
گر نه یوسف بود جلالش چون　　ملک بروی جهان چو زندان است

دارد

ور نه ساحر بود بنانش کی　　کلک دران درفشان چو عمان است
بوستان ذات مدح اسپهبد　　نغمه سنجش ز حافظ خان است
غم ندارد ز روزه و رمضان　　رمضان تا ز داد او چو شعبان است
گیه ار روزه او دو اندر خوان است　　کان شبق تا ز داین شبق خوان است
آسمانش بزیر فرمان باد　　که زمینش بزیر فرمان است

مجمع بقعه موسی حرم محترم است　　وندر آن چرخ نهم کاشانه یک عدلیه است
ز صنوبرش بر بوم اندر آن طایبه است　　ز کبوترش بام اندر آن جبرئیل است
وحش را در وی چو اندر حرمش تسبیح است　　طیر را در وی چو اندر شرفش تهلیل است
مرو کاریش که خشت آرد ابراهیم است　　کوسپندیش ده جان بار و اسمعیل است
منجه قبه او ماه و ولی تشبیه است　　شمسه کنگره اش شمس ولی تمثیل است
بحری در گوهر آن از صدف تجدید است　　چرخی و اختر آن از فلک تکمیل است
بقعه موسی جعفر مه دین فاطمه است (قرینه)　　بر مه و مهر و سپهرش بعلا تفضیل است
مهر او در دل هر کیسه بطلمیوس است　　کین او در جان هر کاسه عزرائیل است
پایه قبه اش از اوج فلک بگذشته است　　ساحت روضه اش از صحن جنان بالاتر است
تا جای کاشانه زنگار زر و اش نشده است　　جامه چرخ از ینزدی همی در نیل است

نشر اموات کند باد وجد به حشر | خود صریر در او نفخهٔ اسرافیل است
سیر لاهوت کند بال سمند عالم قدس | زان که حضرت او کوی میکائیل است
هر که از صدمهٔ او چرخ و دوران اثر یک | از شرف بر سر اکلیل فلک اکلیل است
چرخ با پشت دوتا میکند از دور وداد | روزگار لیست که اندر پی تقبیل است
ای ز تقدیس تو در حریم قدسی که هر | ذره هیچش نه دوان مهر شب تحویل است
این سپهر است که با دل ورش لبی هم وا | آنکه از مهر چه حاجت این تطویل است
همه از عزم بود بندگی تو لیکن | عزم من بنده دعوی از پی تبدیل است
تا که فیل شب نامه رخش آن شاه هرام | مهر در خاک سپارد که تن پامال است
دشمنان تو در آن دوره که ماند بر آن | خود تو تو که لب فرس درون چاه است

ملک سلوت و سرور و ملک جودت وجود | مظهر لطف و وداد آیت یزدان ودود
شیردل فتحعلی شاه که سکان درش | قار عنقا زچه رتبه تو مقایس محدود
بر چراغ فلک از باد سخط سر سر عاد | ور دماغ ملک از بوی دعا نفحهٔ عود
خواندش از حشر علا آن خود ودرش ساوی | چرخ تا صبح قیامت لقبی ام ابد محمود
چرخی دار ز تو بسی فوج کواکب ثاقب | بحری دار ز تو بسی غنچه الماس منضود
گوهری خامه که چون رای شهنشه روشن | اختری خامه که چون بخت جهانبان مسعود

ای

شیر جمشید منش شیخ علی شاه جواد | شاه بهرام سخط خسرو دوران محمود
قهرمان دو زخمی برقی از انفس علام | مهر این حقه وبرکی ازان است وجود
سینه آنچه بود واسطه سر دگر | خاطر این چه بود آینه کشف شهود
خاک شاپور سه شیر منش از دهر | چشم کین تو زمیاق روا آرد مولود
پس ابر مود که محمود مقامی سازد | که بود نام همون جهانبان محمود
رفعت چرخ به درگهش بمعیار علو | فسحت دهر به بارگهش بمقیاس حدود
دلنشین جنتی آراست که مر ناظر آن | گفت یا لیت هامین است بهشت موعود
روح بخش آب سکندر به ایاغ جمشید | پر فشان مرغ سلیمان بهوای داود
پیش هر کل که سپهر چو آن زاد درخت | خسرو چرخ جهان هیر بدی بر وه سجود
چون سرانجام پذیرفت از این ساکاخ | هم بر آواز جانی که زجنت محمود
جامه وی خامه سپهر از پی تاریخ گرفت | زد رقم جنت شاپور مقام محمود
تا به هر گوش بود نام خوش از جنت خلد | برشه این جنت چون خلد هم آغوش خلود
بوزیار فلکش سال و مه از بهر خصاد | داس مه در کف ور مزرع آمال حسود

خسرو غازی محمد شاه سلطان جواد | آنکه گردونش به پیچد سر ز طوق انقیاد
هم علای آسمان از آستانش مستعار | هم وفای اسکون ز آئینش مستعاد

جان و دل اگنده وار آیین علمش از علوم | خاک و آب آغشته یزدان در دو دستش از وداد
تا بدیمیم بدحش را بیارد در رقم | خود کرشم جید بد بکرم مدد بهر داد
راوی جوی در جاش سهاء آسمان | رایحه خوار کف رادش عبیر بید باد
نفحه لطفش دماغ چرخ را چون بوی عود | صرصر عنفش چراغ دهر را چون باد عاد
پیش بومی پای او کش مهر ایام برید | نزد قاف قدر او کوه قاف را بی مراد
قامت افلاک خمیده زغیرت همچو سین | دیده خورشید خوشیده بحیرت همچو صاد
آنکه گر از مهر رایت تربیت یابد رود | هم نما و نشو چون شاخ شجر جوید جماد
برکران از داد تو مهر وفا زین جهان | بر کنار از عدل تو چرخ عنود از عناد
داد تو بر پر عنقا ماند گر چون افسون | عدل تو بر شاخ آهو شانه در ابر نهاد
چون بنام نامداد این بنا پرداختند | از شکوه دولت بی شد این بلد ام البلاد
کلک جادوی قضا بنوشت اندر محمود | طلعت دیگر بر غم جنت ذات العماد
دیده بیضا زتاب شعشعه آن در رهد | سینه گردون زبرق غیرت آن برزیاد
تا برآید پرده زنگاری چرخ کهن | رنگ اول از روز شب آرد پدر رخش در سواد

عمر تو بگذرد بیرون از شمار و از عدد
مدت دولت فزون از حساب و از عداد

صبحدمان پیک پی خجسته در آید | مژده تشریف شاه شهر آید

حضرت ما را اگر که خلعت خسرو | در خور اندام خسروانه برآید
درنه تو دانی که شخص همت او را | اطلس گردون سپهر تنگ برآید
خسرو لطاف شه در برش مجدش | وسعت کون و مکان مختصر آید
مغز اندیشه اوست کوزه حنا | زانکه خیال از آن جهان بتر آید
دیده اندیشه اوست کوزه فضا | زانکه نگاه اندر آن چو قشر آید
تا چه گرامی گهر جز آن ذات | مانده کاینات ماحضر آید
چون صفت جود وجود تو گوییم | نامه شو و مشک خیز و خامه زر آید
بر شجر ار گرد راه تو بنشیند | آن شجر از زر ناب پر ثمر آید
ور بنواند صبا که مجلس انست | مغز صبا پر ز نافه تتر آید
گل بهوای رخ تو سر زند از خاک | تاج زرش زین قبل طراز سر آید
بید بر آید بیاد خصم تو زانش | خنجر زهر آب داده رنگ بر آید
اختر و گردون چه سالها که بپویند | تا چو تو شاهی بسیرت و سیر آید
رای تو دو ز رازها چو پرده گذارد | عقل دقیقه شناس کور و کر آید
نه فلک اندیشه گر بیارد در زیر | قصر جلال تو باز به زبر آید
صورت دست تو گر به بحر نگارند | جای کف از بحر کف پر گهر آید
نام حسام تو گر بخاک نویسند | جای گیاه از زمین حسام بر آید
شیر نرد از هیبت تو گردد چون مور | مور بعون تو باز شیر نر آید

باره تو هر کجا که در انگیخت　　شیهه و لطف همچنانش را اثر آید

ابر اگر بلند رو بموقف ریخت　　خون شود و خون بگونه مطر آید

تیغ تو چون عقل گیرد در مغز　　تیر تو مانند نور در بصر آید

ابر سنانت اگر بکوه ببارد　　سیم چو سیماب آب در حجر آید

تابش تیغت اگر بچرخ بتابد　　جرم ستاره جهنده چون شرر آید

وقت ثنا هر نفس خرص مدیحت　　تیغ زبان از نیام کام بر آید

شام چون تیره از طره یار آید　　مهر مجنون دل سودا زده را یاد آید

چه نیایم بخاطر که ز دل حول　　که جدا از همه در استغفار آید

دوش با خالق یکتا به نهان گفتم　　کاشکارا ش نهانها چو نهار آید

لیکن جهان چه بود وین خلق جهان چه بود　　کائینه خاطر زانان غبار آید

این جهان لاشه مردار همی باشد　　خلق چون کرکس و مردارشکار آید

همچو کرکان و سگان بر به بیهش آیند　　تا کرکان و سگان هیچ بیار آید

دشمنارند همه مردم و بدکارند　　بدکند آنکه پسندیده و هشیار آید

سود و زیان خلق این خلق چه پیدا شد　　آنکه هر سود و زیان از تو شمار آید

واو رها کرد از پاک بر آید پاک　　این پلید ها از دست که بار آید

سخت بیهوده مرا می آید این کار　　کار بیهوده یارب بچکار آید

بیاغ

چون بدین پایه سخن راندم و این پایه　　در خیابان که جهانش بجوار آید

این سرود و م بصلاح افغان شد زور　　صوت تسندان زیر انگشت بکار آید

گفت کای بنده دانا دلی و جاهلی　　جهل را دانا بی‌مار بکار آید

بنده را اگارچه با کار جهان دانست　　بنده آنست که ز خود گفته گذار آید

صد هزارانم از حکمت روان است　　که نه زان آنکه یک تن نه هزار آید

کاغ کاغ از طرف باغ ز زاغ آید　　بد بگوشش آید که صوت هزار آید

نوش بد بینش اگر بود چه سودی　　پایه نوش که چندش مقدار آید

رتبت صبح بدانی چو پسینی　　زشت آیا آن شناسی چو بهار آید

لعل خوشاب خون دل سنگ آرم　　و ترنا یافته از اشک بکار آید

اینهمه خار برای رطبی کردم　　که رطب تا اگر از رحمت خار آید

اینهمه مار پی مهره پرورد م　　که همی مهره ز پی در روش مار آید

آفرینش ز پی خلقت انسان شد خلق　　کافرینش ز کفش را بتبه خوار آید

چون چنین شد سخن از کار شدم آگه　　سخن پرورانه سخت بکار آید

لیک و ز نشد ره پیچ فرو ماندم　　که مرا این فرقه بنام که در چار آید

خرد م گفت که ای تیره ضمیر آخر　　چه بخیل که چنین تو ز نت تا ر آم

مهر رخشنده ببینی بجهان اندر　　دانکه آن مهر که مهرش عار آید

مهر چرخ شرف و شوکت شه امکان … مهر چرخش ز معالی صف را آید
ماهش آکهش ولی ... در بزم اکرن … هر یک با وی در دهر دو بار آید
در مهابت چو ولی شیر شکار آمد … در فتوت چو نبی رنج کش آید
احمدات ار بهنر بذله سرا کرد … حیدرا ست از بغزا نیزه گذار آید
اندران موقف کان ضیغم جنگ آور … جنگ را ساخته ضیغم کردار آید
دهر چون پاک امینی ز یمینش بوید … چرخ چون رنج کش [illegible] آید
هم بهیبت ز رشک ... خیز و … هم تزلزل بصغار و بکبار آید
بحری از خوف روان آرد و کنز ... … زورق چرخ نه دیگر بکنار آید
خون کرد انش در کام کوار تر … از چه از خون کن جام عقار آید
برگ ریزان ز سموم سخطش میدان … گر چه از ابر حسامش چو بهار آید
پور زالش که چالش بچه می ماند … پیره زالی که بر سام سوار آید
از مکت بار ده او چهره خور پوشد … گر کلاه سپهر بنگاه بکار آید
آتش تیغش آفاق سحر ساخت … گر چه در خاطر آن آتش خار آید
جنبش چوبش گوئی پدید آرد … گر چه از نبت کو ... عار آید
گر نه خورشید ضمیرش بجهان تابد … این جهان یکسره همچون شب تار آید
قدر او چون بفلک آید چرا ... نم … لشکر ... بر سینه چال ... آید

شخص او چون بجهان در سند و دوام … در کمش خانه عنقا بشکار آید
ای جوادی که پی رو رزیا هر روزی … آفرینش به رقت و رزینهار آید
هر که در خدمت تو رو زبر و نا چار … هر که این دیر سپنجش دو چار آید
سر قدم ساخته زی خدمت تو آیم … گر مثل هر قدمم بر دم مار آید
وین دو دل شیفته آن ملکات آید … نه که مملوک تو بهر دینار آید
بنده بر بندگی تو همه روز افزود … تا نه پندار ری امسال چه پار آید
ای نوبت رنج کش رنده که نیز خر تو … کس برابر باب هنر رنج کش آید
داورت کار گذار نه که کس بود … جز تو بر اهل هنر کار گذار آید
شرف عالمیان آل تبار باد … کو هر تو شرف آل و تبار آید

نا گزیر از بنده باشد هر که سلطانی کند … مور پرور باید آنکس کو سلیمانی کند
شه پس از شش ماه زی درگاه و دستوریم داد … تشنه دارد و دو دست آری هر که حیوانی کند
شش ماه از درگاه دارد دور مرا ز جهت … اینهمه آهنگ تیر و گنبد کیوانی کند
مایه امن و تن آسانی در شاه است و بس … هر گران در دو رماند کی تن آسانی کند
از تن و ندان اگر شه زیبی آن ... گشت … بر کلیچه گر بباید دوست دندانی کند
دست بنده حرق روا مان ملک کوتاه شد … آسمان خود دست باید داد آنچه مسید انی کند

هیچ میدانی چه کردم دوش از بهر شاه | آنچه هر با دو را خورشید نورانی کند
جز به درگاه ملک دیگر نخواهم رو که او | خدمت احمد کند یار هر که حسانی کند
شاه محمود ملک بخشش که درگاه ورست | سایل درگاه او زیبد که خاقانی کند
اندرین سایل بگیر روشن چراغ از خرد | میر ذکر شاه را شمع شبستانی کند
جز هنر سنداره هرمندان که زو بهره مند | غیر او اهل هنر را کی نگهبانی کند
صبح اقبال از گریبانش سر زد چون فلک | هر که داغ طاعتش را بر پیشانی کند
تیر اشفاف و دو شد تیره از پستان ترک | راعی انصاف او گر هیچ چوپانی کند
خسروا حلم دل آسات و خدمتش را دو کار | که نیاید بوذری درگاه سلمانی کند
اندر آن موقف که تنها دانه و مرغ آسیا | مرگ آب از خون کشاید آسیانی کند
تیر و کیوان آسمان کینه کش آرد بدست | از پی رو پیش همان رزم و دستانی کند
تا که بکشاید به بهنه پای جان از بند تن | مرگ آهنگر شود وز کار رسوائی کند
وهر در موقف بخواهد زنده آیات خلیق | ورنه ابنای خود را ایکونه بیزدانی کند
گر سر دستان ز خاک رزمگه آید برون | نام شه را گاه مردی رستم ثانی کند
خصم جادو سار با او چند باید گرفت | بانی خطی چو در زیر حاشش لقمانی کند
پشت ماهی بر مه و از رو در ترکتاز | اینهمه درگاه ملک آن جنگ خاقانی کند
ریگ هامون از دم الماس مینه کوه پیش | تا چه جوهرها در دل لعل بدخشانی کند

بزرگرای

آب شمشیرش کند در گشت راز موکه | آنچه در فصل بهاران ابر نیسانی کند
چون کشید و بازو لهار و از پیکان تیر | تا همه روی زمین یاقوت رمانی کند
روی آب پر رنگ رکاب از آنکه شد جام | آنچه ماه و مهر با سیب سپاهانی کند
مه دگر در خانه ماند گر که ماه و زان بیت | جلوه یک شب در سرای کاخ سرخانی
تیر باران تو را دیده و گفتن پوشید چشم | هر که در باران درآید فکر بارانی کند
خصم بود تیغ تو جان داد و آمد تن | چون بخیلی کو پس از احسان پشیمانی کند
در لب شه همه آدم از ملک هستی شرف | سجده آیات الکتب باز و که شیطانی کند
ایکه هر پیدا و پنهان سخره اربی توات | بنده را چه حد که کشف سر پنهانی کند
چند روزی بی یقین او تب اگر بردم بسر | این ملال باری چنان کاعراض نفسانی کند
یک سخن دارم که گر از روی معنی بنگری | این حقیقت را عجب نبود که برهانی کند
کار چون بر بنده مخلوق مسکین شکست | ای لب اعقلت که جای شکر یزدانی کند
غفلت بنده بجای شکر تر بیمار نیست | گر مه روزی گوشه گیرد تن آسانی کند
در سرای ساک و دهقانی خریدم چند گاه | تا شهم چند شکری از کاخ سلطانی کند
از سرو سامان سلطانی چو بنده دور شد | چون نکند که نه سروسامان دهقانی کند
آخر ای چو روی همت خود منبری چرا | چندم این سیل بلا در دیده طوفانی کند
تو ز خاقانی فزون بس کم ز خاقانی نیم | شاید از خاقان نگاهی سوی خاقانی کند

چاره خاقانه از خاقان درم بود مرا — ششمه است تا شعر سپاهانیان حاکم کنند

گر سپاهانهای خاقانی همه خسته است — شه مرا باری سپاهانیان رو خالی کنند

پانزده کرت هزارت شعر دارم در مدیح — هر یکی تشنیع کوهرهای عمانی کنند

گر بخشائی به بنده باشد الحق جای آن — دور کاری میبرود کاید ثناخوانی کنند

غیر من زین بندگان دیگر که بابد نکو — کو همی تا خسرو در کثرت سخن ارزانی کنند

صد جهانبان و جهان آید پس آنگه بگذرد — وین سخن در مدح تو از من جهانبانی کنند

از بلای خرد کیدبان در دور کار — هر بنائی عاقبت با دو ویرانی کنند

بی خطر بادت بنای عمر از ریب قضا — خط برانند بر دوش ملت خصمانی کنند

کامجو کشورگشا بیدار دل آزاد بخت — اینهمه شخص تو از تأیید ربانی کنند

من زبان از آهن و پولاد دارم در دهان — عاشق تو از نظامی قهستانی کنند

باز نقشی بر خلاف آسمان خواهم کشید — خط ترتیبی بر ورقهای زمان خواهم کشید

تا به چشم من چه در دستم بهنگام هنر — بر خلاف چرخ نقشی با متحان خواهم کشید

تا حسود را جوار ابر کبیر و سر زنم — تیغ خونریز زبان از میان خواهم کشید

تا گهر آلوده از منت بیالاید زبان — آتش دل را زبانه بر زبان خواهم کشید

تا سر از هر تیره چه بر نادر دخشکی — آفتاب صبح رو روشن در میان خواهم کشید

[illegible]

محنت هجران کشیدم تا به شاه شرق دربسته — ذوق روی زرخ باقیم جان در حمایت خواهم کشید

صبر ایوب تا بد شغف آمد ای را — جای آن باشد از این پس گر فغان خواهم

هر کش یاوه سخن از من سخن در شعر راز — این سخن را بس بخندید و دستان خواهم کشید

من نه بنده از پی جاهم نه از آمال دل — تا بدین بار بر دل رایگان خواهم کشید

کفته اند این زمان از خاک بار بندگی — من بجان این بار تا آخر زمان خواهم

سرگران از داورم در داور خواند و بخبر — داوری را نزد شاه نکته دان خواهم

شاه محمود ملک طغل آنکه با داورکهش — خامه شفقت بهر زرفشان خواهم کشید

ریزه خواران کفش را چون صلا خواهم بنمود — سفره زی جانوران کن فکان خواهم

چو دیگر روزه دل دوش چه چو خواهم افکنند — مایه صد ساله از دریا و کان خواهم

چون بباید و آهنین چنگ از پی آن جام — پنجه خونین بر دبستان خواهم کشید

گر بخواهم ریزه آرم سرکرده ای سپهر — نقش پالش الفرق فرقدان خواهم

جادوی خامه چو آرد در بنان کاغ سخن — کلک سحبان از اعجزه از بنان خواهم کشید

بارگی آرد به زیر ران چو هنگام وغا — بارگی از زیر ران رحمان خواهم کشید

مسند انصاف چون سود نیک گرد کاه داد — من سریر از نوشیروان خواهم کشید

پهنه ناورد چون زود گزیند و تیغ کین — من سرو دستار از الب ارسلان خواهم

خسروا تو آگهی بیداد پنهان مرا — تا کی در دل من این غم رو نهان خواهم

تا مجبر کرد جان من بندگی آرم همی | محنت پیری که بهمان و فلان خواهم کشید
کافرم کز آن نعمت کرده ام از روی طبع | گر ز راه بندگی هرگز عنان خواهم کشید
پرده بر آهنگ و ساز آن و این خواهم کشود | کلک از تیر کمند در راز این و آن خواهم کشید
من نه آن بودم که گر پیش آمدم باغ بهشت | کفش در روان از این آستان خواهم کشید
راستی مکذب آخر هر دو بخشاید بشر | داوری پیش پیش شاه جهان خواهم
یارب این شاه جهان را تا ابد فضل تو باد | من بدل این بوبه چون پیر و جوان خواهم

دور زمان دولت دارای اسکندر نهاد | آنکه هم دارا نهاد است و هم اسکندر نژاد
مایه فضل و فتوت سنجر داود هش | آیت فتح و ظفر شمشیر سلطان نژاد
آتش قهرش زند در دودمان چرخ دود | آیت عدلش دهد در خاندان فقر داد
اندر آن پنبه که بر تارک نهد تا بیدهود | بر سرش سیمرغ گردون بفکند روی باد
هیچ از هر سو بود در او که اندر بلح | تیر از هر جا شود آوازه کشت
چرخ اندر دوغه از یکسوی لرزان همچو بید | مرگ اندر دوغه از یک روی خوش همچو باد
بسته بر نخچیر آهن کلاه صد کیب | خسته خنجر هر روز تیغ قبای صد قباد
زاو کانش جمله پیچیدگی لیکن ... | نام عدل و صیت احسان در همه عالم فتاد
شاه محمود آنکه از رشک رخش تابنده شد | سر زند کیمام از اختر تا بماند شاد

بدان

ماه گیتی پرور دولت آشکارا نمود | بانگ گردون بیامد روز همایون باد
در همایون ساعت آن خسرو نیکو خصال | پاک فرزندی بهمش خسروان پاک زاد
داد فرمان تا بر نام همایون شاه نو | کاخ آرایند سیمار آسمان اوستاد
سال تاریخش سهرا آنگاه پرسید از خرد | گفت این کاخ همایون در جهان مسعود باد

هنباز مهتر انباز در زیر کاخ است

در زمان ملک کش فلک آموده دو | آنکه در حضرت عالیش فلک رخ بنهد
دادگر شهنشاه که از نهم سنانش | آسمان هر سحر از دیده همی خون پالود
ای خداوندی که ساقی تو تا جام گرفت | اولین جام نه بهانه و رها نمود
دی که این ورت سا که دیدم سفر | لعبتش آن تو که گفت منم چرخ کبود
تخت تو طغرل و گوی است سپهر شد ورت | که بلعب افکند آن ز الواز و الفرود
زخمه گر ز لوا زرگر زه که دون بکو اب | دو ده کلک تو برد و ده دریا رو بجود
دو در و ان کهر بحر فتوت که زر | خوانده برگه شان چرخ شب و روز درود
شاه محمود و هم آن دیگر شاه و ملک | گر نکو کیشی این هر دو در نامه آسود
او رو هر برآید پسری چون آن زاد | بانگ چرخ نه بنیند دگری جوان این بود
این چو در گوشه او رنگ بود مهر الهی | آن چو بر کوه بشر نگ شود ختم الود
کاخ را گذری از فلک مرداد بار | ملک را گذری بر فلکی زر اندود

عدل آن کو بر بساط انصاف کشید | ور درآن تا که ز رخ برقع اقبال گشود
بود بر بحر چنین زمانه که برید | حفت تیغ به سر جان غنچه گر بگشود
ای دو چون که سنگ هم آهنگ بود | بحر گردد چو بهم باز به پیوند رود
خواست شاپور شه مهر منش گنبد ز مهر | رنگ بیرنگ ز آئینه دلها بزدود
پس بفرمود که سازند مقام محمود | آید هستی چو سماء با پاس آمود
کون در گوشه او پاس شده وارسته | چرخ زیبی زر با رشد و ناصیه سود
چون شکوهش بکند چرخ چو چرخه بنیاس | چون فرازش بپری پاره خود افزود
آن نقشا دیده که بیدل همه زد بار و نگار | آن تماثیل که بیجان همه از لعبت بشنود
دل ما هیش ز تشویر به تنگ از زر تنگ | جان از آتش ز آزرم جای بجز دود
شمسه شکوه اوراست نکو همه روز | شمسش کرده چون اکرش چت چوا بنمود
چون رشته پایه آن تارک عموی سترد | چون رشحات آن فرهاد و درسنا نگو
وختا جو نسیم سر روی زر داد فروخت | خوان جمشید می جام ز دیده پالود
پس بفرمانش هم او ذره بر آن سنگ رسید | او بستانه شکوهش فر شکوه فزود
مرغ هر شاخ جنح ز سایه سروی شکوه | برگ هر بیخش از پایه سپهری بنمود
حیز می چهر جل از صفا ز برگ زرد | سدره خلد علی آنچه از شاخ درود
کر دایی جنت قایی ز جح غلمان [illegible] | کرد غلمان ز صفا از روضه رضوان بدرود

برو شهزاده

برود شهزاده و بود محمود این حرمت تمام | تا که محمود جهان از رخشان خواهد بود

مرد هر دانه ز کوی تن سفر سازد سفر | چون سفر از کوی تن نبود سفر باشد سقر
گر سفر زین گونه کردی شاد و فیروز وطن | ور سفر سوی وطن نبود سفر باشد سقر
از سفر تا بشد سفر یک قطعه وین [illegible] عیان | این نه بهتان است چه منبر که گفتا این خبر
این تن خاکی نباشد جز سقر باز از هوش | در سقر تا چند باشی ای برادر مستقر
پر زنی چون پاکیان نیمی گر زین بنیاد قفس | رفت چون جبریل خواهم آن سوی [illegible] تر
پر برفشان یروی یک عصفور در [illegible] | وان قفس جان [illegible] شد بته وا در [illegible]
چند گوید از زمین و آسمان بنده شدم | خود زمین و آسمان بنده از [illegible]
چند گوید چو نم ما دل اشباع [illegible] | چون [illegible] انگه [illegible] استخوان پر خاکستر
چند گوید زاهد و دین دار خواهم [illegible] | وین [illegible] دنیا [illegible] زاهد [illegible] برز
زاهد باز دین بدنیا [illegible] پیر سود [illegible] | تا چه بار آری ازین بازار [illegible] ای پسر
سر عشق آمد ز دریا به که اول [illegible] | گر ترا این سر باید باید اول [illegible]
چند برد در حلقه در حلقه مردان در آ | رو حلق آویخته بهتر که چون حلقه بدر
ای نهال تر دارت [illegible] کز غنچه چون [illegible] | وز کمان ابرو هنوز [illegible] تیر تا اندر جگر
کرده اند عشق حق رنجها [illegible] | ای صد رنجت [illegible] تار [illegible]

هرکجا گردد زمینی آفتاب عالم حضر
یکدلت افزون نه و صد جان بازرگان شود
تو میان بندر بها کاهش در آرزو در کنار
پاک کن دل زین صور تا آینه دلبر شود
دل حریم حق بود ار کاوه جز پرده خر کن
سخت بیزارم ازین گفتار با کردار خویش
صد هزاران آه دارم خسته دارم سود و
سخت بیزارم ازین گفتار با کردار خویش
صد هزاران آه دارم خسته دارم از دست
رو شکر روزی بدست آر و مشو قانع بنام
لذت شکر از این زنم دارم اهل تسبیح
در شب تاریک دنیا در ره باریک دین
آن چراغ تا شه بود مگر نور علی
این حدود و این جهات از نفس الا کل
هرچه هستی نیست بود آن سیه رو خر غلام
این همان نور است کان عیسی بدید ابهر

شب اگر پنهان در جهانش چاک بسیار چو نجر
گاه بار سیم جو شد گاه یار سیمبر
هرکجا زنگ میانه نیست میان بند دلبر
تیره گردد چون کسی آینه پر نقش و صور
در حریم حق کسی هرگز نبیند کاه و جز
خاک بر فرق تن این زرق و این سالوس و سیر
در برون سو صد هزار از نقش کنج گهر
خاک بر فرق تن این زرق و این سالوس
در برون سو صد هزار از نقش کنج گهر
دیده هر کز وهان شیرین کند نام شکر
خر نیاید با مسیحا بوده در ریگ انجور
تا سحرگاهان چراغی می بباید راهبر
وان سحر کو نیست جز لوی شه با کوی فر
راستی خواهی بجز آن نور نبود جلوه گر
در نیچه آن هستی است در نور جلال مستتر
این همان نور است کان موسی بدید اندر شجر

الی آخره

ای علا مرتضی ای شیر حق الشمس دین
تو لقب را آن سری گشتی و خوانندت ازین
هرچه آمد ز نام چه خالق چه خلق آن خود توئی
آن انا رالاول انا والاخر سر ز تو ار توئی
آیت من کنت پیغمبر همی اندر غدیر
سمع کو تا مند اگر و دوش بر آیه صلاح
ایدر رفتار و تو چون روز روشن خلق جمله کور
ای فزو منترین و صد چندین جهان در فلک افلاکیان
مدح تو دلداده نسازد مر او قف ثنا
هستی از نور تو و ظلمت شه هستی فتاد
حمزه و عادل محمد شه که در مدح علی
پادشاهان مدح خود را دوست دارند او
دوستداران علا را تا جنان باشند مقام
دوستان شاه را باد مقام اندر جنان

ای پدید ار لو قضا و ای عیان از تو قدر
شمس دین و شیر حق این مردم کو به نظر
آید ان سلطان کبیر و بی شناسم دگر
کن نگار زاره و بسوی تو بود از بهر
خوانند بر خیره شرور و نکو فرشتگان بخبر
چشم کو تا آن جمال آیدش آینه بصر
اندر رفتار تو چون صور رو جمع جلوه گر
چون در آمد شخص تو در این جهان مختصر
مدح تو جز با زبان تو نباشد معتبر
قلب شه چون جام جم شد آینه بر خیر و شر
هر که مدح شه گوید بخشد او را بیت زر
دوست دارد مدح خود مدح علا را بیشتر
مر سکان علا را تا سقر باشد مقر
دشمنان شاه را باد مقر اندر سقر

عید غدیر فرخ بر مهتر کبیر

هر باد از فرخی تر از غدیر

قدسی نژاد و مهتر آفاقی آگه است | هم شاه را مشاور و هم ملک را مشیر
در مسلک عنایتش برج آفتاب گنج شاه | در مسکن رعایتش درات آل سریر
جست از نداء کلکش ملک جهان قرار | گشت از لقای صدقش چشم ملک قریر
در صدد آن بیاورد گردنش یک دو تن | در صد لطف نه فند اخترش یک انگیز
دیو شهاب کلکش چون آتش و حیش | چرخ و فضال سهمش چون کمان زیر
ای آنکه در مهیب گردون کند سفر | وای آنکه در غضایت حشر بود بسعیر
از لطف زده تابه چون عیش از خمار | وز شرک حق براری چون موی از خمیر
با پایه جلالت جمشید زار و وار | با مایه نوالت خورشید تار و تیر
ابر از نوال دست تو با نالهای زار | ظلم از نهیب عدلت با ویلهای زیر
با بار همت تو فلک خاکسار | در چشم حشمت تو ملک جهان حقیر
از حادثات دوران یزدان ترا معین | از نائبات گیتی ایزد ترا ظهیر
هم روز بدسگالت همواره همچو تار | هم روی بدسگالت پیوسته همچو قیر

ابر چون عنقای مغرب بر دمید از کوهسار | کوهسار از سینه طاووس شد دلنگار
کوه و در پر حواصل بیضه طاووس داشت | بیضه بشکست و زان طاووس شد آشکار
تل مرجان گشت از لاله فضای بوستان | پر طوطی گشت از سبزه لب جویبار

ابر آذار

پرنیان لعل رنگ آورده در بر نارون | طیلسان نیلفام افکنده بر سر شاخسار
نافه از فر زنجان سر زند جای گیاه | عنبر اشهب ز دریا بر زند جای بخار
کوه گرانی بیش بودی باد چون یاران کنون | پر ستاره گشته اکنون همچو پشت سوسمار
لوحه هامون نگاری از شقایق رز اوراد | کاین خط شنگرف بر لوح زمرد شد نگار
مرغزار از سبزه گویی آسمانی دیگر است | پای تا سر مشتری شد آسمان مرغزار
ژاله سیماب گون بر لاله یاقوت رنگ | آنچنان غلطد که خوی بر چهره چینی نگار
سرو از باد صبا هر سو بود حیران فشان | چون نگار رقصها را زباده های خوشگوار
باد باران کان تب کرد کالنور وغ ورغ | مشک پاشد بر قیاس و نافه بار و مشکبار
ابر از دریای عمان جوشیده و افشان | گنج باد آورد با خود می برد اندر کنار
نه هیونا سند بستند و لکن بار از عدن | ره سر کشند در هامون قطار اندر قطار
همچنان در راه و بیره کوه را فار | کشتی نجی نستند و کشتند چهار
از بهار روز چمن سرخوش نباشم ز چه غم | گر هوای سیمگون و ابرهای پاره پار
مهر را در پاره های ابر هر که بنگرم | یادم آید از رخ دلدار و جعد مشکبار
من نباید روز بیاز زنده ام ورنه مرا | چه صباح و چه مسا و چه عشا و چه نهار
نه چو روی او چمن پیرا و در باغ بهشت | نه چو موی او عبیرآگین بود باد بهار
نه چو چشم دلفریبش نرگس سحر ساز | کی چو لعل باده نوشش لاله روید در کنار

لاله زارست آن دو چهره دشمنان او از آب ... ضیمران هرگز ندیده بارگه زان لاله زار

نارون و نارون با هم لب ملک اوست ... نارون از ناروان هرگز ندیدم بار و بار

هرگز از عشق وی آسوده نبودستم مگر ... وقت مدح خسرو بادل خدیو کامکار

پادشاه قهرمان دهر مان داد و جواد ... اختیار شهریاران شهریار بختیار

خسرو بادل محمدشاه کز دست و دلش ... کان و معدن شرمگین ابر و دریا شرمسار

آنکه دست او بود جود و سخا را اصل و فرع ... آنکه تیغ او بود فتح و ظفر را پود و تار

طبع او بخشنده بحر و دست او بارنده ابر ... روی او تابنده خورشید و رخ او نوبهار

دهر و دوران در سیاست عقل را بان شرف ... چرخ گردان دیگ ستاره بر در بار او بار

رزمگاهش آسمان و رزم را چون آفتاب ... حزم را چون کاینات و عزم را چون روزگار

هم ز طبعش در شکنج و هم ز دستش در تعب ... بحر مروارید از ابر مروارید بار

سایه رمحش اگر بر کان یاقوت افکند ... از حجر بیرون جهد یاقوت ... زار

برق تیغش گر بکهسار بدخشان بگذرد ... قطره خوناب گردد لعل اندر کوهسار

قطره خون کان چکید از خامه رمحش بزم ... آیت نصر من الله بر زمین سازد نگار

وان غباری کز زمین رزمگاهش بر دمد ... تا بحشر سوده شنگرف بارد زان غبار

حبذا ای بر بیت اقدس ایمنش ... فرخا ای زیبا رزمت ... خرا ... ار

شاه کیهان انتقامی ماه گردون احتشام ... شیر دارا دستگاهی مهر دریا دستکار

بار بهم ...

ای به مجد و مروت مصدر عز و علا ... آیت فضل و فتوت مظهر آل و تبار

چون تو هرگز نپرورده است ملک الله گوهری ... چون تو هرگز کس نیاورده است شهری شهریار

چون گران سازی رکاب و چون سبک سازی عنان ... هم زمین با ابر دو هم زمان با مدار

مردمیهای تو آسوده کند گشتست از حساب ... نیکوئیهای تو آسوده ترشته آید از شمار

گرنه این بودی که اعدای ترا شایسته است ... یا رفاه تو نبودستی نشان از دام و دار

در نه آنستی که آسایند و آسایش جانت است ... بخت تو از خواب نوشین می براورد دمار

تا که پیرا از دشمن جاه ترا شد در شکنج مرگ ... با بقای تو گزندی در جهان هرگز از

کشته تیغ ترا جای کنار و در حشر ... خنجر الماس رویه از جهان نخل برار

رانده قهر ترا جا در عروق از زمین ... حلقه اندر حلقه در هم او فتد چنده بار

آتش سوزان همانا زنهیب تیغ تست ... گاه از خاره کند پاره که از آهن حصار

تا که کیهان را بقا و تا که کیوان را بسیر ... تا که سودا را فزون رود و تا که گردون را مدار

روزگارت کامبخش و کاینات کامجوی ... آسمانت مهربان و آفتابت چیکار

باد هر روزی ترا فرخ تر از امروز دی ... باد هر سال تو نیکوتر از پارار و پار

باد شادی روز با بکار و با شراب و با شباب ... سال عمرت صد هزار و عید فیروزی هزار

شب گذشته بکین سپهر کین گستر ... برون شدم ز کمین همچو مرد کشته بدر

نگه بود که درآید هلال ابرش هال … سپهر را که پرخاش با سپهر گز
هلال دون بر بگیرم بکس نستیزم … دگر ستیزم ای سپهر به همسر
بسیج رزم من آن دا که زخم انداز … تو گوئی امر در اندک زودتر سکندر
نبود با دله آنکس که اوفتد خم مرا … چنین بماند مجروح تا صف محشر
برات لیقه کنند و برات صفحه مخن … برات خامه سنان و مراز آن خنجر
بلوی سلاح بجز لیکه تن بر آمد دوم … درآمدم بمصاف سپهر کند آور
بگفتم ای ز تو اندام امن و دار و مدار … بگفتم از تو بنیان علیش بر نور بر
بهر فضل زوالی به نجم مجد و بال … بگشت نور سوی به برگ شکر
کجا فراغی یابد همی شوی دهشت … بجا چراغی پیمایی همی شوی سرسر
بسا تو کرد کردی کس کنش کمن … به جگر که تو خوردی کس نگفته مخور
بهیچ برکاشادند دیده ها و درش … بهیچ کوران اندر نبرده گوهر
بدین شناخته آب کار خود در آنک … دلیر گشتی و تن نیز نه بر تند آور
بجیره خیره و آرد همی زکین و آنکه … بمهلت صد راتام و بکه نفخ بشر
خجسته آری هم با خلاصه یاران … ستیزه خواهم با سپهبد لشکر
تنی که پهلوی اقبال داد از و فربه … زکینه کردی چون ماه کشته
کشد خلق کادر این شینه باز … زبیخ ملک برآورده ز دیده ذر

اراد بر

سری که بودی سلطان جهش بر بالین … بری که بودی دارای مجد را بستر
ز تو غریق ببالین گهی چو بحر از … ز تو غریق به بستر گهی چو سیمرغ دوز
دلیل جود دلش بود آتش ایزدرا … کند گر گرفته سپهر آب جود وفیت کدر
کلید رزق کفش بود و کشش از چندین … خضاب رنگ بر رزق بستی در
گهی حصار و کشتی گهی مراره صبر … بجای جام جلالش دهی شهد شکر
بدان رسانده اکنون از این فراز … بدان کشانده اید از این قضا و قدر
که نیز من که سپهرم کنون هر آنم … که تا چه آرد همچنان قوام سیر
چرا بکار رسکر فامه زون مینیشی … هماره مرد مرد و بیش فری ظفر
نگر ندیدی تیغش که روز جنگ ببرد … زنگ باره پدید آید از دو ارسر
هلالی آنکه صد مهر را بود مطلع … سرای آنکه صد بحر را بود معبر
چو دلو و دیده او دکو باده او بگرد … خیال آن را اپید نخواب جوان قیصر
نگر ندیدی تیرش که در که پرخاش … چنانکه زیر خاره اتکند زخاره گذر
چو گرد و ماست اگر یافت شیخ کژدم … چو ارقم آب اگر یافت شیخ لغز
شهاب وار سو کرده بر فراز سپهر … شهاب اگرچه زبیرا سپهر کرده سفر
نگر ندیدی رخش که می ماند شیر … چو می برزد در جنگ میر لشکر
رها نکشیده و زان کشیده هر چه زبا … گره بسته و زان برگشوده هر چه گهر
بران چو در طلب هم نبرد نه گشت … چهار ساز د قطب و دو آورد محور

نگر تا ندیدی گرزش که در صف همی ‖ سر شسته مرد و کتا و رهی بلند گر

بود زخنک بجنبانیدش جان تنی ‖ که از فراز دما وند چمبری از در

ببر زنیر آن چون آزمون کند مصاف ‖ غراو ساز و کاه و زمین رنیم کر

نگر تا ندیدی خنگش که سنگ ز ریگ ‖ زند پهلوی گرد و سینه اخر

بکوه همچو پلنگ و بر بحر همچو نهنگ ‖ بجای چون تیغش و دولبه چون تیغ زر

با چنین کس بارت بود ای محال ‖ با چنین کس با نبرد کاری ای آر

نه خم گرزه بیم و زلو روت اوراق ‖ به جنبش نیزه زاهم برکش بدست جنبز

بکام کج او از خشت آرد جنگ ‖ بچشم بدبین از رمح سازد نشتر

چو این فسانه بگفتم بگفت گوش گزای ‖ چو این فسانه بگفتم بگفت هوش پسر

سپهر گفتی بکنه شد این سخن سیلاب ‖ سپهر گفتی چو من شد آتش اخگر

بهم برآمد و آشفته گشت و درهم شد ‖ تو گفتی از سر نیاید به دار بسر

بلا که گفت مرا کای همال خوب خصال ‖ بنا که گفت مرا کای ستمی بیک بسر

چنان مدان که منم مجرم از چه میدانم ‖ کنار ه نیست از این کار مرا در خور

کرفتم آنکه من این جرم کرده ام اکنون ‖ بچاره کوشم و دانم ز چاره درگذر

بجای بار نهم گنج و جای خار رطب ‖ بجای زنده م تو زر و جای سنگ گهر

کمر به بندم و در خدمتش خوار خورا ‖ گهر بریزم بر موکبش چو ابر اخضر

بجام باده زمانی بر برنش چو شفق ‖ به بزم ساده سیمین و در ارشش چو سحر

ادامش

بهای زرنش از بنش بحریم نکشته ‖ گهی رکاب برآرایم و گهی ساغر

بدست تیر و هم خانه تا نگاه کند ‖ به تهنیت چو تو نیز آمیش تا گهر

رواق ش آرم باز هره پر ز نوا هوی ‖ بهرش از چه نجنبانده و خانه ده زر

همین کیرک چنین ره مهر خوانند ش ‖ نوشتمش بسرای ماه رون چو خانه نگر

هزاره ترکی بهرام نام نیز مرا است ‖ که رنید الحق و باید ش قاید لشکر

برای حجله ورزش نشان های است این چنین ‖ بگو زبیکر پیروزه گون نهد مغفر

دگر پذیرد هم پاسبانی بامش ‖ دهم بهبد و گی پیش پیش او زر

بدین دیتره همه سال به بجای خویشم ‖ بدو سپارم اقطاع ملک را اکنون

چو من اگر ز رم از نیکو نه روز کار او تیز ‖ مرا به بدطلند او ورنیم به بدطلندار

تو چاکر و راوند ودر ز شاعر من ‖ پذیره شو که پدیدارست از چو تو چاکر

قصیده ز زور از عهد از بنده ای گوی ‖ به بر بخوان به بر داور زمان مظفر

چو این فسانه بپایان بماند گشت گوش ‖ عیان نمود مرا نیز از این نام مشکر

بگفتش همه کار پایه ورد توام ‖ مکر بکلم که آن دست منیتم اید بر

اگر ز گفته خویش بود بخر و بیار ‖ که من به نثر لقوف ز بسیام و دفتر

بنام سپهر شه سپهبد غازی ‖ طرازنده سر آزادی و ترزو فراور

نه تو بنام سپهری قصیده بسرای ‖ وگر نداند زین نام نیک نام ببر

بگفت اگرچه نیم چون تو هم نیم جاهل ‖ زیک قصیده و خواندیش بخشم نظم از بر

[illegible]

عید قدیر فرخ بر میر با نیلفر
میر ملک کیاسته شیر جهان شکار
بهرام سام صولت سالار تاج بخش
مهر ملک سپهبد کز سیرت و سلوک
با معدلت ها نش روی یعنی گذر
رز خلق او نسیمی شمامه بهشت
بالا ز رفعتش فسر فلک حصار
چون برای مسک نسخش از فضل کند ز
افلاک با حسامش چون تودهای غبار
ارای پیش بیت افلاک را شکار
ای بر تصد ایوان و تب جهان نوال
ای هفت چرخ بوده با شخص تو نتیج
روز نیکه چرخ نوبان از نهم گوفر
بس دو پیکر و ناهید زار و دار
بر چرم لرگ تاج چون اختر جنبش
پوشیده مرگ کرده در بهر صف زرنگ

هر روز نسش از سعادت فرخ تر از دیروز
چرخ قضا مناست تا تو مهر فلک سریر
دریای دهر جنبش دارای تاج گیر
چون ذره ذو الجلال شخصش کرده ز انظر
در زیر پایه جلالش دست کمان قصیر
از قهر او شرار حراقه سپهر
باریز نیش نو ابش ملک جهان چتر
چون تاب و مهر ذیتش از نهان تا بر زیر
اجرام با ضمیر نیش چون چشمهای قیر
انجم کار دانت اجرام را شیر
ای بر گر و میدان حشمت فلک سپر
ای هفت بگرشته با دست تو غدر
روز نیکه دهر بافدن از رزم دار گیر
بس گرد که بند و خورشید تار و در
برکبر مرد بیلک چون سوزن دوزد
پرنده تیر آید از زهره تو سیفر

نوازان

تو دارگان میدان تا زنی ز بر نگاه
هم جا گرای تاج هم صف شکن ز مه
خیزد ز جان شیران بس مو بهار زار
فرسایش جهان با قهر جا بکرانی
زان قهر یک شراره گیتی همه سقر
با سورش حسامت ابر زبار دار
طبع تو با مروت در بزم چون وفای
جز ذات آنچه حادث آید ز نهر بت
صبح در دم بتابد ای گو ز نور فروغ
گر بود ماه همچو رویت فردوس وکشی
غم در سر دی آید جستی همی خمول
آثار مرحمت آمد تا در زمین سمر
هر جشن منوای نیاره ره سد
دور زمانه گیرد از لوهی همی قرار
مدح تو می نگنجد گو چرخ شو ورق
تا احمد از دو عالم را ایزد دوم جز
احمد بهره عالم هموار دات میمن

وز سم رخش آری چشم فلک بنور
هم سرف فی تصارم هم ولشکر تیز
افتد بحرم شیران نیس ناهار زار
آسایش زمانه بالطف دلپذیر
زان لطف یک لطیفه عالم همه عبیر
با تابش سنانت خورشید خیره چنر
شخص تو با فتوت شیان تو بهد تو شیر
جز بخت آنچه بر با گردد در چرخ پیر
صور دم بشود گانی تو دیر
در بود همچو رایت خورشید ستیز
شب در لباس عنقاش نشستی همی سپیر
منهی عدلت آمد تا در جهان بشیر
هر کاخ مستمندی سرکوبه سپید
چشم ستاره باشد بر او همی قرین
وصف تو می نیاید گو تیر شود دبیر
تا ایزد از دو گیتی احمد بود خبیر
ایزد به هر دو گیتی موسپات ظهیر

[illegible]

لوح و قلم نهاده بدم هوش و کنار — کایم تماشگاه خداوند کامگار
کاز دور فلک وارد با فوج اختران — این یک بریج یکدل اوان لعب چهار
مالا نکیا بحسرت بر طالع ترشند — مریان تنی برابری بر حال تنزار
گفتم کدامید چپ شما را ودار چه در — وار بیدآه دو دیده و سپید زرد زبونر
این سر بپا نهاده و آنکو بی قدم — با جان دردمند و زبان نالکزار
کای خواجه حالت فلک اختران ببین — یا دار نازک محنت و نامکی بار
گفتند و مو بها نمودند هار هار — گفتند و ما لها بکر قشند زار زار
ما چو پشه ایم ولکنون عادل وار س — ما تیره طینتیم ولکنون نوازشکار
گیتی همه مسخر آن میر عادل است — کر جان جور پیشه ای ما همی دمار
شاید که باری از دل ما رغم بر — در حضرتش تو نیز برا که کداب بار
گفتم های خسان بدآهنگ کینش — گفتم ای گروه بدآموز نابکار
وانا زکیتیان بتب آمده چرن — نادان زقهرمان بطرب نیز قرار
اکنون و بخت اهل هنر از زوال رست — آمد زمان لکه و داد و سوز زار
امروز خنبش و کرا آورد ما پیش — فرمودش کرده کرد پیر ارد چار
گفتند اسپهر سخندان نا سور — این بده از تو نام بزرگان مدار
ما خرد کار هر خود بود هنوز از بزرگ — احسان لبکد کبار چو عصیان لکند صغار

بپاپی

زین پیش پر پشیمان عرض کنه من — وین بلبلان غمزده را اثر کمین ندار
لا به زحد گذشت و مرا نرم گشت دل — از شصت جست پیک و از روی نگار
گفتم که ای گروه پرشیده دستگاه — گفتم های کای آشفته روزگار
پاینده کار اکنه نه آمیش نبرد — آسوده روز آمده من اهلش بسیار
از بهر تهنیت ببرام عصب بندم — عفو کنا هر اشوم آنگاه خود ستار
زان پس سپهر و اختر رفتند بارجای — من بنده برکرفتم کلک از پی نگار
وز بهر تهنیت ببر ودم به حارشر — شو کیه از فروغ زشتری برد نشار
فرخنده کار زمان و اقبال اوکر — آسوده روزمان که تابید کردگار
برور زدود حجب بشجان شجاع راد — دار الشجاعه نیز از فردو نهار
صهر ملک سپهبد غازی سپهر جود — میر ملک کیاسه وشیر فلک شکار
ای پردلی که مار سنان تو در ستیز — ازجان بدسگال برارد همی دمار
منت خدای را که شهت برگزید باز — زاخاو خود اکرچه فرو شندازار
نزو بر زود می کز مصر تا هری — طلع و رفش تست مظله بحر و بار
آید که بر به مملکت تو زمان زمان — بلخ و کر زیاده کند شاه کامگار
آید که چون همای جلال تو پر زند — سیمرغ به پنهش آید بزینهار
آید که چون حسام براری تو از نیام — خیزد زهیبت کشور و فریاد الحذر

آید که من ز بهر نثار تو در سخن | چو دم هزار بحر گهر آورم نثار
تو آفتابی و سنبل من چو خاره ام | از آفتاب خاره شود لعل آبدار
تو چون سحابی و صفت من چو خار خشک | بی سعی سحاب گل ندماند ز خشک خار
چرا آنگه که دو کار ترا آفرین است | بر کاینات هستی تا در چو کردگار
تا از پی بهار بتا ز دی خزان | تا از پی خزان بگرا از دی بهار
بزم تو با گریز ز خزان چون بهار | واند ز بهار تو بطرب بیت بهار

خاک معنبر شده است از نقاب بهار | شاخ مرصع شده است از سحاب نگار
دکه بزاز شد راغ ز باد صبا | رسته عطار گشت باغ ز بوی بهار
دشت ستبرق شده است تا حد دشت آرگاه | قصر خورنق شده است دامن کوه از نگار
بلکه عنقا نمود کله ابر از نشان | سینه ببغا نمود برگه آب ز زنگار
ریگ بیابان گشت قیمت لعل بدخش | خاک صحاری بر بو دکه مشک تتار
سوده سنگرف ریخت لاله ز دو دین | توده یاقوت گشت [illegible]
رسته بازار است باغ بهر سماع و سرود | دیبه گستر دشت رود شراب و نگار
کان زر و سیم است بید بن از شکوفه | کوه بدخشان شده است مرغ [illegible]
مطلع امید گشت شهر به رود و [illegible] | کلبه طاوس داد حجره کهسار
موکب میر من فشانده سیم سره | منبت جهد کشود [illegible] زر عیار

[illegible]

[illegible]

صورت صبح نخست باف کلین صبا | نایب صور دوم گشت بستان هزار
لعب بهاران نمود باز هزاران مرغ | کلک بلیعت نگاشت باز هزاران نگار
ابر شبه گون روان در کف آسمان | چهر شقایق عیان از طرف جویبار
در خور این یک چنانکه جوهر آب | در خوی آن یک چنانکه باره زنگار
لعب هوا بین که باز تا که زان اخطر | پای همی کوفت سرو دست همی زد چنار
گر نه بموج امیر لاله چو من کیشود | ابر دهانش ز چه گرد پر گهر شاهوار
همچون دولت شده است شکفته [illegible] | نرگس از آن باز کرد دیده ز حیرت خمار
یکشبه سوسن بود از چه قبل ده زبان | گر نه چو من میکند مدح خداوند کار
معتمد الدوله آنکه آمده دست و دلش | فتنه کاه جلال آفت جان نگار

چرخ قضا احتشام مهر سپهر احترام | یشر فلک اشتقام میر ملک اقتدار
مجد و علا در زمانه قدر و سنا در کمال | فضل و هنر در یمین فتح و ظفر در یسار
هم پسر [illegible] گاه [illegible] | هم خلف بر جایش وقت هنر [illegible]
دستخوش قدرش گشته ضعیف و قوی | دستکش همتش بوده صغار و کبار
خیز و عیدیش مجوی [illegible] | باش دهانش مجو وگو دم جان مجو
شخص وی اندر جهان یوسف دانا [illegible] | قد روی اندر جهت احمد و بگاه عار
قاید قدرش همی گشته ستاره درفش | ساعد بختش همی گشته مجره سوار

[illegible]

[illegible]

نام چو از فر او یافت کلک زر گشاده ... یا و چو از خوی او منت ملک زنگار

سایه تیغش فتاد روزی بر بدن ... معرکه باغ را آمد چنانکه از ...ر

نفخه خلقش وزید دمی بر ... گل ... جلوه که باد را آمد عنبرنثار

یک سخن بو العجبانم و خواهم سرود ... هوش فرا من کار گوش فرا من بدار

نیک بدان ممتنع نیست وجود محال ... آورم او را شبه تا تو شوی استوار

راه سپهر از چو تو شه کیهان خدیو ... این چو نتان جرم او شان آن چنین ای ... بار

غازی الحم حشم قاید کیوان خدم ... عادل کسری ورش ... دل دریا یسار

شهد وشش شاد و شهد رخ شیر دل و سرکش ... ملک ده و ملک گیر نام ور و نامدار

هر چه در آن ... نیز شد از کام یاب ... هر چه در این ... نیز شد از کامکار

صولت آن حسم شیر ... این سرکشش ... بخشش آن گنج کار ... این کار ...

حامله چو آن ... سحاب و سپهر ... رانچه ... این ... بهار

زیر نگینش ... هر چه ... ز دارد ... زیر درفش ... هر چه ... سوار

همت آن کار ... هیچ نپرسد حساب ... خاذن این ... هیچ ... انبار

فضله ... آن ماحصل کاینات ... ریزه ... خوان این ... دو کار

آن بکلاف ... همچو جحیم و نعیم ... این ... همچو شراب و شرار

شوکت آن ... از همه آفاق ... همت این ... از همه کونین عار

هم ز تیغ

هم ز تیغ رای آن مهر فلک ملک فروغ ... هم ز نکهت ... این چرخ برین ...

این شرف شرق و غرب گشته بدل ... آن ... گشته ... نراز

آن ... حساب چرخ ... این چو ... بر شاه کند پشت یار

جان ... و آن ... هر دو جهان ... بیند ... این ...

... هر دو جهان کرم ... شرف ... سپهر ...

در ملک سلطنت ... هر دو ... در صدف مملکت هر دو ... هوار

هر دو ... هر دو ... بر شده ... شده کرد کار

از در دیلم ... از لب دجله ... تا ...

ملک جهان ز اتفاق آسمان ... نیست عجب گر جهان ... تن ...

دجله ... طوفان ... بحر ... آشکار

... کرده ... حبه ... انگار

... علامات این سخن مجمع ... تا ... هر دو ... یار

تا که ... ملک ... اکتساب ... تا که مدار فلک ... اختیار

چون حرکات ملک ... چون حرکات فلک ... زاده ...

مجلس احباب شان ... بلکه اعدای شان ...

هر دو شه جهان ملک ده و ملک ... هر دو ... زمان شاد و دل شاد ...

یادشان دو کمند لیک ز زنجیر زلف | دشمنان به بند لیک به نیروی دار

ماه منور ترا به سرو و صنوبر | سرو و صنوبر نداشت ماه منور

ماه منور بهار سنبل و ریحان | سنبل و ریحان نشانده نافه اذفر

نافه اذفر شده در آتش سوزان | آتش سوزان کشوده چشمه کوثر

چشمه کوثر نهان بشاخه مرجان | شاخه مرجان عیان ز حقه گوهر

حقه گوهر نموده پسته خندان | پسته خندان شده است تنگ شکر

منت شکر ملاف کو شکر خواهی | مو ز شکرها شکسته رونق عنبر

رونق عنبر از آن دو جادوی جادو | جادوی جادو ز یار لاله و شهد

لاله و شهد گرفته مهر در آغوش | مهر در آغوش آن چو پیچان اژدر

پیچان اژدر کمند گردن گردون | گردون به بند داور صفدر

داور صفدر

داور صفدر جهان آن شه غازی | ای شه غازی ظهیر لشکر و کشور

لشکر و کشور از او است خرم و خرسند | خرم و خرسند از او است کشور و لشکر

کشور و لشکر فزون ز عرصه عالم | عرصه عالم بر او است تنگ و محقر

تنگ و محقر شمرده وسعت کونین | وسعت کونین پیش حلقه چنبر

حلقه چنبر کمند گردن چرخش | گردن چرخش به بند گردش اختر

گردش اختر به جنبش رمحش | جنبش رمحش کلید ملک قیصر

ملک قیصر تمام لرزان لرزان | لرزان لرزان کند چو رمح زره در

رمح زره در پیش همچو درزن درزی | درزن درزی بدوخت کله اخضر

کله اخضر فلک ماه درفشش | ماه درفشش بلای مهر منور

مهر منور به پیش رنگ کند رخ | رنگ کند رخ بچون مرد دلاور

مرد دلاور گرفتم آهن و سندان | آهن و سندان بر پیش چو موم در آذر

موم در آذر اگر که هیچ بپاید | هیچ بپاید ز تیغش ایمن و ایسر

ایمن و ایسر گشته کوه بدخشان | کوه بدخشان به لجه گشته شناگر

گشته شناگر سمند و مرد میدان | مرد میدان بر و گشته برابر

گشته برابر دو شیر جنگی با هم | جنگی با هم دو شیر آهن پیکر

آهن پیکر زهره رود دلیران | روی دلیران نگاشت بران خنجر

بران خنجر نشسته در دل مردان | در دل مردان شده چو مژه دلبر

مژه دلبر چو تیر شاه جهاندار | شاه جهاندار ای تو فتحت مقرر

فتحت مقرر تو کی بدانش و بینش | دانش و بینش زتست در همه کشور

درزن به معنی سوزن است
درزی خیاط را گویند

در همه کشور کسی نگفت چنین شعر … گفت چنین شعر را مسیح مرو بخو ز

مر دو سخن را سپهر مبدع این فن … مبدع این فن سپهر است هم اید ر

هست هم اید ر و جا چو بر ز نشانت … به ز نشانت و جاست زنور دفتر

زنور دفتر همیشه نام نکوئیت … نام نکوئیت همی دفتر زنور

بشب گذشته شدم در وثاق و بستم در … ز شب گذشته یکی نیمه پیش ها کمتر

که تا کدام رود صوت حزن نسنداران است … چنانکه کو بدعا بس تو اگر برادر

برفت خادم و در باز کرد و بار نشست … یکا بزرگ منش مرد وش ز دعا شد در

چو یک دو رکعتم سپهر کردان بعو … زود در آمد و جستم سپندان زکوز

تهی نمودم صد راز دست دلی … نه او نه من بنشستیم هر دو برابر

سپهر نا مه و زآمد جهان محنت و رنگ … نشسته و بگذر حوات سوزش محشر

ز نیل داده همی پنجه مرز باز … ز قهر برده همی آب دیده ام خر

شکسته کردن بهرام و بسته دست زحل … بریده گیسوی ناهید و خسته بوی قمر

سپهر مهر کرا حران همه مهر بان … چو طفلکان که نموده رخو بکر مادر

من از مصیبت او در زم زم در پرسش … چنانکه شوربه پر سپندان معیت کر

چو زار مرد ستمدیده در سخن آمد … ازان پس گهنها دا ستایش بدید از

سرود زین پس و بیدار بخت ز باز … سرود زین پس چنان ایمن زیر و زبر

دریغ زان همه محنت که ماند جمله بها … دریغ زان همه جنبش که گشت جمله هدر

هزار بیخ قوی پی ز بن بر آوردم … بیا درخت برومند تا بر آرد بر

هزار شکوی زرین بپیر آمد دوم … که تاکنون بود اند ره ده شکوی ها بر

هزار لشکر جو خوار زراحو ز روم چون … که تا تهی شده کشور مدار با لشکر

حبابها ز من اندر ستا تیند ازان … که من ومی بنهادم بجام بکین بر سر

ز خدمت همه کس والکتم و بستم … برای خدمت ملکین الصید امید کر

همی چکچکم لغشم چو چهر چو بید ه … کسی ز کینه جز بنده کی شود بغم ز

بباده سودم کمیر آب در هاون … بخیره بستم کیوتن باد در چنبر

هر رکی که همه سال سوده ام جهت … بخفته که همه عمر بوده ام چاکر

ز جنبشم نه از او جز جنایت بجد … ز کردشم نه ثمر جز شکایت بام

چرا نیالم از بیرون که سالها خدمت … کنون هبا و بباد آتش بیادم کمیز

چرا ازان نه رنسم که باوم سخطش … بنالم و بنالید چراغ در صرصر

چرا ازان نه رنسم که بر سر محش … چنان بوم که ز انگشت کودکان فرفر

چرا ازان نه رنسم که چون غنانش شد … چو سیر من بر جوشش با خلد نشتر

چو از آن بهرام که چون گرانش ز شتاب
چو پشت من به تمارش دوتا شود محور

همی بگفت و بدش دل بدست و دب دل
همی بگفت و ببرد سر سبک و سباب بسر

بگفتمش که ز سر این فسانه کن بیرون
بگفتمش که زوال این خیال نه بردر

چه پایه است که دارد کسی حکایت گو
چه پایه است که دارد کسی نگاه گهر

نه هیچ خسرو راند حکایت آرد بیش
نه هیچ مهر آرد شکایت از اختر

بگفت من خود بودش و دوش برآن پس
همی شنیدم قدح سپهر صد دفتر

اگر نیم من ناراست پو سپهر تو نه
بجز من و تو باین نام کس نه در کشور

بگفتمش که دراو دست صد از انصاف
از آن بعدل و با انصاف گشته است اشهر

چو من کسی که بجز مهر او نخوانده ز لوح
چو من کسی که بجز مدح او نکرده زبر

کرامت دست که در مدح من نبود تبیان
بگوش خود شنوم گر نیایدم باور

بگفت پس که چنین مشکل آوردم آسان
بگفت پس که درین راه گردم راهبر

بگفتمش که در از بند کاش آن شنیم
که روز موکب منصور میرسد اندر

سپس سپهر بینداخت سر پیشکش
سپس سپهر سخن ماند تن بر بستر

بگه رسید بشیرم که خیز و روی بشوی
رسید گو که بپشت فتح روی ظفر

جهان خود و سپهدار آنکه هر دو جهانش
وظیفه جوی یک از این و یک از آن اشهر

شمیم خلقش و هر هشت خلد خشک گیاه
نگارش دستش و هر هفت بحر ملک شکر

ز روز رزم

ز روی خرم تابیده نور روز ظفر
بدست سر برآورده آب از آذر

زهی ز مجلس تو روز نار بر جنت
خهی ز شانه تو کام مرغ بر کوثر

هم از رخ تو دو ذره غرابت مهر زاوذر
هم از ره تو غبارت چرخ بهاذر

ز ملیح تو بود چرخ چون سخواست و جان
ز مجد تو شود مهر کر بحجب تشرر

تو حادثی و حدوث تو بر قدم حجت
تو ممکنی و وجود تو بر ابد محضر

گشوده ناخن خشم تو عقده های قضا
گسسته صولت قهر تو تبهای قدر

همای قدر ترا کاینات در مخلب
عقاب قهر ترا روزگار در زاغر

در آن زمان که ز طوفان گرد وقت نبرد
ستاره گرد و گردون نماند گرد گرد

اجل ز خاک بروید چو در بهار گیاه
بلا ز چرخ ببارد چو از سحاب مطر

سحوران شیران گردون چو مور در گرداب
ز باد و سیلاب انجم چو پشه در صرصر

زره ببارد و خفتان چو دیده عاشق
سنان نگارد و جز دل چو مژه دلبر

تو از نیان سپه بر صف عدو تازی
بعیب صفشکن مانند حیدر صفدر

بتیغ صخره گذار و به تیر مو شکاف
بجام پیل نگار و برمح شیر شکر

چو دخمه آری جان زنم بر دل آهن
چو بحر سازی سنجار بر تن سنجر

ز ولوله و لوله آری بمرز قسطنطین
زو زهره داهیه باری بحصن کالنجر

بچرخ خرم بدری با همین جغال
به بحر زهره بسوزی با تیش خنجر

ز نیش برشود آن تیر کز تو در کیوان
ز گاو بگذرد آن تیغ کز تو در مغفر

ز برق صارم آن دو رخ آذر موقف ز خون دشمن آن لجه آذر مسیر

که نوح مرسل آرد نیایش طوفان که تو را آرد زر گیر دستایش آذر

ز جسم کشته فرو رفته توده غبرا ز خون کشته کمون گشته گنبد اخضر

چو لشکری که علایق گسسته از زورق چو زورقی که روابط بریده از لنگر

تبارک الله ای آنکه در که عالیت تبدل و دوام بود کاینات متعهد

تو کاینات نوالی و در درگاه رتبه تو آفتاب لیاری و آسمان مجبر

محیط کوه وقاری و کوه بحر نوال سپهر مهر بهائی و مهر چرخ سیر

کف سحاب مطر دولت محیط شرف رخت بهشت صفا دولت تمامی اثر

تو آن کسی که بپوشی بعفو جرم عظیم من آن کسم که نکرده گنه برم کیفر

ز دست آنکه بجز شهد ناب پیمایی من از چه دارم زهر مذاب در ساغر

بعهد آنکه به سیمرغ ظلم گشته آتش من از چه پایه مظلوم گشتم و مضطر

همچو بنده تا اختیار بی هرش همیشه قافیه آرد دلبر شاعر

تو اختیار جهان جاودان بود بجهان جهان نه پیچد هرگز ز اختیار تو سر

ای نگار این صفحهای چینی پذیر نگار ای رواج خط تو بر خط خوبان عار

هم نگارستان چینی هم بهارستان رنگ ز آنکه در هر صفحه دارد هم نگار و هم بهار

نور با ظلمت ندیدستم بیکجا مجتمع در تو می بینم بیکجا نور و ظلمت را قرار

[illegible]

هم بطلعت آب حیوان پنهان و مختفی هم ز نزهت آتش موسی عیان و آشکار

عرصهٔ خلدی که داری سلسبیلان کوثری ساحت جنت که داری آبهای آن اشکبار

سنگ چون ساغر لبریز از مستی غزال هوش چون گیری ز سر گرمی فی فجار

بادهٔ هستی که نی ریخ خمار است نکشد گرچه در هر باده ریخ خمار آرد بار

ره به بزم شاه جستی زآن خمار است بخت ورنه جز در باغ جنت نیست باده بی خمار

جم نشان مجلس شه آنکش از زر جام جم بود در جستجوی آب حیوان زآن شرار

آنکه تا بزمش همی بینی بهشت آید بیاد آنکه تا چهرش همی بینی بهار از بهار

آنکه دارد در بهشت بزم دور زر جام هم نگار دلنواز و هم شراب خوشگوار

شیر را آهو شکار است به بزم آراسته آهوی ساقی چنان کرده است شیران را شکار

هست کوثر در بهشت و عکس ساقی در قدح آن بهشت آشتی و در کوثر همی دارد قرار

زورق کشتی در محیط باده بروش بکام آن محیط آشتی کو کشتی همی دارد کنار

باده خوار بهار شاهی بین شکوه ملک کر ندیدستی که بود آفتاب باده خوار

آفتاب آمد باده و ماه از آفتاب در قدح لعل می و در مه رخ خنجر نگار

جام خسروان محیط آمد که خورشید حباب رای دارا آن عقاب آمد که خورشیدش شکار

در زمان شحنه عدلش کس از مستی جهید شد خمار از مستی و مستی بدانش گشت یار

محور چرخ هنر شهزاده محمود آنکه هست در سر بر کرباس مغز آل داود تبار

آنکه در احکام تو با نی فلاطونش شمار آنکه در اشکال اقلیدس مجلس شمار

پرند شمشیر را گویند
فرند نیز گویند

مهیّبان حزم او را فزود کار ثبات — مسیر جان عزم او را ز مردی سودکار
در کمان چون آید و زان خدمت پیش نیز — از میان چون برکشد بر آن پرند آبدار
هم بجوید آرد بجه و گوهر افراسیاب — هم در رود آید بر سر تیغ فرزند اسفندیار
هست عفو شهریار کینه توز پیش ...ز — ظل تو و نی ظل ماند آخر شهریار و کردگار
دو جهان زاد و خداوند که نگهدار است — آن جهان را گر دگار و این جهان را شهریار
کرد عنوان همه را اندرین ملکش کتاب — زان پس پیرایش با خانه جای نگار
کرد با دولت بکارش نام و نیش شادی تو — کش نگار از سنتی آمد همچنان نقش نگار
یارب این شهزاده بیدار بخت کامبخش — باد از دهر و زمانه کامیاب و کامگار
بیقرار او همانا وانجهان را خوب بخت — از سپهر تهنیت خوان تا سپهر بیقرار

دوگونه رزم کند شهریار شیر شکار — یکی به تیغ مصاف و دگر به تیغ حصار
که مصاف چو شیر خام جنگ آیین جوید تیز — که حصار چو بهرام تند خونخوار
چهار سال همی در مصاف شد صفدر — چهار ماه همی در حصار شد صفدار
چو مردها که شدند در مصاف ... — چه کردها که شدند در حصار ...
هم از مصاف لرستان حسام ... — هم از حصار ستاند ... برادم خوار
گرفت و کرد بسی ... — کشید و کشت بسی ... بیمار
سپهر کشی مسعود سعد سلمان است — بود معاینه ... درش ... حصار

لطاوی

حصار نای که مسعود بود چون زندان — من از حصار شدم کینه جوی و رزم شمار
تهی کشیدم بر دوش ترک مرد آن — تهی گرفتم و رفت مار موراد بار
چنان بحصن هراب امروز ... — بکار سنجر و ... شدم گذاره گزار
اگر چه لشکر مقصود رزم سنجر گشت — خدیو غازی با فتح بود ... کار
هزبر معرکه محمود شاه پیل افکن — نهنگ حمله و تند رعد بود تیغ گذار
در آن زمان که بگیرد بدست از حسام — زمین معرکه خندد و همی ببارد شمار
فلک زخون دلیران چو لاله زرد قصاد — جهان ز رنگ دلیران چو برگ لاله قصار
ز خاک روید مردود ز چرخ ... — زمانه آید تیره دستار ... دو بار
ز خار تیر و سنان ار ... — مجال دشمن بر آسمان شود دشخوار
جهان ز خنجر و خنجر و صارم ... — لبان رسته آهنگران کند بازار
حدید ... دل ... — بدشت تار و شیر ... و ... شکار
زخون شیران رخنه شود بکوه ... — چو در مصاف زند نیزه ... سپر دار
دو دانش ... هر کام چرخ ... — نهان کش ... هر موی ... زار
قضا بگیرد تیرش که با قوام خاطر — اجل بود ... تیغش ... بکار
همی ز حمله ... آسمان ... — زمین بجنبد از جای آسمان گردار
ز همنو ... به هر ... — دریغ رستم دستان ... سام سوار

بزیر رکابش همه دوز طلفان — همی گرد و آن باره روزانه نثار
سوی فرار خواهی کو خیره از دل یک — سوی نیشب چو سیلاب آمد از کهسار
چو مرد جنگ نجوا هر پس از نهوسه جولان — جهان جوب و هر پس عنز رو تار
بنوک نیشتران که فرده و سیار روان — برک میران کافشاده در پی تو بسیار
فغان برآرد کوس سپاه و تیغ — بجوی نشنید بیرده کمان نالد زار
رنظرهای سنان خون چکد همی ز آن تیغ ام — ز چشمهای زره خون رود چو جوی بار
خدنگ سخته پر از خون چو دیده عاشق — کمند چهره پر از چین چو طره دلدار
ز لیکوات پریشان رو و مرده ازان — بدست پرچم رایت شکوه پریشان کار
ز باد در آمدیس قد تیر دار رود شت — قد کمان خمکش دو تا شد از تیمار
تا رکسا له در فصل رادی ومرد — کز نیا یزد پاکت زجود ده چار
بنجر خیز ذیک کوه رو هزار ژرف — ز باغ رو ندیک سنبل و هزاران خار
که فتوت آثار احمد مرسل — که جهاب مرآت حیدر کرار
اگرکه چشم جهانی همه بدست تو است — شکفت نیست چنین خوان دادو دادار
تو کد خدای جهانی جهان عیال تو از — عیال خانه نجانه خدا بر در نهار
همیشه تا چو کمان است بروی دلبر — همار ه تا چو خدنگ است قامت دلدار
حبیب تو چو خدنگ آب خورده از نظام خصم — حسود تو چو کمان پشت کرده در پیکار

پرچم کمینی علم او کو نیه

خجسته امر ز لرستان که شد بت آخر — ازچه از موکب دار اسکندر سیکار
هم بر و بوم تو افغان بود ملجه بی — هم ورود تست ترا، ولو بخاله ابار
آبت از چشمه تسنیم همیدار رنگ — خاکت از روضه فردوس می دارد عار
هم ز اقطاع تو فردوس بود جهه تسار — هم بر انجارکو جبریل بود دلخبر
سلوت و سلو بسیار رو چه جولان حمن — عشرت و عیش که از روضه چه صغار و جهه کنار
چو بر سر یه سیمرغ عرکو و مکان — امن برکوه هو نشیند همی کشته تو در
چرخ را اقمه صورات لو جغرفت تحکار — مرز را جنبش برات کمون پرچار
همه از فرو زرود فلک بحر لوزال — همه از زیب نزول ملک لوه رو دار
فلک و ولت و حشمت که جو دب وجود — ثمر دانش و بینش اثر رحمت و بار
خسرو مملکه آرای معین الدوله — که از نو قاعده دولت و دین شد استوار
شاه جم رتبه محمود سیر اورنگ — که نثار رو بوغا کوش شیر ارچو در
دانش انگیز چو در ایوان جو بیند شد — حمله آرای چو در میدان تیغش آثار
هم سخای تو با سکا ره چو ریک هامون — هم سپاه تو با ندازه چو برک اشجار
باکش لشکر آهنگ لرستان کوهی — لشکری پر دل و شمشیرزن و نیزه گذار
همه ایمن زوی سیل همه راصولت شیر — همه را جوشش مور و همه راکوشش مار
همه چون نوید فلک نشکن و چان — همه چون ازکا جل جان شکر و تن او بار

بار معنی رحمت است

تیغ شان آتش اگر آتش دریا پالد جنگشان صرصر اگر صرصر گردون فشار

لشکر و نیروی الهی به یسار و به یمین فتح و تایید خدا با یمین و به یسار

کوه در کوه همی تاختی آن لشکر تنگ دشت در دشت همی تاختی ای شاه سوار

کشته از چرخ همی بارد گر دلیل تو نیز کشته از خاک همی روید مرد و چو گراز

تیغ شاها نه که در رد و قدر روز قضا تیر شاها نه که پرخاش قضا و رهوار

مردی از این همه و فتح گر او نیز ابطال گردی از این گره و پهنه گیتی گرداز

با چنین لشکر چو خون زابلستان باید همچو خاشاک که خود تن زبد اند بسیار

خسروا از تو بیک تک کتاب بسکرد فتح صد ملک چنین با سپهی لالا ز

آید امروز زده هر دم یا القوس شد پیکر از پادشهی کافت کلید آن مختار

آید امروز که هر لحظه زهر سو شاهان خاک دربانت ببوسند چو ... شار

آید امروز زده هر ساعت من ... سپهر تهنیت گوی تو شو بهر دگر ملک و دیار

تا شهان مملکت از تیغ همی بستانند باور از تیغ تو و در بستره ملک فشار

دور تا دور همی مملکت باد و دون وز فلک کام ستان و ز جهان بخوردار

عید جم جشن عجم بزم طرب فصل بهار با شراب و با گلاب و با نگار و با نگار

داشت تشریف همایی گرشد گلشن ... از کجا از ماه روزه کامد آید در آن نهار

ماه روزه

ماه روزه کامد آمد عید او ایاه جنت راه قرآن سرا او ره بزم ... بر

در نوشت اهل طرب را خوش ماه صیام باده خون گشت و نوا شد ناله و گل گشت خار

این نه باده است از دهان زیرکی جوی گشنوس اشک خونین است بیمار و رفته کنار

وین نه نغمه است این چنین بیخود از ... کش کجا جان است ... الدید فغان زار زار

مغز گردون مگر در شاهی ... برافق پراکنده این باده یاقوت تار

این شمامه است و شوق از این خم ... شده این شکسته ساز است و آن آب ... خوار

اندرین هرمان چاره ... با هزار آلودگی شد یادم ... کار

صوفیانه ... سجده ... شب دو صد سجده ... جام ... شکر

من همین سجده که ... شب ز گردون اندر آورم ... دار

رحمت صوم و صلوة ... این بر ابر ... وان ابر ... خوار

هر دو چون واجب بود ... روز خیزم روزه دار و شب ... در کنار

شاهد یکتا آفتاب از افق ... در از او د آفتاب آرد ... بار

ملک بود آن آفتاب ... جام آفتاب ... آن طلعت رشید ... وار

آفتاب از نه به ... رنگ با رنگ شاهکاهان چون نگار ... دار

ای نگارا هر دو آشوب دل آرام جان ای رخت چون آفتاب شاهکاهان ... راز

آتش سوزنده گران ... لاجرم ... آن لعل ... آر

چرخ سرمست تو خود در تو دید آمد که تو — ساغر جان تهی سازد از لعل عقار
چاره را اندر بیابان ماه و تو دستان بزنم — جان رها دادن تا از دست این تاراج بگذار
خلوتی سازیم با هم خالی از اسباب عشق — نقل می ریزیم بر آتش بر نهیم عود قمار
یک چمن سازیم بر رنگ بهار و گشت باغ — هر روان را که باید زین چمن شد رهسپار
نور قامت آن نهال آری که شد در سرو بن — من ز دیده آن نهال آرم که بود در جویبار
تو ز زلف خویش بند و بسته در زنجیر آن — من ز اشک خویش سازم تا به سینه تا کمر
سوری از جویم ز چشم من ترا اندر جمال — هر زمان خواهی به تیغی مر مرا اندر جدا از
شکفد گل گرچه چمن ز روی تو هر گزار — همچنان چون من لیلی الذ لعب ابرار از
تو ز مژگان ها زنی آری دو آتش افروختی — من ز آن تا زنی چون مرغ دل سازم شکار
ساغر از لعل تو و باده ز مینای دلم — ساغر بس دل نواز و باده بس جان شکار
در چنین بزمی که چشم آسمان دیگر ندید — جام می گیریم بر روی امیر کامکار
پادشاه بهنه افضال و ظل پادشاه — شهریار سیاست اقبال مهر شهریار
آسمان عز و جم رسید شرف شکوه است — آفتاب دو آسمانش سوز ریزش ابر بهار
خلق او پنهان چو می‌ست آمد ز بزم نشاط — چهر او پنهان نامی چنین بهار اندر نهار
جود او گیتی عیال و دریا دور نوال — طبع او جوهر و دانش و کلک او لولو نگار
با همیم خلق او تا کات و گلی تیغ و مهری — با فروغ روی او تا حبس و تیغ نهار

اجله دراجه

مرحله در مرحله قافله در قافله — مرحله خبر گذارد قافله اختر شمار
پای کوبان بود بس در دست افشان نوا بر — چون ز تاز تنی و دوری گرد او همی دستان گذار
با همه آهن دلی ایمن سپهرش در سخن — رخش مو چین تافته در مهر که بنده یار
شر آن بر آب حیوان کی چکیده شیر — نظم آن زاکی و منظوم نظم آورده بار
آیتی شد سحر و ساحری دیدن عجب — زان زبان سحر ساز و زان بنان سحر کار
حلم او از موزه سنگ افکند وز کعب بیش جبال — جود او از چهره خوبی افشاند و خواند بحر بار
لوحش الله ای به بینش ذره جان آفرین — حافظ الله ای به بینش رحمت پروردگار
آفتاب و در فنون تا آسمان و در کمال — آفتابی عقل آرو آسمانی علمکار
آفتاب آسمان ابنا نوتر از آن اشهر — لیکن بود آن پرده و آن بود آن بیدار
آسمان آنجاه جاهت قدر و فراز درگاه — آفتاب آنجا پرتوت خندد فزون دوستکار
تیغ چون زنبار تا آسمان در آن — کلک چون در تیغ آفتاب و در بیار
هم حیا از چهره تو پیدا چو از بیضا فروغ — هم بلا در عنف تو پنهان چو در آهن شرار
بر وفایش چون فلک ز جود تو خانه زده — بر خصار چون قصار از آن تو آموز کار
در پناه گرچون تنش از کنج خانه کامات — ور رخ بیضا کارزار ز نامه رو بکار
تا پس از بقفش بهار و دی ز اژدهای تیغ — تن همی اندر زره جامه پوشد مرغزار
آنچه بهمن رزم زد و دیده رزم زد — حضر از تیغ کجت پنهان و اند کار زار

ابرهیمی مرتبه است

اهل و زنگیت فره تا بیدگرو گار   از دود و دکان ره کامانده یادگار
رنهای گیتی کش بشناسند تاج بخش   شاهان گیتی کش بستایند تاجدار
در مسکوی ملک شه بادیه شاد و خواب   بر مسند سکندر زنید که شاد و خوار
تا بر سر که هست سزا تاج زرنشان   تا زیر پای هست روا تخت زرنگار
راوی حمد و ارکه کزوی است شهر   مردی رستم ارکه کزوی است اشتهار
در بزم گیتی آنکه بود گردون سخا   در رزم گیتی آنکه بود آسمان نگار
من بر تو این وقیعه که دارم ز علم و فضل   شهانه شرو شاعری آمد مرا شعار
از دیده لنگ من همه زر خاب گشت و عجیب   تا دل ز فضل و حکمت بر جانب شد بار
در حل عقدهای سطرلاب تا بر رز   بر خود تنیده ام همه شه عنکبوت وار [illegible]
در لوح کف ز خط قمر همچو آفتاب   سازم نهان و در قمر بر تو آشکار
از خط خالکف وز آسترة راحکم کنند
سر حروف را چو بتکسیر سر کنم   در تحت هر سؤال جواب کنم نگار
قاعده هیئة در علم جفار کنند
هم فره فروزنده هم جلوه خرد   هم مایه گیاسه و هم پایه وقار
بس شرف این شدم بهمه علم تا شدم   آنگه و شاه کس نبود غیر نهر بار
ماه ملک گیاسه و شاه فلک شکوه   شیر زحل مهابت و میر جهان شیار
فخر الملوک شاه و مدر قدر گز ملوک   افسانه برات کز ملکان آدیدگار

!یادگاری کن

ابرو رکنار از الکف جوت دو طبعه خوار   وای آفتاب همت تو روز و زرکار
دامن کشیده همت تو از نهم سپهر   بر دامن جلال تو منشین غبار
~~شیخ ... شاه ... زرکر کوکب~~   ~~افسانه برات ز ملکان آدیدگار~~
در لوریه دستیاری و در رفاقه دستگیر   در رقبه پایمردی و در دفعه پایدار
در کبر و عجب خورده ی و در کوکبه ترک   در ضبع و جود فردی و در معرکه هزار
با خام دیو بندی و با جام هوش بخش   در خشم پرده سوزی و در عفو پرده دار
فصلت نامه بخش و صیت جهان نورد   کلکت ستاره جنبش و خلقت فلک نسار
در جود چون غمام و قوی پنجه چون نجوم   در رو چون جبال و پهن سینه چون بحار
کشور ستان چو مهر و جهانگیر چون سپهر   بگشاده رو چو باغ و نکوخوی چون بهار
در مهر آفتاب و در قهر آسمان   در حزم کاینات و در عزم روزگار
الحمد و زنانه منم آب و فصل   ابیات شوکت همه چون در آبدار
این گوهران به تحفه بر هر که آورم   از بخت شاد کام و از چرخ کامکار
لکن ندیده‌ام و نبود چون تو قدردان   تا قدر تیافت زر و سیم را عیار
چون در شاهوار بود نظم من همه   تو شاه هوای شه است آنچه شاهوار
نامت سمر شده است بمردی و مردمی   ذات مردم از جناب تو جوید اینهار
ور نه بسی رسم بزرگی سخن کنند   کز نامشان به هر بزرگان برند عار

هر کس که تاج جوی شود شهریار نیست — با هیبتت تاج و خودش تاجدار
آن شاه اوست که غم بندگان خورد — تا بندگانش دور غم آیند بر کنار
هر بنده‌ای برای دگر خدمتی بود — اینجا تیغ تیز دارد و آن کلک سحرکار
من بنده‌ام که کلک من است از زبان من — گاهی چکیده شکر و وقتی دمیده مار
در کام دشمنان تو زهر است جانگزا — در جام نیکخواه تو شهد است خوشگوار
صدگیری و قبا و پاینده و بگه زند — کاین شهرت از سپهر بماند بیادگار
با عون تو زمانک تو با خویش میبرم — جانی دعا سگال و زبانی ثناگذار

سور جشن عروسی است

ای بندگان خسرو جمشید اقتدار — زین مژده شاید ار همه گردید شادخوار
مژده چه مژده مژده و جان بخش جانفروز — مژده چه مژده مژده عمر از ملک گذار
زین پس بدر که همه گردون نماز — زین پس بحضرت همه اختر نثار
از همبری خسرو تاتار زین پس است ننگ — از همبری قیصر تا زین پس است عار
این جا نوای عیش ز جانان برو — این ولوله ز شور ز دولتان بر و جار
پر نور آورید چمن از نوای سور — پر نغمه آورید صماخ از سرود تار
وقت است وقت داد دگر بدار از جهق — وقت است وقت کام ستانید از عقار
سرخوش چرا نباشد از این تازه عید — کز هر سیاره نامه فرخنده باب اعتبار

عید دوم

عید دوم شاه و دگر عید جمشید — عید سوم رسیدن لشکر شهریار
محمود شاه ملک گشا شهنشه پیشین — میر ملک کیاست و شیر فلک شکار
بر مسند حکومت خورشید زرفشان — بر اسب شجاعت گردون جای تکاور
هم روزگار از دل باجوش مهر جوی — هم کامیاب از کف جودش وظیفه خوار
چرخ است و بسته دهر است در عطا — بحر است در کرامت و کوه است در وقار
تدبیرش چو قصد دوران آسوده جهان — فضلش چو بذل ایزد افزوده اعتبار
کشت اجل ز برق حسامش همه خزان — باغ امل ز ابر سخایش همه بهار
هم وحشت از نهیبش چون بیدار عشق — هم کاخ با جمالش چون خانه نگار
اجرام چرخ از غم و دامان او زند — عذرا ز ملک از پی شکرش او زار
ای آفرینش در زهر آفریده — بگذیرها ذات ترا آفریدگار
هم ارژه ها برزی و هم برهان جام — هم آسکون نوالی و هم الماس نیار
در رزم آسمانه و در بزم آفتاب — در عزم کاینات و در عزم روزگار
تشویر جنت از دم خلق تو هر شمیم — آزرم دوزخ از تف قهر تو هر شرار
آمد نوید حضرت تو روزگار سر — آمد سحاب همت تو آفتاب بار
منت خدای را که ز هر مملکت خدا — شخص ترا خدای همی کرد اختیار
منت خدای را که ترا یافت سکندر — وز هر کسی ستوده همی خواند شهریار

منت خدای را که به دلخواه بدسگان / از چرخ شادکامی و از دهر شادخوار

همواره روزگار به کام دل تو باد / هم چرخ را به کام تو بادا همی مدار

در خون تو سپهر سخن سنج کامیاب / وز شه ترا ز تمام غلامان جان نثار

ای همایون و مبارک بر ملک عید غدیر / بر ملک زآن سان چنان کز اختران بدر منیر

از ملک بستوده زانسان در میان همسران / گر نبی شد ز شرع بستوده در عید غدیر

آسمان هم این سخن داند که شاه کامکار / با خدیو شیر صولت شهریار شیرگیر

آن قدر قدر و قضا فرمان که از وی در جهان / نه قدر را او را همال و نه قضا را در نظیر

شاه محمود آنکه اکنون از میان خسروان / روی بر درگاه او دارد همی برنا و پیر

آفتاب و آسمان گر نیست و تاریخ و نور / گفتم او را است در خور بهر و سهم و تیر

در طریق خدمتش شد چرخ اختر بلند / آری از خدمت چاه و پو به او گردد وزیر

کس به جز عالم جود را او ندید ... / کس به جز دریا ... فقیر

نیست جز از عاشقان کز ناله بر خوانند ... / نیست جز از مطربان کز دیده برخوانند تیر

آسمان آنجا که جاه او به پایه برزند / آفتاب آنجا که رای او به جلوه رو نهد

در خم ... تیغش ... / قلعه گردون ز ... شاه ...

هشت جنت ... / هفت کشور ... در پناهش ...

بود زرین

روز و هشت لشکرش گیرد کیش ... / این همی برد به تیغ و آن همی ...

آن ... و ... چرخ گردان ... / وین ... حمله ... ز ... اختر ...

روی بنماید و گر خورشید ... / هر کجا برقع براندازد ز رخ خورشید ...

سالها ... که اول ... از ... / رفت ... از قصور ... قیصر

... از برای ... / خود ... عرصه ... از ... گز

و آنکه ... سر آید ... / مردمی ... جمله ... [illegible]

حقه نه چرخ ... آرم ... / هر زمان اندر ... آدم ...

در زبان هرکه چنم در دل ... / با همایون و مبارک بر ملک عید غدیر

ز آن پیش کز فتنه ... / شد سپهر ... در راستی ...

ز آن پیش کز خون ... از ... / ... بدسوار ... بودی ...

ز آن پیش کز ... تیر ... / چشم اختر گشت ... و در ... گشت ...

ز آن پیش کآمد عیان ... / جسم ... چون جبال ...

ز آن پیش کآمد ... زرع ... / با فلک ... و با ملک ...

ز آن پیش کز نوک ... و سم ... / پشت هامون ... شد ...

ز آن پیش کز ... تیغ ... لاله ... / دشت ... لاله ... شد ... لاله ...

زان پس کز قامت سرها خون ز قلان … سروها دیدی ز پا افتاده بر جویبار
زان پس کز زخمه چند آنکه دیدی بر گشت … در بر بسته جناح و ابر مکسه قیار
زان پس کز نو گوارای خواستی او هر زمان … وعده‌ها چندانکه زر و ناله‌ها چندانکه زار
دست از کین شست چرخ و بار مهر آغاز کرد … هم دو زین‌ها پرید و هم دران‌ها پا ز دار
خسرو کسری کیاست داور دارا منش … فرو فضل و فتوت مایه حزم و وقار
شهریار قهرمان دولت ظل شاه جواد … قهرمان شهریاران گزین شهریار
آشتی را از در رواش نکو دستان گزید … پس بجنبه پا فرسته گشت از و هامون سپار
مهر چون صبح و فیروز الواثق الصبح آنکه آمد تیر … روزگار از آن زمان از شهریاران روزگار
سوی مرز کرستان بر راه بنوشت و گشت … خرم آباد از بهشتی خلق او خرم بهار
از وی در داش کرار و کشد و آغاز کو … بد نهاد و الهوس و تکنهار عکسار
خنده از آن شیشه نمود و شکر شد تنگ تنگ … عقده از آن حلقه بکشود و اکرشد آشکار
چون آب و فرود و مکنانش فرق شان شمرد … از دو رو یه گشت رسم مهر خلقت استوار
آفتاب دین و دانش خسرو دادان گروه … آسمان تر بخشش داور دریا یسار
شاه محمود آن فر ترین کو کردار جهان … نامور داماد و ز آفتاب سرور روزگار
بر تبارش برنشست و شد سوی دارالسرور … هم لقب زیبنده تخت و هم طراز گشته تاج
در میانشان رشته خلقت چو شد حبل المتین … خاست کینه از میان و شد مهر انگیز باز
روزگار رنج و بد خوی‌ها همی آمد بسر … روز شد و شاهراه آمد و قت شادی دیگر باز

ابا جو دو هزار

ای برده دی در ای هر دو آبا شیمه فرشش … دی بهوش و رهنگ هر دو آسمانی غمگسار
هر دو در دل چون نگار و هر دو در کف چون نگاه … هر دو در رخ چون بهشت و هر دو در خوی چون بهار
هر دو در اورنگ زرم فیبی اینه جو شد و همه … هر دو در او جهانبانی در جهان کوشنده‌ها
هم بر خشم کز نهر دو آمده بیش شکر … هم بگنجم خام هر دو مانده گر چون سنگسار
آید و دریای بهنگ او زین خموشی میرفت … بحر از خاموشی آرد ایهنه در در کنار
صد هزاران سنگ بر سر خنک بر شکستن … سیل کو آید لبند فغان به یزدان که ها
تا نهال کینه را هر گز نبی آمد ثمر … تا سراب مهر را هر گز نمی باشد خمار
یکدل و یکرای باد و نیتان یمار دو بار جهان … کامرانان از شراب و از کباب و از نگار

ماه مبارک آمد و خوش کرده از هوارش … سی روز مرا نشستی سی جشنی از شمارش
هر آنکه نده دار مهر بر جنس اه جوشش … به زیر نمود دار ماه مرتفل راهوارش
ده تازیانه بر دو دیگ لب زبانان … بر چار گانه گشته شش سوی زرنگارش
چون مرد و نخل شیشه کرفته ازر دم … مردم بر جنگ عیش ناها زهارش
رمه دار سیاه با یه سنگین شده اسباش … شیخ از سنبله و ستاره سنگین شد او سپارش
آن از تحت این دل نفقه در سکنجش … این از نگار آنکه سر زر قصر و رهوارش
در بزم بین که دیگر آمد همه حسابش … در جشن بین که وار وی گشته همه کارش

هر آمیخ ادل
ای اب را اکوینه

خونین سرشک ریزد از قدح غنچه　　زین غصه که زمانه افتاده بر بکارش
نالان به رواق چمن چون شیشه دل من　　بر دور دا دلواه است این ناله زارش
آن ترک کرک مستم کش بود چشم آهو　　آهوش و ایمار و شیراق هم به شکارش
در بارش سحرکه دان صبح رخ در آمد　　چون آن دو زلف بسر رشک انگشت به کارش
از رنگ عارضته گلنار نار زرش　　رنگ از رنگ گرده شگرف نهاد نارش
هم شاخ ارغوانی شعله زریش　　هم باد و مهر کانی خار تر بهارش
سجاده بان می بود آن باغ ارغوانش　　الماس گون ثمر شد آن لعل آبدارش
هم غنچه خواب کرده در چشم سحر تابش　　هم عقده باز گشته از زلف تابدارش
رنگ بهی گرفته آن سرخ سیب غبغب　　آب ز زیر برده آن شاخ لاله وارش
آن لعلهای رنگین چندانکه سکون شد　　آن جرعه‌های سرمست اندر فروغ جارش
هندو تبش که می برد آب از کنار کوثر　　شد سوخته چو هندو در حسن چشم یارش
با خویش تا شده دست بالیش گرد زانو　　با آب دیده شستم از گرد رخ غبارش
در دوایح هوش بستم در وصل در یابش　　گستاخ دست بردم در زلف دوش خوارش
بگشود چشم و گفتا ای شسته بر سر گنج　　پروانه شمع خود زین پس نگاه دارش
گفتم جان پر برو و برخیز و رخ نمی شو　　فصل شتا است مگذر زین آتش و شرارش
ماه مبارکت چیست فاه مبارکت چه　　قول غنچه نشنو پس بکن راز و رازش

در اشعار صبا و راکونیه
سجاده کاهر با راکونیه
درواح فیر محکم دهوار

لعبا زم

گفتا ای پیاده بود و آب رخ ریخت　　تا ارغشن آنکه با راح خوش گوارش
امروز آتشش تر از آب حسن نوشی　　درواچکه دو خواب اندر چشم دمارش
گفتم در اینجا چو برخیز و جام بستان　　بکند از روز محشر قرآن و هشت شمارش
نشنیده بخت باده حلال باشد　　در آستانه میر می نوشش بهر دارش
چشم و چراغ ایران پشت و پناه دولت　　آنکه از جلالت آمد آفاق در جوارش
سام ستاره و بهره زال زمانه هرزه　　آن تهمتن دوران رزم از آلام سوارش
لشکر خدای اعظم مهر ملک سپهبد　　آن کز علاوه عالم در چشم حقارتش
هر طرف کرده خورشید و کرده جنابش　　هم شاد خفته کوه در سایه چدارش
در روی همت اندر آسوده کار تابش　　در ظل رایت او زر ده برده زور کارش
راد و رست همت او عالم همه عیاش　　باز نیست شوکت او گیتی همه شکارش
گاو زمین هر آسمان از شیر طالعش　　شیر فلک گریزان از گرز گاو سارش
هم شیر غابه و در رزم چون شیر باد و تابش　　هم گنج گاو و در بزم چون گاو برز تابش
گاه سپاه و زانو فرقد اساسش　　دقت جهانگشا هوش شعید تابش
یک خواجه اش گر چون نابنده جنابش　　تابش خانه زاد دولت از خواجه و تبارش
عالم تمام دشمن و ز خیل یک غلامش　　کشور تمام لشکر و جیش یک سوارش
دست قضا بسته حکم قدر سپاهش　　پشت زحل شکسته حنگ فلک سپارش

آسوده گشته عالم از عدل شاملش / شرمنده مانده مردم از عفو جرم خوارش

هم ساز و برگ ملت از خزن گنج کارش / هم آبروی دولت از تیغ آبدارش

بشکسته بارگه گردون قدر رواقش / بر بسته بار گیتی دست فلک یسارش

عنقای منزلت آفاق در پناهش / دریای بخشش است این کوه در کنارش

رستم دلیر ملک دست زرفشانش / حاتم جواد و بذل تیغ تن اندازش

این رستم حماسه‌گیر این حاتم جهانبخش / از رستم است تنگش و ز حاتم است عارش

در کر و کاوه میدان مگر و حب شر گشت / این چرخ آبنوسی بر جواب از غبارش

زین قحط سال جودش روشن و وجود بخت / از تنگنای مانده چندین هزار بارش

صد چاره‌کش بر کله لوح ساکار و / من نیز از دل و جان باشم ثناگذارش

او خواجه داد ساز و گنج گهر نثارم / من بنده رود ساز رم گنج ثنا نثارش

شیوا سخن سپهر است امروز در ممالک / کس را نبوده هرگز مشتوده شکارش

حسان ثابت آید از گفته شرمگینش / سحبان وائل آید از گفته شرمسارش

آهسته داور ما روز [illegible] / گنجینه زخوان بخشش [illegible] خوارش

از نایبات دوران یزدان نگاهدارش / از حادثات گیهان ایزد نگاهدارش

وز آل و در بارش [illegible] / یارب همیشه باد او وز آل و در تبارش

شیوا نیز فصیح

صدا ابیات ارزند

فلک آمرش است و کس مدانم بر همدانش / همه کرده روستائی پناه پس دستانش

همه دیده‌ای که از روزها بر افروزی تو در آتش / سلیمانه کو بر اهرمن پس آسمان در فرمانش

نه این آن اژدها که خر شیخ شده در فرش / نه این آن اهرمن که مسلم شده سلیمانش

کواکب را کنده از نیش گیسو و از تیرش / عناصر را بود از چار اژدها هم ارکانش

ز گیسو و از مردم جو دیده این ماه آتش / ز اژدرها مدار خواهی و این شب شبانش

نه اختر زیب یابد هوش مباش از ریب و ز ارکش / ز گردون مهر یابد دل منه بر مهر یاش

چه خود بگذری از تیر که آمد خانه خورشیدش / چه خواهی راستی از ماه که بشکسته رخشانش

فلاطون را یونان پس بیابین بیکو فرهنگش / سکندر را انبکو پس بیابش کو خورشیدش

چه شد کالنون نی پس سکندر را کو اکنونش / چه شد کالنون نمی‌یابد فلاطون را دیوانش

جهان چه ماند و چو نشود دو مردم وار ره گاو خویشش / فلک چه داند و چون طلسکار خلق در آنش

نه مانده کس کمین دو کان دیده داد پس سیاوشش / نه دانی کس بخوان طلسکار دیده آب عطرانش

اگر چون آب از خاره نکند کس و تو چاکش / اگر چون مار از آهن لنگد کس کی بر جنبانش

اجل چون آهن از خاره بر برده تو تشیش / فنا چون خاره از آهن بر آرد ماکو از دیش

فلک شرزه هزبرات و چو دم بر ما کس نیارش / زمانه غضبان گراز است و چو دولان گراز دیش

چو برات و بحر بهار زباد و در نده چنگانش / رخام است و قلم انباز باز و تبدیر او دیش

مبین و از ایوان خانه سپهر و در حق مهر و مه / که این خانه ضد او چشم بس خاک از جهانش

بکینش تن دراندازد و بمهرش سر برافرازد   نه در دل کین و نه آیینش نه بر جان مهر آویزش
شجاع است و جهان هم سنگ با سهمش عقاب تیغش   کدامی است و کدام چه دوش با میدان رزمش
سپهر آیینه‌ها که بر کامت حمد آرد کن   کسی دانا که بر کام چه کرده کردن کردش
هزاران چشم بگشاید فلک هر شب که بنگرش   نه چون آب بگو هر کرا از این هزار انش
کی از شرم تو رنگ ماه سازد که ز جا برخیزد   که ماه از شرم از زمان رکاب سلطانش
شهنشاه بهادر آنکه چون گیرد خط   گهی شرف آگاه است و این عالم پیمانش
بمیدان زرفشان چون چو گردد دو تراکتش   بایوان زرفشانی‌ها چو خورشید درخشش
جهان آورده از صبح پستاره تیغ دو ببینش   فلک آمود از مهر و مجره گوی چوگانش
سپهر آنجا که کاخ اوست کمتر از رواقش   بهشت آنجا که خلق است جاری از گلستانش
بود فیروزه چرخ از چه از عکس نگین کاهش   بود شهد در نهر از چه از شمع شبستانش
بگو بخت گردون زینت خال شه دو نش   بگرته مجد بی‌پهنا گوی گریبانش
دل او دفتر افضال و طبع را دفتر اش   در اکسیر سوزی و دست جود بر کانش
بریزد خون خلق و تیر تا به قهر خونخوارش   ببخشد ماه و مهر کیوم زانسانش
زمانه از ازل بود است از آن چشم توبرش   ستاره تا ابد باد و دست خامش
فلک با زر نثاری هست و دست آسمان کاهش   خرد لطف و آموزنست و منزوی پیمانش
همش صولت عقاب است و فلک دیده شعورش   همش همت همایی است و جهان پیمانش

دراز افق

آموده قیر ارآسته

در آن موقف که دهقان مرگ ز اطفال است کاشش   در آن وادی که صارم برده آجال است ارزش
ز چنگال بلا چونه به بارکش در رزش   ز دندان اجل گیرد همه خار رهایش نیشتر
یکی بیشه شود بهنه زمین خیر خام خونخوارش   یکی حمیر شود میدان بپیش شبان بحاپش
ملا ارضا رمح و سپه آسمان چنگال خونخوارش   دلار خنجر و خنجر برد دندان تیغ نیشتر
محیط خون زمین گشته است گر خوناب تا جش   زآب خون فلک گشته است گرد آب سیلابش
کمر از نشتر نیزه لرزد شهد فغانش   کمر از صارم برآن بر بیند شد خرابش
فلک کشتی نوح آمد که در آب است نجاتش   زمین تخت سلیمان شد که بر باد است میدانش
خود از رحلت به سر تا زو بیند نیز شکست ارزش   فراخای جهان تاتر شود از گرد میدانش
زمین چون لرزه فضا و ساز تیغ خونریزش   هلو چون گور رد حد آدار دسم قرانش
اجل آن که گره و سخت تر از زور بحاتش   جهان را او صبه آمد که تر از خشم ارکانش
برآید ناله از کیهان چو دم و مار زیر کاوش   بخیزد دیده از گردون چو سر گرم جولانش
ز شنیده موی شیر او بار مرغبان شمشیرش   ز مصر یار جان عالم تیغش
سرگردان همه گوی چو چوگان است سمیش   دل زرکان همه طفل و چو پستان است بکانش
شل هر چند دولت همان در بحر ایاش   قرین هر چند باد است همان در دست اقرانش
باشر سماست او شوای یورش خش   با بار سپند است سپای کبک خرامش
لب دار روزان جنس که گردن خاک اند دوش   کهر در روزان در که گردون خاک ادبانش

خنجر نیزه لک پر آلود

خنجرت دلستان

ارمان آذر زورا کوبه

ببین خسرو که روزی ناخوشش خواهد هنگامش
گرش مخزن برفت از کف مدان سهل آرایش
مقام از قبه بالاتر چون آنندار چو تنش
یکی باز است در بسته جهان پیش چو آسایش
ولی باری که در مجلس ستاره رو [illegible]
دهان تر کرد و آن باز که دو زخم چشم ورزش
گرت شایان نبخشد خسرو چشم نسخه یک شایش
مگر ابر در از جان داد ریحان سمرقندش
که از هنجش بلرزید [illegible] دمار کاریش
ندیدی خسرو ما ناخر چه رفت از [illegible]
ندیدی زلزله خوار رزم از آن گردان [illegible]
در و رزان یافت چرخ جوش سر [illegible]
سپه وش کلک و لشکر تیغ تاب [illegible]
ز آن دیده [illegible] بسته چو می [illegible]
یکی نامه را [illegible] مرگ لشکر آتشش
که گوید کیست آن سنجر که این مغلق [illegible]

بیت
تو فیروز بمنبر از زرین و جمشید دل

مبین دو دل لا که سوزی دو برهان هزار بارش
گرش دولت برفت از در مدان آنچه شه ارزش
سلب از لعل لو شد تیغ چون ساز مرغوبش
کیاسر آتش و بنهاده قلاده دست گوهرش
ولی شیرین در برش زمانه چید [illegible]
زبان تر کرد و آن شیرین که ساز و بند بازش
گرت باور نیاید خیز و جان خسته [illegible]
کمر بر شستی از دل خسرو دهان [illegible]
که از هنجش تو فند زمین قند دفتر ریحانش
ندیدی تیره شد گیتی چه بود آهنگ صندلش
ندیدی ولوله سقلاب از تیغ سراسیمش
که بس شاه تیه افتاد [illegible] بیداریش
هنر و زر دل [illegible] و هر دل که آموزش
از این مینی که جان بخشد چو شیرین لب اولش
یکی دفتر پراکنده است مطلع [illegible]
که گوید کیست آن احمد که این جهان [illegible]

بجمعه [illegible]

صحیفه چرم خورشید است و دود شام دجورش
بکای [illegible] فردوسی و فردوسش
بود نخل خیال و نوبت کوس آتش [illegible]
یکی راغ است و سبزه [illegible] آسایش
نه آن سبزی که [illegible] آتش [illegible]
بود چون تبت و مشک [illegible] آهوش
نه دسته فهم هرگز [illegible] آورده [illegible]
همه درد وجد آید از سماع هوش [illegible]
چه سحر است آنکه می بینی بیکدم [illegible]
عیان از قبله زردشتیان [illegible]
گرفت آب از کلاله دلبران [illegible]
زهی خسرو که امروز این صدف [illegible]
کنون زین نامه تو [illegible]
خرد گر [illegible]
عطا با دوست [illegible]
تو آیه زان سلیمانی که خود خاتم [illegible]

سره خالص و ضرب

نگارش عین ظلمات است و معنی آب حیوانش
بهای بدله بهنا ده خاقان و خاقانش
بود نخل ضمیر آیت بهار است و ر بستانش
یکی باغ است و نیلوفر بود [illegible]
نه آن نیلوفری [illegible] خورشید [illegible]
بود چون مجمر عود و بیضه در [illegible]
نه چشم عقل هرگز فرق [illegible]
همه در رقص باشد از شنیدن جان [illegible]
چه رنگ است [illegible] جهد [illegible]
نهان در کسوت [illegible]
ستد باج از بنفشه [illegible] باغ [illegible]
نگه ها سخن [illegible]
کسی کین شایگان گنجش [illegible]
که این [illegible]
[illegible] عطا گوی [illegible]
حدیث [illegible] سلیمانش

تو تا آن راه دل بحر گهر خود و سکوی کشتیبان نه آن بحر که از رفتن قرآن شد ملک کیانش
چه خود و دادی به پیش ملک و مال آلکوی علامش بخیل است آنکه می‌بیند از احسان اثرانش
ندانستی که آهن چو زاد از سخت آتش که از آتش بود آهن تیغ ملک بندد میانش
به نیروی شجر لبلاب که دور گرد او آمد چنان آتش برد از تیغ که بر لشکر آبانش
چو بست مهر از خنده ظلمت شد تر روشن که از دست قمر چینی الکسوف مهر درخشانش
همان شعله که زاد از شمع گشته خود روی آسانش همان صرصر که زاد از ابر گرد آخر فزایش
طمع از نفس خیر دیس برد ز نزد خرد خواهش هوا از قلب آید پس کند لحظه جگر خوارش
هم اکنون زین داوان برج در صحرا تشو ما داوران برج هر چه تیز باد آتش فراوانش
همانا مرد همچون آهنین تیغ است در گوهر که هر چه بیش بیند از برش تنی بیش بود آتش
ز راه ز آتش تفتیده صد ره گام نه زرد که آید زیر کام آخر سراسر کل سلطانش
بپاش آتشه از گرد و برافشت الغرض سامان که تا بوده است گردان این خنش بودانش
تو مصر مملکت را یوسف در چشم اخوان خود که یوسف اگر بیست از در چشم اخوانش
عزیز آنکه تو بی آخر بپاش زوده از زندان که یوسف شد عزیز آنگه پس از زندان زندانش
گر نزد با ستان خوانده حدیث خضر ظلماتش گر نزد باستان دیدی بیان نوح و طوفانش
پس از طوفان نه نوح آخر سفینه کشتی آتش پس در ظلمت نه خضر آخر بسلک خود آبش
پس از او در حمیت آمد ملک در تخت امنش پس از دریا کلیم آمد جهان در زیر فرمانش

در ضمیر منیر خوش است

بر عمر او

پیمبر شد زیزدان برگزیده انبیا یکسر پس از پیغولهای غار وجان خال خود ابش
همه ره تا بود گردون بجان در رنج دورانش همیشه تا بود دوران بدل در کام او ابش
هر آنکه خصم پیوسته بجاهش کینه در دل هر آنکه یار همواره براهش او رهوار آبش
گرایش ز پناهگاه کین و روز سوز زردان پذیره سر زخاک آرد برون دامن خود آبش

آنکه بر شخص وی این نهی بقضا باشد یکش لیک واقف شد دارا و رجمشید آهنگ
شاه جهان محمد شه که کشتی فلک وقت نزد نقش جمالش بزمانه بیرنگ
بنده درگهش از خان و ملکش از جا چاکر حضرتش از رای و طغان وارد تنگ
فر تیدان چو بود چرخش بر سر مغز زیب ایوان چه سود مهرش در کف و رنگ
روم را دلوله در پیش چو بسوز و تیر رنگ در زلزله از تیغ چو برد آید زنگ
و هر را و اهمه چون و هره کشد و ر هوی بحر از نهیب چون کینه زند بر او نهنگ
ای شه شیر دل از کینه زنیت که جواب شیر لهو از کند از پنداهو بر جنگ
میش با این تو باز بود با سر جان باز و ز بیم تو در تاب شود از تو زنگ
کلک و فلک استی تو به رو قدرت خود وی و حضرتی تو بجز و فر هنگ
امر زان پنبه که گردون چم با کرد کند از کلک سنان صفحه میدان از رنگ
موید بوجه بهمن زکه زرشام سوار تو صد زدوده خاقان زکه از پور بیلنگ

جان همی پویه کنان آید و پای پر بند | تن همی نشره کنان آید بر تو پرنگ

دهر بر دوده و همی کار چو جوشنده بحر | مرگ بگشوده همی کام چو کوشنده نهنگ

در تن گردان و دهقان شده زنده جام | در دل مردان جو له شده زنده بجنگ

دیده آن همه چون بر زبان کو تا و کن | کشته این همه چون باغ جنان زعفران رنگ

تو دران بهنه چو باز کرکین دهر آهنج | تو دران وقعه چو باز کرکران چرخ آهنگ

تیغ بر یاری و بر تابد تاب آتشین | تیر بر گیری و بر تابد از هوش نهنگ

سینه چرخ از این هول بنالد چون | گردن دهر از آن هیبت در پالاهنگ

زه زنهار چو بر گور تو چرخ آرد کور | غو لشکر چو بر رخش تو هنگ ارژنگ

چرخ را ولوله در منبر چو با چرخ سه | شیر را زلزله در پوست چو بر رزم پلنگ

خسروا ایکه بحرت شمرده از ثمر ندید | گویم از حال و دشم چهره مکن از آن تنگ

سبزه چرخ را کو بیند

نه مرا مایه مجد و نه مرا پایه قدر | نه مرا جوهر هوش و نه مرا گوهر سنگ

من کیم مایه من چیست و زهم هر بار | ره ده و در روان مانند تو چونین جنگ

ایملک این چه عطاهست و کرم با چو منی | که مرا در همه آفاق نه هنگ است و نه سنگ

ایملک این چه نوازش و نوا از نامه | که مرا در همه احوال نبود است و نه رنگ

ایملک این چه گذشت است بمن کونه گناه | در جوان زانو ز بالیت جهانش چو سنگ

بگلیم دبر آمیخته مرا این چار ارکان | به تیری در بر آورده مرا این همه رنگ

بنوازد

بکرمی که بود پرده خور خوان علاش | پشه و پیل و دهان شیر زبان روبه لنگ

که مرا از تو نه مقصود نصیب است و فراز | که مرا از تو نه مقصود شتاب است و درنگ

روز و شب زار و عملنم و مباد ارزنی | از غبار منت آینه دل گیرد زنگ

وز دو رجهد بکو خاک تبحور آب | نه از الم لعل بود نه از نیم لعل رنگ

کی بجوانیم تو زهر است بکام چو شکر | ور برایم تو شهد است بکام چو شرنگ

تا بهر اروی از خلد برد بستان بوی | تا بهر فردوس از گنگ برد گیتی رنگ

روضه خلق تو از رزم دو ساحت خلد | ساحت رزم تو تیر زن عرصه گنگ

حزم آباد از تو شد آباد احسنت ایملک | رفت نام سعد و مصر از یاد احسنت ایملک

ملک شادروان ما رب بر عراقین ازو شاد و | شد عراقین از تو چون نوشاد احسنت ایملک

می سپارد آنکه گردی مرا از تربت و بهشت | هیچکس در عهد دهها داد احسنت ایملک

فر تو لبریز در رزم ملک عرب | بر توان هر دو مبارکباد احسنت ایملک

در عراق از استان معتضد است آورده باز | گرد آهنگ از بغداد احسنت ایملک

با همه آهن دله بغداد و چون دجله امت | هر دمت از خنجر پولاد احسنت ایملک

دجله آب دیده بغداد و کرد و چون کند | او ز تیغ آمد است یاد احسنت ایملک

دیده دجله تیغ بغداد است بو شط زران | سلسله در گوش بنهاد احسنت ایملک

زور بازوی آتش تیغ تو در بغداد و دار … خاک قسطنطنیه همه بر باد ای شه افلاک
مار مصری در شتاب آید ز دود بصری کلاب … دیده بغداد از مردم نژاد ای شه افلاک
زلزله آن رزمگه در قیصر قیصر او جان داد … خواست از کوس تو چون فریاد ای شه افلاک
پشت آورد و مدبر در زمین شد چکش … زر و سر از بنده و آزاد ای شه افلاک
از ره آورد ره بغداد و بصره هر کرا … چشم از تو خرم است و شاد ای شه افلاک
غیر آیینهای زنت کاکیش کش ساخت … تا قیامت بر تو ما را داد ای شه افلاک
باش تا از فتح قسطنطنیه ما کاخ پنهر … هر زمان چنین ندا در داد ای شه افلاک

آفرینش جمله آیات جمال است و جلال … آیتی دیگر نباشد غیر جلال و جمال
هر چه گویی هست آن هستی بود در ذات آن … نیستی دان در عدم هر کو تحقیق وصال
گر قدم بیرون گذاری از وجود اسم علم … جز وجود او هیچ چیز جز کس نبود اشکال
بود و در غیب آن زمان تا جز ره جدا بی محیط … جذر و مد این محیط است آنکه فصل و انفصال
این یقین بدا این تشخص در مقامات وجود … بحر امواج است هر لون زده در ازل
در میان نور و ظلمت این تعین برخط رود … زین سخن در تحیت تحقیق و در گناه در ضلال
کی صور باشد خیال اینچه خیال آمد صور … هیچ جزوی در صور لیکن نباشد جز خیال
نیست واجب ممکن نیست و ممکن واجب است هر … حرف را با حرف کی عرض وجود اندر محال

دال اکم

دال اگرچه نیست دارای مقامی جز به جر … دال بود جای جر و جر بود بیش دال
چون حد و دو دال بر ودیای عز و جر … بگذر از حد و درش ز آن تا بر جاه و جلال
دیده جدا بین بربند و در ده حق بین کشا … دیدن حق باشد از دیده جدا بین محال
جان بر راه دوست داد آن یک چو وقف گذشت … جان بده در راه آن یار و باش بی ملال
جان بده تا عید جان در روز جانان بنگری … عید کن از عید را بکش نقش مثال
عید با یک دوست انجمن اینه یکی رو … گر نثار جان بدان جانانه خواهی اتصال
عید انجمن گر دو خواهی چشم ز پیدا جنود … همچو قطب دین دولت ملک کن ملک کمال
مهر را کسی ابر کو آفتاب خاطرش … صاحب خانه است و این تاریک جای او ظلال
آنکه چون بر جانت مدرس یکم مملکت … هم صفت بر جا بهشت و هم صفت انفعال
هم خلاف و کرامت حوری مار سیر … هم رضای او کوار ده است چون آب زلال
ور مآثر رای او خورشید الجم لشکر است … بود گر خورشید ایمن از کسوف و از زوال
در سعادت مستحق او بر جبین گردون … بود گر بر جبین چرخ از هلال
تا مثال … باشد سحر در خرمنش … گوش بر در چرخ نشسته از امثال
آن جوادی تو که در هنگام بخشش همت … می‌نهد افسانه است از زر و گوهر سنگ بر بغال
کار دار ده همت تو از زوال بر دهر … نیست دار و خانه تو از شیبان بود زوال
صورت دست تو را گر کس نگارد بر زمین … گوشه زرین بر آید از زمین جای ملال

مگر هر کس را حظ باشد همی از عمر و بخت / تا که هر کس از شرف باشد همی از جاه و مال
مال با دولت دیگران و جاه با دولت بی‌زیان / بخت بادت لایزال و عمر بادت لایزال
هم نکوخواهت نبیند هیچ جز در تشریف / هم بداندیشت نبیند هیچ جز رنج و ملال
هر که نه اندر هوای قدرت پویا باد لنگ / هر که نه اندر مدیح قدرت گویا باد لال

نه هر منصب و مال است نافع فضل و کمال / بکسب فضل و کمال از چه رنگه ده سال
کز اهل منصب و مال کمال و فضل پرست / و گر نه منصب و مال چه سود فضل و کمال
بچاکر ملکم بر سنج وقت سخن / که او بصدر کرام است و من بصف نعال
بعنف طبع کرا و محیط کند عنوان / ز هر کرانه سرایدش انیس همچو هلال
و گر من آرم نظم بیان لعل و گهر / تمیزش آن نه چند همی ز سنگ و سفال
من آن به تبه و هانم و بر بیاز خزف / درون سینه‌ام از گوهر است مالامال
وی آن کش و بیان است از صابت جهل / که پر زبان لقمان ماند است همچون لال
به بیدر بانه بر من چو بال بکجو دشند / منش بناطق باده زبان چو سوسن ده دل
اگر سراید جکیره لوکم انیت بجی / و گر سار و مرغ هره خوانم اینت لال
به بهیت من اگر نیز یک سخن رانم / ازان سخن نه فهمش مدار عقل عقال
ز بر نشسته ایام و مرد گذشته کسان / به هر طرف متمایل شود چو شاخ نهال

الهی تا بود

بر بعضی از اهل قرآن گویند

کی سراید خرم زید و جان کلیم / کی سکالد فرخ او دام هوش محال
تراچه از هنر آنجا در فرق کس چند / نشان پای غزال از سم و کعب غزال
ز بخت کیری و هراست و در جهنی بحجت / که احمد برد هر کرا ز نسوله دو بال
مرا که سال و مه نکو نه سپرده همه عمر / برای چاره که نمود و رنج کواب خیال
کرب ناالنصاف سرور پرده‌ام / که جز بپایه او میت نکوش هر و سال
ستوده معتمد الدوله فروالت و دین / سپهر فضل و قوت جهان جاه و جلال
هم از معالی قدرش سفیر عاقله گنگ / هم از مهابت و صنعش زبان ناطقه لال
نکرده ملی همتش را اونو با ستد ز رزگ / نزده پایه قدرش را افلاک بستد لال
که نوال بود آسکون در بالا / که عقاب بود آسمان جود آن ال
زمانه کنفش چه کار چشم عوق / ستاره و سنطش چه هر دو دیده نشال
بدست اریص رایش ستاره چون کودن / بپای شاهد قدرش بجره چون خلخال
کف کریم وی و سیم باد و در چنبر / دل جواد وی و مال آب در غربال
همای قدرش را کاینات در مخلب / هزبر قهرش را روزگار در چنگال
جهان بگیرد بار جهت سوار رو سیاه / جهان به بخشد بدقت یار رو شوال
قضا در ایش نظام عالمند و لیک / دلیل رای و نیت و قضات و روز نال
اگر سخا بصفت خو مجسم آید هیچ / بدو صورت او غیر آن کف مثال

آسکون نام دریای خزر است
۲ ل منبار را گوینه

ور خانشین خود ممثل آمده بود | هر آینه سر آن تیغ بود در تمثال
اقبال یک بود اتفاق میر دهانش | که اتفاق بزرگان مبارک تعاقب
خدایگان بزرگان سپهبد آئینه یافت | بهر بزرگ بزرگی را ایزد متعال
بزرگ حشمت آنرا ستاره جمله عبید | بلند همت ایزار مانده جمله عیال
یکی بگاه سخن بارنامه ارواح | یکی بوقت سخط کارنامه آجال
ز دست ریزش آن یک بهر کجا در آب | ز باد و کرز این یک بکوه در زلزال
لعبه سپیدان آسمان زنخ او بار | بر پشت هیچ این اژدهای ... آجال
بتیر زهره بدر آنداق یک از صمصام | بکلک او همه بر آتشند این یک از ... پال
بجز ز آب و در آمیه آن ندید بلطف | بجز کواکب و با نشه این نیاف آمال
جهان لطف عتاب آن بار داده جان تمکین | فلک بجد بخت این وقف نعیم موش بال
قضا غلام بود آن بهر چه بود آهنگ | قدر مطیع شو این بهر چه داد ثبات
چو رسید خشان آن یک بکوه بر سند | چو شیر غضبان این یک در آمیش بر بال
بجنب خلق یا حلم بنیت آب جو خار | بجهد بجنب یا چرخ سیفام جو خال
عطای آن یک از مرسی و درخون | زمان این یک بالظلم مهدی و دجال
زخوان بخشش آن ریزه خوار وافر طلب | بروز کوشش این سوار زاده آل
زبر لطف عتاب آن کلهب صغیر و کبیر | خبر بلا حسابان ده زبان سار و جاب

بحی لکل

بهر چه سلسله‌ش ایهر دو اختر اشید | لعبد مملکت ایهر دو قبله آمال
دو چرخ مهر دو دره دو مهر چرخ طراز | دو ابر بحر بار دو دو بحر ابر نوال
ز اتفاق تا هر دو هرآن دیده است | که ده و سال همی ز اتفاق شمس و هلال
چو رشته یکتا می کند بادمش رو باه | وگر دو هلاله هلاله تو آنش جمر زبال
بچشم یار شدن زرو من از آن جو شر | که یک ته نپسر راه در عقاب رو جال
و قطب چرخ مدار است اگر تو نپذیرد | ببین که این قطب است و آن ز کمال
شمر چو با هم موت بجر سد خوشان | مطر چو در هم افتاد سیل شد سیال
ز اجتماع عناصر عیان شود حیوان | ز قران کواکب ذکر شود احوال
چو مرد خواست بپرد بدار آسیب | چو مرغ خواست بپرد دو باید از آن بال
ستون دو باید تا بام پدید گشته کاخ | طبق دو باید تا صوت خیزد از بال
همیشه یکدل و یکتا دو که تب بادید | برغم حاسد بد خوی و خصم بد افعال
بسینه سنگ از مهرو ز مهر خور ده پند | بگردن فلک از مهر و باب داده جوال
بهی رخان ماه چیتان سرو کش | امر ز دوست حلاوت حو لب پامال

خدای با بدل بالطف رب جلیل | برای نفع کیز آفریده شر قلیل
بر نیم پشه بر آورد و مار از بهر فو | بود در آتش سوزان نکاه بان خلیل

کیش میش را که نیز دکو کند را

هم از مراتب جاه عدوت کیش قدا — کسیل کرد و مسعود خواست جان سپید
پی رعایت تو بس که نفس محترم است — چه نفسها و بیک دم عزیز ساخت سپید
برای آنکه مسمار عذر خصم رهد — شمایل دگر را نمود ازو بیدید
حدیث خضر نبی و سکندر کشتی — حکایتیست که آن نیز محو از او دیدید
ستوده خسرو ز زرادان چو اطلاق داشت — که از اطاعت یزدان کشید قید عبید
ابوالمظفر محمود شه که چرخ بلند — نه چنانکه دیگر اندر جهان ابطر و عدید
ز جای کوه شکوهست باجد نو اگر — چو حرات بهر گزین نمود و قتیل
که خون مفسد گمراه و بلای هر راست — گواه یا سخن آمد ز کردگار جلیل
بآیه آیه و فاتی وسط سطر نور — بسوره سوره تورات چو حرف فرقان
اگر بدیده تحقیق بنگری شاید — ز نیکی و بدکنی جز نعمت یابد
درخت بستر او رکس ز شاخ ناکام — تو از ثمره و عیب برگ کی ز نشن
چراغ را با آن سر بهی زند دانا — که انجمن بفروزد ز تابش قندیل
مبارک است شاهی که با شرط عدالت — جمال شه بهد ملک و طلعت حمید
به نزد رای تو مه تیره است و مهر کدر — به پیش جود تو کان ممالک است بخیل
تو ماه بر تو بود ختم رادی و مردی — تو ماه بر تو کند فخر مسند و اکلیل
ز خاک معرکه چون ساز کار زار کند — همی برد بدعا آنکه عزرائیل

جمال الدین

بهاو تاوش اندر ضلال رشید — هر آنکه ور تو تبعیه همی کن تحلیل
محال و ممتنع باد وجود قدرت تو — مجوز بدولت بایف باشدی بدیل
بحرج سایل درگاه تو دانگ کنند — که وحل بحر بیابی اندکیست و معیل
قدم ز گنبد قدم هیچکس برون ننهاد — اگر نه دست تو بر زرق خلق بود کفیل
بمدح تو چه سرایم که در مدیح توهست — رواق ناطقه حیران زبان کلک کلیل
همیشه خصم قتیل و حسام تو قتال — بدهر تا که ز فعال ام هست و قتیل
هر آنکه هست حبیبت ولا ز سختاره جوز — هر آنکه هست عدو تو زمانه دلیل

جمال شاه زمانه مبارکست تعال — مبارکست رخ پادشاه در همه حال
چراغ دوده دنیا فروغ دیده دین — سر سخاوت و هنر چشم دولت و اقبال
سپهر فتح محمود شه آنکه فتح و ظفر — اگر بدیده تحقیق هست در تمثال
هزار مهر دل آرا بگوهرین مسند — هزار شیر و الا در و را آهنی سربال
ستاره شرم کند هر کجا در روز چهر — زمانه تنگ شود هر کجا فراز و بیال
سپرده سینه تیغش چنانکه پشت ملک — شکسته گردن صنم چنانکه گوی غزال
زمین بزانو شد گران کند چو رکاب — فلک به پهلو افتد سبک بعد چو دوال
در آن زمان که زاو در آتش هیجا — همی بلرزد سیماب وار رستم زال

ز خاک روید مرد و ز چرخ بارد مرگ — چه مرگ او بارد و چه مرگ مرد آقال

کسی نماند ماهی زنده در ماهی — زبس و را فتد بر پیکر زمین زلزال

زمین ز دیو بها و آن چو دو چشمه تنین — هوا ز نیزه گذاران چو چشمه زنبال

اجل چو گرگ گرسنه بهم زند دندان — فنا چو شیر شکاری همی کند جنجال

ببینه سکان زمینش ز هر دو حسام — بگردون فلک از زمینش بداده جوال

کمند زنگیان چشمی گرفته در زنار — سخن بصارم جوشی نموده در جوال

بگردن اندر ز رگها چو رشته خدنگ — به پیکر اندر موها چو زهر خورده نصال

دو چشم همچون لعل و دو لعل چون الماس — ز خون منجمد آورده رنگ سیال

سپار در کین از رشک ابروان پیکان — درآورد چو زه تیر گرفته زوال

چهار سار ز قلب مرو آورده محور — زند بخاک تن نیزه چون لعیف قتال

عنان چو پیچد سکام گره فرو گردد — سپهر بر سر زرش چو دو فرزا طهال

دو نیمه سازد گردون به تیغ خاره شکاف — سپس دو نیمه بهم بر زند چو زر تمال

ز زخم گرزش در دشت آسمان بلند — فرو بریزد همچون تنگ شیشه زنقال

سر فلک بزمین و یلی زمین به سپهر — ز سم باره خلق و صدمت کوپال

ز خارهای سهام و سنان بچرخ بلند — گذشتش از تیهت بسر که نموده محال

ز خوف فاسد آید سر فلک بروار — ز شست ز خط همین بر دقیقه قال

بهر طرف ز

بهر طرف که رخ آرد کس از بر نمیان — معاینه نکند فرق کاهی تمیان

کجا که بزد دشمن به کام باره تو — یکی نجد چه جوزا است آن دگر تمثال

بقر بها باید گشتن تیغ ترا — زمانه گرد و خشاره آسمان غربال

بزرگاه تو سلا و لد علا لود باب — که آسمانش بد بد و همچو عرایل

سنان تست اگر وا شتی قانون دهرا — حسام تست اگر یافتی اجل چنگال

ندانم ار چه مراد است تعو آنون ام — حباب باجلک و مرگ سکندعم و قال

قرابی است مگر سلک ترا باب — که پیک تو رو و مرگ تو مدار و بال

مرا همی عجب آید که تیغ دیرت را — چرا ندید خدا از پی چه بود اجال

تو آن کسی که به میزان کبریای تو — جبال نیاید در حصر حبه مثقال

ز دست تو سعد رحم است که تا عید — دل تو معتمد زرق است ور و زنگار بحال

زمانه و فغ بلا از تو نیک بدعا — ستاره کیت علا از تو سکند فرمان آل

بقبض و بسط زمانه دل تو گشت امتر — بحل و عقد ستاره کف تو یافت مثال

سیه سپید دو مرغ است روز و شب دام — برنیر سایه چتر تو می کشد پر و بال

شهنشها بدل اندر مرا است شور خرد — که تا گزیدم با بیت عرصه صورت حال

حدیث ده ده محمود و مهر زاده کان — عروس شرح ثنای تو کرده غنج و دلال

ز خو رخ تو تبی باشد نمونه چو خوبی — ز ره روی ولی باشد ز ناله چو نال

ز فرّ شاه ملک‌زاده کان دریا دل
همه ستاره‌سپاه و همه زمانه‌نوال

قرار دولت و حشمت قوام ملّت و ملک
ظهیر لشکر و کشور امیر مخزن و مال

بگاه بزم نیاید از زمانه نشان ثروت
بروز رزم فزون از ستاره شان ابطال

سزا نباشد امید از خلاف و جفا
روا نباشد المطلع ز جنگ و جدال

یکی غمین و همه روز دوست عیش و نشاط
یکی ذلیل و همه سال دهر بگاه و جلال

جهان حدیث نوا از پی مدیح تو گفتم
قصیده‌ای که کند وحی صرفش استقبال

پدید از پی من گو دو سه پیاده و لنگ
بلاید از دم من مرد که گرا هر دلال

اگر بعالم ارواح این سخن خوانند
عطا بری است در رسم شاعری رخیاف

فسوس و آوخ عمری باشتباه گذشت
کسی شناخت نتاد و روا ز لذت اسعال

همی برستم زین عمر از زمانه و ذار
باشتباه همانند کس از سفال لال

چرا تو بر تیت چون منی همی کمنی
که جان ناطقه سوزم بطلب آب زلال

چرا مهایی چو من بنده همی نشوی
که دست معجزه بندم به بند سحر حلال

مرا زبان سخن بود جابجا محقق
کنون نبود نیرا چون زبان سوسن لال

کمال حاره رخ ار شید بود در خور سند
بجنس بود رکی حار بجل شد بعقال

درین زن که نتابد آفتاب کرم
روا است روز بهر منه کرو بمنزل

درون سینه

درون سینه من آن محیط و حاریست
کز آن و خیره ترآن بر و بار بار زلال

ولی ز آن نمند خوص آنکه زن نشد
گسسته و ز دلهر آرس تشنگی نعال

دلم بتنگ بود گر چه جای آن باشد
هزار تنگ شکر را همی برد حمال

کسی نیافت شکر یا سفر طرب میراث
ز آن شکر بخدا قم چو بر بنده حال

کنون بجای سخن قال قیل آن تنگ است
که هیچ بازمانده آنست قیل از قال

سه چار لقلقک مهمل همی فرو خوانند
گهی بناز و فریب و گهی بغنج و دلال

دو گوش زی تو که تا باب خواهش سخن
دو چشم در تو که تا جنبش رأس اشمال

هر ایر برد همانا درست داند امّه
خروش کاو حراس آتش از زبان کهال

سخن چو سنداد بتیه سته هر دو هنر
که خصم نیز نتابد ره جواب و سؤال

کسی نیاید و نشناختن گیوزن نبرا
نشانهای غزال از رسوم کعب غزال

وز آن ویتره شادم که نامی برندم
حرام سازم بر خود چنان سحر حلال

بپای مدح امیرم زبان لب بگشاد
که هش دار روش زبان مدح کمال

نظام ملت و ملک قوام دولت و دین
سپهر عزت و حشمت جهان جاه و جلال

بنیه صهر شهنشه علی محمد خان
که کائنات نوایت ورود کار زلال

بکاخ و ایوان اندر بهشت جای برد
بدشت و میدان اندر سپهر جور سال

جهان درو زنقاش عقاب دیده نگاه
سپهر دار و خلافش هنر دیده شکال

بنام چرخ بلندش جهانیان خوانند — فکنده بیده گر او چو این کهن غربال

بخوان چو وصف چنان چو ماه در کمریست — نبود سدره و طوبی نظیر بیده و خلال

جهان بلرزد بران چو جلوه سیماب — چو سیم پیکر او پوشید در آهنین سربال

چو ابروانش برابر نگه خم گرفته هلال — چو بازوانش دم آهنین تاب داده هلال

همی فشانده ز هراب چشم در صمصام — بهی نشانده میان حرم در کوپال

دو چشم کلک از کینه خورده خون جوش — اگر چه صید نکرده بدشت جز ریبال

کمند به تندی ز افسان که سوده الماس — شبه نشانده به پیکان پر گرفته زوال

دمیده از بر زین ملک سر و شاخ — ز سر در رسته دو تیر از دهان برگ آسمان

به پا درش بن هر ریک مهبط از دماغ — به تن درش سر هر موی نیشتر آجال

سپهر بر سر خلقش در فراز و فرود — چنانکه بر سر چوب تای آن هال

زمینش از پی خشتی که دهاب و آب — شو و جوال غبار رو شو غبار جوال

کسی شنید جز از فضا سلام علیک — کسی نیارد جز با اجل جواب سوال

به بحر زهره نبود و با تشین پلنگ — بچرخ چرم ندرد تا بهنین چنگال

فرو گذارد در حمله گرد گرده عنان — زهم بپاشد اعضای چرخ از زلزال

زمین چنان بتر لرزل شود بنشیند — همی شمال و یمین راکش از یمین و شمال

همی نوکو کی براند هاکت کمند — و یا که دلوش او بار بر گرفته عقال

نه از شتاب

نه از شوها ست وشته بیرت و صورت — نه نیز پیچ نوشته شده است دیو خیال

خدای امیر که تو هم وشته هم دیوی — بدشت دیو فعال و بکو فرشته خصال

نه این دو سرکش فشان مشکو زود است — که کشته رام غزال است و خورده خون بنال

نه این و لعل شکر زای بهشته قاح است — که زهر بخت جام آب و شهد افشان زال

نه این دو وشته بهاو است ابرو مشکین — ور که بر آتش دود است و لکه به بدر هلال

نه این دو شاخه ز سرو است با بدو سیمین — که که کمند پلنگ است و گاه طوق غزال

مگر نگاه و سخاوت تو وسی تو کند — همی ببیند و شود زر به پیشاهی دال

بجیب قرطه مجد تو مهر زرین گوی — بروی عارض بخت تو چرخ سیاه خال

تو اختیار زمانی و روزگار مطیع — تو کدخدای جهانی و کاینات عیال

ترا شناخته سزاوار و ملک زیر دست — بپاشد هی خود و پادشاه فرخ فال

ترا ستایش دختری که رنگ بندد خست — بغیر تست که با دوست بخت شاه همال

تنی بر بود و زراو کان خسرو طاق — نه ناگزیرش بالستی جفت لذیذ جال

کسی که پوید و دو سر گشته باز آید — ز راستان عنفش هزار بار خجال

محال از پی اندیشه هیچ نیست مگر — خیال او که بر اندیشه صورت است محال

اگر چه مالد ز آینه مهبط عکس است — ز عصمتش نگراید بر آینه تمثال

حریم حرمت داد او نشته چو سر رد — نخست چشم ببندد پس گشاید بال

بصبحگاهان خورشید دیده در روز — به تیروز ببین تا دیده بعبد شمال
نه آفتابش سوده است چهره از رهات — نه آسمانش دیده است هزار زوال
وجود او که بهشتی کسی نیافت نشان — نشانه ایست بهشتی بزد متعال
ملک چو دید که از رشته خط او آراست — ببست لعل و بدریا و رود نجز زلال
بجوارت عنبر پرور و هر رخنه نسیم — بجوارت گوهر افزون کند بر شتکال
خدای امیر که این بوستان جلت سو — بحکم کشمری قامت تو گشت نهال
سرای مریم روح القدس بود پاک — تو که هستی روح القدس بکوی خصال
تمام کار زمانه ببیت دگر دان است — همه مطابق حال از محول الاحوال
چنین بمهر زر افشان و مهر و زرین — یکا بچرخ بلند و یا بچرخ نسول
همیشه تا نشستان این بلند رواق — عروس مهر فروز و بهر صباح جمال
هماره هو رقوا ربرج عاقب طالع — عری بجیب کسوف و بری ز نقص زوال

نجاد دلکه همه روز ره بدم است معمول — شدم بخدمت دریای جلال جود عجول
سپهر سلوت و سور آخرت نوا و نوید — جهان جود وجود افزون نوش و عقول
نصیر دین محمد محمد آنکه از دست — همیشه دیده خان محمدت مکحول
سخن زخنزر رزمگاه بس گفتیم — تماشا عرش گشت عاقبت مشغول
مخاطبه

من ار بیان مدیحت فن چه چرخ کشادم — مرا ببخت که ای کفت تو همه مقبول
محجبه مطلعی گفته ام بر احوالم — ز تو وصول چنین خدمتی رسید محصول
بگفتم آنچه این شعر خواند و کتب نشش — تمام گشتن این خدمتم بود مسئول
شدم ز صحبت ابنای روزگار ملول — خوشا نوازی بجد و طواف قبر رسول
بموی خانه یزدان و ناودان ارشش — بزر چهره شکسم چو زیبق محلول
کز آن عروس سیه جامه در بغل آرم — سپید نامه شوم در بر خدا و رسول
سر و بپای مناکو بیند از زدامه — بموقف از پلاو بانه آورم مشغول
حصول حکمه ازین قبیل و قال بردست — تو خواه لوی ز منقول خواه از معقول
رسوم مهر خاله بردخیره موی — نه از زبان و شانه از فروع و اصول
دلم ز کیش نمکش بود رکار خوبش است — خوشا تا عزلت جز خواص خمول
طواف اهل دلی کن که کار مرد است — دگر نه طوف حرم میکند ظلوم و جهول
ولی تو آینه دار جمال مشتاق است — چراز رزنگ آرد لیکن مصقول
تکبر و حسد و کذب و بخل نکو نه — نه حاد لی جو مجادل نشسته بعد دول
حسد مو زر که انصاف مبادی ساز دل — یقین که در بند جان چو جسم گشت زول
دلی عوی نه ز خلقت سری سوار بود — خیالها همه مشوش و حالها معلول
جهاد نفس بخواند بر حج اکبر است — بگوش خوای اگر با قاش تمام قبول

وفاق بیشه چه با نه مرص شکل نست | که شرح حال از ابواب برکنیت و فضول
مرا مگو که چه داری ز جیش دلبر تغیر | مرا مگو که چو آئی ز حضرت دارش ملول
وفا و مردمی از مردمان مکو که نیست | هم از نهاد آدم و هم از سرشت مغول
کنون رواست بویرانه در شوم با بوم | کنون رواست که بنوله سر نهم با غول
ز زشت و خوب جهان چشم را فرو بستم | پس بگوشه خرابات نشسته ام منزول
خوش و ترش جهان اشنا نه تا مشغول | بد و نکوی زمان از زمانه تا مبدول
همیشه یار تو باشد و خاطر خرم | هماره دشمن تو خوار گشته و مخذول

ز فیض مقدم اردی بهشت عرصه عالم | همه چو گلشن باغ بهشت آمده خرم
چنانکه بر رخ دلبر عرق ز باده گلگون | بچهره گل سوری نشسته قطره شبنم
بیان دیده عاشق شقایق آمده پرخون | بطره طره دلبر بنفشه آمده پرخم
زبان گشوده سوسن میان سبزه بستان | حدیث عیسی مگر در دهان دمیده مریم
بصحن باغ ز دست نسیم زلف بنفشه | چو روی دلبر نگارین ز عنبرین خط شده درهم
کنون که لاله به بستان بود چو ساغر صهبا | کنون مرا که بلاله بود چو باده در غم
چرا کسی نکشد جام می بباغ پیاپی | چرا کسی نخورد خون چو لاله داغ دمادم
ببلبان چمن بین که از قضا طبیعت | چو دلبران مرا مش همی برآمده بام

بچمن

چمن بیان فلک بر صباح مقدم شه را | گهی فشانده دینار و گه فشانده درم
سپهر مرتبه محمود شه که گر بپذیرد | به بندگیش سپهر و سپهر گردد آرام
قیود بخشش چون قول دلبران همه فاسد | رسوم عهد وفاش چون عهد عاشقان محکم
زمان دولتش از مدت زمانه بود خوش | بنای حشمتش از فطرت ستاره مقدم
بر نزد حشمت او قدر کاینات نه افزون | به پیش همت او دخل هر دو کار بود کم
ضمیر چرخ برای امرش بود همه همیز | نظام دهر بکلک امرش بود همه مدغم
هم از سیاست و رای او به چرخ گردون | هم از فتوت و مروت مهر گشته مسلم
زمان عدل وی چو ز ماه جلوه گه تن | فروغ رای وی و ظلم مهر و خشش شبنم
نظیر او نتوان یافت در یگانه دو تن | نه در تواریخ خوانده در دیار آدم
بزرگی ز حد نبود آن حد تو را ب | که از خدای بود ذات تو بزرگ مکرم
ور آستین تو تا رنگ مهر چون رنگ | ور آستان تو شیر سپهر کلب معلم
بخار و خاره بجز آفتاب مسیح بارد | اگر سحاب ز دریای همت تو بردم
کند چو شاه حلق تو برقع از رخ دلکش | گل بهشت دهد از شرار نار جهنم
بهر چه یار تو آمد زمان بود شرف | قضا شود بکنار دوست تو ببند برهم
زبعد ابعد شده مهر تا جناب تو | قصاص لطف حدیث شهر باشد دشمن
بهر کجا رخ رای تو نقاب گشاید | نرانت مهر شود و خال عارض بمظلم

فلک خمیده و نه پیچ و خمی که ره نخستین — چو قد قدر تو شد راست شد که او ارزم
شها لکون که همه کارها نظام پذیرد — چرا که کار من و محور لطف دلبر درهم
سخن نگفتم و کارم همه بماند بر این — رسیده وقت که اکنون بیا بشنو بشام اکم
شمار و هر چنین خوان که این بخت و بردم — همی خورم غم او دم که بودم از نو غم
همیشه تا که فلک بر شکنج گردون است — به هر قدر که تواند نمی کند خطا کم
تو با دل از همه جهان شاد و دل آگه سبزه زار — شدی تو مایه هر شادی و آزاد از هر غم

چند اشکش هلال و فرخ عید صیام — این یک دلبر چو ساقی و آن دگر کش جام
باده نوشان از آن گذشت آن ... — خرقه پوشان از آن گذشت از غربت ...
شد که هنگامه که بمنبر گاه در منبر ادب — در خروش و فغان دو دیر و دو در اسلام
در همایش برس همی گند همه شعر موزون — در همایش برس همی آهسته بر رسید گام
کشتی دارد و کلید باغ خبیث در کمر — کشتی دارد و جام قهر بر زدن و بنام
یاد از ذکری اگر خواهد جایز افتتاح — سوز و آهی اگر جوید جابر اقدام
هم بنای هر شش از آب وضو اند سبک — هم دماغ هر چشش از بوی گلاب ... زکام
کرده با خنده معروف بهر تقلید خواص — کرده دستار خرقه بیرون بهر تجلیل عوام
در خلال آورده که بگاه و بعد از آن ... — بر ملا بر کنده که ... سبلت را تمام

ابیات ثانی اف

باز باش می زمی جز شوق و خوشی — در کلاس می ... جز حلال و حرام
همه عالم را به بند سحر کردی استوار — کار هستی را بطلق خرقه داده استظام
در حرم و ساقی پیداشت گرد و ... — از پی گرد و رسید ... گیتی را ... م
نه ز آزرو صفت کرده کشتی اندر کرم — راست سازد شب عالم کشتی اندر قیام
در فریب ما همه ره راه و ستاده به شب — در خیال و همه شب ... نشسته تا بام
دوش ز اف ... شد دم بس که آب — ناگهان حسن سخن ... ز نیم
خانه من با جوارش حدیثی می نمود — کان دگر باره ... و دلبر ره ...
بیک ماندم و در تحیر کاین ... سخن — از که بنیاد استظام و برکه ماند احتشام
اندریش سوداکه تا که اثر ... — آن ... چه و روش شیخ ملک ... شام
دیده در حیرت مراد و کلک ... — حسنک لب ماند چو لطف کش سند ... نظام
گفت و بگشای تو ای این که نه ... سخن — تا چه پیش آمد ترا باعث چه و علت کدام
این یک گفت و از کلم ... — گفت ای گفت همه ... جاه ...
این چه آشفته کلام است این ... سخن — در چه افسون داده ...
بین که در وصف که و این ... — پیر ... شاهان همی ... شاه مقام
و انگه از طول سخن ... — مختصر بگویت خود شنیده خیر الکلام
ریخته ... آزاد ... — تا باشد ناطقه در منطق تو ... م

کو مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و نغز   چه دو برگه عید روزه بر خداوند انام
خسرو با دل محمد شهره با دانش علی   صورت احمد و به نیت حیدر و چون حسن والا مقام
آنکه با مهر رفیقش ورزد افلاک تیغ   آنکه با پای سمندش تا بسی اجرام دام
عهد او را مدت عهد ابد و تیسیر او   حکم او را سرعت حکم قضا در انتقام
چون کواکب در جگش ممتنع بر مرد و زن   چون در ایض سکر جوشش منزه از ضرب خاص و عام
باغ خلد از رشک خلقش تن کشیده در زوال   آب حیوان از خاک راهش با چرخ بهشت اندر ظلام
خاطرش گر پرده گیرد و آفتاب آید کور   همتش گر دانه سازد و آسمان آید بدام
مهر رخشان در کلاه حشمتش غلطان نگین   چرخ گردان بر مثال گوی کش میلی چو جام
عکس تیر چون شهابش گر بتابد بر چرخ   چرخ را همچون شهاب اختر فرو ریزد ز بام
ابر تیغ لعل گونش گر ز دم بارد بکوه   کوه را همچون شرر بیرون جهد لعل از مسام
بر زمین خورشید باره تا آید چون سطح   گرز دریا رحمتش قطره بر دارد ز کام
معدن الماس گرد و جای و دانش چه حیوان   گر ز بیدان بهر دوشش را بر خیزد کام
تیغ و تیرش را بهانه میدهد امر بزرگ   آنکه بسکر گشت در گردون بحوق و التیام
آرزوان گر ناید بشنود و شنید فرمان سزد   کشتی هنگامه صورت و هنگام قیام
فوج کین پرده کشد در گرد دین شیر ارژن   موج خون لوهنه زند بر سقف این نیلی خیام
دیو را و دام از شاه غریبان هر اب   وحش را و طیر را از سینه شیران طعام

از انک

چنو الماس در و مدار زمین لعل گون   سوده شنگرف بار و ار غبار تیره فام
جز قضا بود از منی کت گوید علیک   جز اجل بود از کی با یک آری و السلام
مرد بر تیغ میان مینی چه شیب و چه فراز   مرگ کشاده دهان مینی چه خلف و چه امام
از کف بیچاره پیکان چرخ از بیم ترس   وز تف گرزه هر بران شیر رابع علام
او برانگیزد ز رحبت پور دلوان تا در خندند   هر طرف کیس تو زتازد بکنده حزن آن بنام
رأیت چنگال قاچن چو برگیرد سنان   میل ز دندان اجل بی چوب بربایند جام
خاک را با آب تیغش در نبرد ابن الطواع   کوه را با دیگر زخمش در مقام الانتقام
سوک و فغانش زرمش و پس ز ابواب انقلاب   امن و آسایش ز کوه و دور بر دارد مقام
این بیا گوید که تا چند این تو داری باج و بخت   آن بیا گوید تا کی آن تو داری تیغ و شام
بازماند گرز دشمن مرد بر بسته جناح   باز آید گرز بیدان دست بسته لگام
خصم چون جوید نجات از دست انگشود برد   روزگار رفته را باز آورد باهم خام
ایکو از صورت در کتف آلتی شرف   وای خلایق را فضل حضرت ... انام
در همه هر کار از رزم تو بنموده است پی   بر زبان هر که از تیغ تو بگذشته است نام
هیچ جز خرگ تما جای نیارد در خیال   هیچ جز زور حیات حق نبیند در منام
بر زمین البرز حلم تو یکی باشد مناب   در فلک خورشید رأی تو یکی قائم مقام
کو کبه آن کت اجرام گردون در جوار   وانچه جاه تو التیجه عالم در سهام

بحر سیما پیشگاهی چرخ و دریا دستگاه / مهر کیوان اشتغالی مهر گردون احتشام

پا بر دی همچو کیوه و سر گرانی همچو کوس / دور بینی همچو زال و دیو بندی همچو سام

مملکت را بر مدار تیغ تو باشد مدار / سلطنت را از دوام زان تو باشد دوام

هفت دریا چشم دارند از سحابت یک سخن / هفت کشور چشم دارند از نهیبت یک پیام

از جهان افکنده تهذیب تیغت اصطناع / در جهان پرورده جودت بجوید اعتصام

بسته کین تو اسمار رو بدار عجب / خسته تیغ تو الماس زده از عظام

خاک درگاه تو آتش را به باد آمیختن / گنج از پاس تو آسوده برد دار السلام

آن هما کو که گرد تو نمی زیند و کن / آن هزبر کو که تیغت نرا از دو کام

پا گذارت شاه هستی همی افروخت رخ / بی لگامت توسن گردون نمیگردد رام

در دار دو جهان [illegible] سر ز اجزول / مهر داد [illegible] جایت پیشدار [illegible]

شوکت را از جهان [illegible] گش جان / جوهر فروات ده تیغ آمدت از انتقام

تا بود عالم با ازل [illegible] / تا که گردون با ابد [illegible] همخرام

روز تو چون روز عالم [illegible] / دهر تو چون دور گردون با ثبات و با دوام

مجد باد [illegible] / ملک باد [illegible]

دولت باد قرین [illegible] / عالم جانت مطیع و اختر سرکش غلام

کام بخش و کامجوی و کامران و کامکار / چه بگاه و چه بشام و چه بماه و چه بعام

ایضاً [illegible]

اندرین وزن و قوافی چه گوید انوری / ای باستحقاق شاه شرق ایام [illegible]

بالله ار پیشینیان کس چنین نازد سخن / وین سخن داند خدا او هم سخندان السلام

خجسته باد عید عجم بجاه شه جم / بر زبان مظفر قهرمان معظم

بهار روضه گیهان عذار عالم امکان / فروغ دیده خواجه چراغ دوده آدم

ستاره جیش و جهان [illegible] / فرشته خوی و فلک دل ملک خصال و ملک دم

محمد آنکه شد غازی که از بدایت خلقت / بهر چه خلق سلاطین بهر چه فضل مسلم

رخش چو روضه جنت دلش چو برکه کوثر / دلش چو لجه اخضر کفش چو ابر اعظم

بحزم کوه گران سر بعزم باد سبک پی / [illegible] جان مجسم

زمان دولت و دادش [illegible] / بنای جود و جودش [illegible] مقدم

[illegible] نه حصر باشد نه حد / [illegible] عطایش نه کیف گنجد نه کم

سبک شود چو عنانش [illegible] / گران شود چو رکابش [illegible] فلک

شفق زشفقت جامش شکسته ساغر صهبا / فلک ز خلعت جامش بریده جامه ماتم

نه کرده [illegible] / نه کرده جیب وجودش [illegible]

زمین چو [illegible] سحاب [illegible] / اسیر حکم سپهرش سپهر [illegible]

ترحم کرم او نه [illegible] / مدرس هم او [illegible] نه لم

چو چاه و یوسف مصری چو نون و یونس تن / بگوشش همه گیتی تجسّمش همه عالم
اگر بکوه گران ور بگوشه ایوان / چو طور و آتش موسی چو چرخ و عیسی مریم
درآن زمان که بمیدان بگیرد و دار دلیران / ز دیده دلاور آرد در فرشته طارم
زنای شیران ریزد زهرآب و کرده / ز تار شیران خیزد بسر دود ز رو کرم
اجل چو کرگس عمدی بره کشیده بپای / فلک چو تیر کمین شسته دم کشوده بادم
کمان ساخته و دل ز چرخ چاچی سک / خضاب کرده ز خون ریخ خطر آرم
ز عکس تیغ فلک سا گوش فرقله مرجان / ز خون مرد زمین زاید و بشی جامه معلم
قبا بر دی دلیران دهان گشاده چو تنین / اجل بخون ایران کمین نهاده چو ضیغم
زمین چنان مزلزل شود ز نعره شیدفش / که کس زمین و آسمانش همی نداند از هم
چو هال چاه ز نعره آورد لویه / فرو نشیند که رو نشستان دریغ از که زدنیم
بپاهاکش اند زمیان به در سینه آید / قفاش یاب فتح اینام جانش خیال جالم
بدوش رو زمین گرزه بر سوحتن گرده / بدست بچاپ افرنسیب پر آن آرم
زنیم ختا آرد و هوا چو هندی انگیزدن / زمینش خطی ساز دار زمین چو چینی ملجم
چو او فرو فتاده است بیش نیزه ادتش / چو او مید کشوده است تیر ازیت آمده م
اگر ز ناز به تجهمش بنال آمده مصنصر / اگر زباد دمیحش بنار آمده عم
زهی برون تکوهت روان گاهه در دو ا / خرد شکر حکایت زبان ناطقه ابکم

نبش تعصف آتش است

جهان و جیش

جهان و جیش جنبیت غدیر و دوش خم ز / کمان و پایه قدر تست سپهر و پدم سلم
بدر و بویه وار مال جواد تو در جهان / بزخم فاقه و حرمان کف عطای تو مرهم
بیک دو سال و نشسته قضا دامن تو حاصل / زنیک بخته فتاده قیاس تیغ تو توام
رخ حبیب تو روشن چو مهر در حریران / شب حسود تو حبلا بیاد او محرم
چو حضر زده حرو تو عدیل سد شوخ / چو مهره دگرگم تو بدیل لوس کشم
وظیفه خوار نوال تو گشته زند ازنگ / عطیه بخش سخایت فرون ندانه ز کم
رواق عدل تو و ظلم ماه جلوه کاستن / فروغ رای تو و جور مهر و جنبش شبنم
بباد داده نوال تو بار نامه یحیی / در آب شسته عطای تو کار نامه حاتم
به پیش حکم تو کاری فلک ندید آشتی آب / به نزد رای تو رازی قضا نگواشته مبهم
سرای خواجگیت بنگ آنکه نیست معوش / بنوم بندگیت نیست آن که نیست مسلم
سپه کرفته راندوه کاخ قدر تو کیسه / عنان کشیده ز تیغ خاک راه تو ازرم
جهان رای تو چرخ است کامه زرد بود نیش / قضای بزم تو خلد است کامه رو بود نم
بنای جوز زنکا ز عزم توشده ویران / اساس ملک ز تیمار حزم توشده محکم
ز قصد جویش بشور و عدویت آزنیرو تیل / ز کید خویش بگیرد حسودت ای زن جاکم
ظلام روز رانی شد صبا دیده زفا / شرار جان عمل شد فروغ فرید ابلیم
کشید چشمه اهریمن از نهیب کرمان / کروش سنم رو زمین آر ز گوهر آدم

مسیده کر آن را گویند
دارا که مسیده نان بپزد

فرین ظفر را گویند

چرمه اسب گویند

تو روز کینه که بر چرمه بی‌بیم و بی‌دستان / تو و تو بر چرمه رکیب بر سلب خاتم

اگر نسیم نوال تو بگذرد بر باغ / اگر سحاب سخای تو ژاله بارد در یم

ازین شکوفه شود در مسام‌های بهار / از آن شکوفه شود در کنار شاخ بن درهم

همه ز لؤلؤ و مرجان چند یاقوت آتش / که ابر تیغ تو بارد بکان [illegible]

چه قهرها که ندیده ز برق آن جهت / نهاده گردن شیر چو کلب معلم

جهان اگر چه دوتو گشت این مرا عجب آید / که بر رکیب تو پشت آسمان [illegible]

سخن بفتح تو بایست تحفه باشد زمان / اگر کلیمه تازی اگر نکوبت منعم

همیشه تا همی در غم بچهره آید در وقت / همارة تابت [illegible] آید در هم

دل حسود تو دائم چو موی مهوش [illegible] / شب چیب تو روشن چو روز [illegible]

همی بروی موالف همی برای مخالف / جحیم قهر تو عطش زن بهشت خلق تو خرم

در زمانی که رزم خداوند عجم / آنکه در مذهب عجم فرمان روا باشد چو جم

مهر وش بر جبین فرش آزاده خوش کشاده / چرخ طلق بهرام اسب جمشید [illegible]

تا آدم گوهر او ارسلان [illegible] / تا بجو النسب او با خداوند کرم

زان برون [illegible] / زان [illegible]

در ضمیر او نگنجد وقت کوشش [illegible] / در کلام او نباشد گاه بخشش [illegible]

روز کوشش زنف بارو همچو مرد [illegible] / وقت بخشش سخت همچو پور آدم

بگرد و باری او شمس فلک [illegible] / بکشد با جوان او شیر [illegible] علم

مهر مهر کیش بکان اندر سموم [illegible] / نفحه خلقش [illegible] اندر نسیم [illegible]

یکسر سوی [illegible] / یک [illegible]

خوی او [illegible] بهشت / دست او بار بنده [illegible]

ابر نیسان [illegible] / در هر که صدف [illegible]

با دو فر دین هما [illegible] / کاچنین [illegible]

گنج ها داد [illegible] / کاچنین [illegible]

در کنار دهر [illegible] / در میان خلق [illegible] حکم

هست عنقا [illegible] / هست ویرانی [illegible] ظلم و ستم

گر بگوید کیست این شه نام او [illegible] / لیک [illegible] خسرو خاقان عجم

داور فتح شه آنکه [illegible] / داور فتح شه آنکه او [illegible]

آنکه از روی بنده بهرام [illegible] / آنکه از روی چاکری سلطان [illegible]

بنده خاقان سپهبد [illegible] / شخص اجلالش [illegible]

آنکه شه زاهب چون [illegible] / آنکه شه زاهب [illegible]

در زمانه فرخ [illegible] / کاختر از اقبال فرخ [illegible]

گشت تا آینه‌گون کاخ شه رکن‌شکن / شه بر او چون جم است آینه بیند جم

دست پیروزی ز تزیین کرد آباد و نشست / مشکوی آراست کز نقشش دل گیرد ارم

از شکوه و از شکوهش سر کشیده بر فلک / با فلک پرورده خندد برش گردون از شکم

چنبر شکوهش را گردون شمرده مبتدا / قصه‌ای از وصف او رضوان گرفته مختتم

هم فرشته گشته با مرغان باغش هم سرود / هم ستاره گشته با زوار صحنش هم قسم

هم تماشایش کننده در دل آتش‌پرست / هم صبا در پیش کشیده بر سر ماهی علم

گر بر چرخ چارم آسمانی زنجه دور بهشت / گر نه باغ جنت استی از چه در روبست غم

سینه طاوس گون او را چه از آیینه نور / خاصه چون دروی فتد عکس خداوند امم

گر عکس او بنمود شب آن دو ارم از افق / از خرد گشتی بکیتا کی همانا متهم

خوان احسانش را گسترده تا بنگاه گاه / زایران گویند هین باغ نعیم است و نعم

این تو آن آسمان این بنا که گزید / خواب و بیش شد حرام از غم بنگاه حرم

تا نه باغ ارم شد کز پی تاریخ آن / کلک نقاش سپهرش زد رقم باغ ارم

تا نشانی از کاخ گردون است افرخنده کاخ / با و فرخ بر خداوند خوب فخر عجم

شاهدان در منظر خورشید برده بوسه‌ها / مطربان در پچه ناهید خوانده زیر و بم

بر عجم امسال فرخ روز آمد عید جم / از چه از بخت ابو القاسم ملک جم فخر عجم

[illegible]

آفتاب چرخ همت میرزا قاسم است / خوار پیش چشمش انجم نجم ملک جم

آنکه ملک جم اگر صد بار بستاند ز کلب / هم ببخشد بی‌تکلف بر فقیر محتشم

نه که هرچش افتد از سر و در رود و عود / زین پس آنچه بخشد نافتد در جلادت ز الم

او بعض ضمنی همچون آفتاب روشن است / این جهان وان جهان نادر ضلال و در ظلم

این جهان خیی برزد در بر او آن مبین / کاهی از نظم جهان جبر آن فصل و کرم

چشم بستی از جهان مشغول او عقل است / چشم بر بندی دمی هر جهان آتش و کم

این دم از واحد زد وآن از آحاد / مرد وحدت تو که باشد جامع این هر دو دم

ای تو در احسان دیر اندر همه گیتی تسیر / وای تو در علم و عمل اندر همه عالم علم

خاطرت چرخ است کاندر وی بتابد صبح / مجلس خلد است کاندر وی بتابد صبح غم

پست گو اطلاق جاه تو بنام خسرو جد / پاک شد آن اصل دست تو کتاب جود و کرم

یک سر موی است از وجود لطفت تا وجود / یک سر موی است از سیلاب خلقت تا عدم

هرچه خواهی میتوانی یافت چون شد و نظر / هرچه خواهی میتوانی کرد جز جور و ستم

قصه گو راست وصیت با عدد تو عیان / نسبت او راست و لطفت با دیم تو بدم

یک نتیجه جود تو گنج سحاب و سپهر / یک لطیفه لطف تو باغ نعیم است و نعم

دوش مدح تو بدفتر می نوشتم ناگهان / قصه جود تو آمد پیش و زین شد رقم

سوی بایل گنج تو جوید بحکم طبع سود / پیشتر زان گر کند تشنه دل از دو دم

ابر اگر بر یاد دست بلند رود بستان تن
ژاله زرین زند وز بار لاله جان زم

باد اگر بر نام جود تو دامن افشاند باغ
جای گل و بار زر و جای اشکوفه درم

حدت را چون قضا بر آورد شمشیر تیز
ازو نقطه اول شد پرگار گشت خم

شاه بی رنجی نشد انجم حشم گردون حشام
خرم تو آورد در هم این حشام و این حشم

مه سلیمان جهان است و تو همچون آصفی
آصفی با هر سلیمان جهان زاید حرم

مشکل بود که کلک مشکل اول ز این حشت
مشکل هستی نه تنها مشکلات هفت اقلیم

با سگان چو تو در عرصه گاه دوران
جز سر طوطی نخورد دست از خدا اسم

ملکداران خلق تا اسود و زیان بود و تو
تهمتنا بی جان زهره و نوش صرح جام سم

کوکبی کامرو نشاند تا از ویران
کوکبی کامروز داند فرنهی را از قدم

بهره باشد غنیمت هر کسی را از کسی
بنده را بود بدل جز خدمت تو تشنم

دین و دل من در سر اخلاص تو کردم تخت
تا چه سود افتد مرا بازار دین بیع و سلم

تا در این بهار روا ز دم روی بهشت
باغ گردد چون بهشت و راغ گردد چون ارم

شکفانند در ریاض آفرینش گل نثر
با نسیم خلق تو کز در خلاق نسم

آنچه شاهان کرد شوانند با تیغ و سنان
مرد دانا کو واند با زبان و با بیان

با زبان و با بیان دانا همان داند کند
که شهان آن کرد شوانند با تیغ و سنان

و زبانی

هر زبانی تیغ و سنان سود نمی آرد بلاد
با زبان و با بیان هم سود بخشد هم زیان

جان ستانی نیستی سنان و تیغ هم مرد و زد
با زبان و با بیان جانبخش است و جان ستان

این سخن گر استوار از من ندارید ای شه پس
بر زبان و بر بیان آصف گواه است آن

میر زادگانی که در جهان تا جان کرد
اینجهان از طالع میمون او شد چون جنان

در جهان کز غم نام از طالع او دور نیست
غم نباشد در جهان و چون جنان شد اینجهان

طاعت یزدان کنی چون خدمت سلطان کند
هر که غیر خلق همچو مرجان باید جان

چون رمه باشند خلق و بد شبان بود هم
لیک هر که مهربان چون او شود شبان

فضل در کرده جهان کم بود در ملک گشت
بار گشته مستکفی شد در جهانش کاروان

گر محیط قهر او سوزی برانگیزد بحار
ابر آتش گردد و باران شرر گردد دخان

ای رسیده نام نیکت با خبر تا باختر
ای گرفته صیت جودت قیروان تا قیروان

ز دور تا دست بوس تو کند خلق
زر همی بارند سکه بر دو نام آن کان

ماهیان فلس گرد در جهانه دینار و درم
گر بخوانند بر دریا نام آن کلک و بنان

عالم امکان همه در قبضه حصر است و حد
جز جهان جاه تو کان بیحد است و بیکران

دوش گفتم آسمانت جاکرد فرمان بری است
آسمان هم زین افسانه شد همداستان

افتخار روزگار است تو و ستاره شهریار
روزگار و ستاره شهریار است تو ان

عدل از تو مستمال و ظلم از تو مستمند
خلق از تو شاد و خوارزمشاه از تو شادمان

خدمت خیر الفعال مدحت خیر اللمعات
نعمت محض است پیر و جوان را مخصوص تو
نظم ملک و مملکت در عهد تو بی دست
تو به تنها از رعیت در پناه محو رنجت خوش
این همه رنج و تعب یا رب چسان بر تن
گفت چشم دیده ام کش نه کار خود آرام
دیگران همت کنند و چنگ در منصب زنند
مرد از منصب همانا قدر شأن افزون کند
خدمت عمر ابد بخشد که اندر خدمت
بنده هر روزی که در مدح تو آغازم سخن
تا گمان هرگز ندارد زر و را زر در نهفتن
تو از آن بازار زبان همچون عیان جوشش جز
چند گیری چرخ سبک پویه بباید تو ثبات

یک قدم بیرون نه از آخر از گمان تو خویش
یک قدم تا کوی آنکه هست تو دو نیک
مرد آن باشد که از خود بگذرد در راه

حضرت دار السلام و در کعبت دار الامان
شکر نعمت هر نفس فرض است بر پیر و جوان
روز نیک پرتو با تقدیر راند توامان
تا که صد چندان شدی این و تا چند آن
کوه فولاد است این تن پاره کوه ستوان
این صفات آمد ز بزرگان گشته آمد تن
تو اگر خوانی ز منصب بر خلاف دیگران
بر تو گر تو منصب افزا همانا در روی تنان
هر زمان شد در حجاب عمر اندر همان آن
چاشتگاهان بر سر منبر آستند اکنان
تا خبر هرگز ندارد در ره بغداد از عیان
تو ز شکان زمین همچون نقش پیش گمان
چند گیری خاک ار آن خسته باید تو بمان

شرم از این گرمی با دست تا بکی ای دون
آن قدم بگذاشت باید بر وجه خویش
تا تو در بند خودی شرم در باشی نیز

الی نهوز

این خودی و هم سکن تا می نماند جود است
چون بداند این خودی و هم است پیچ ارزانت
گر سر این راه داری سر بده اول بمرد
سر بده چندان که مرد راه و میدان عشق
تا تو در این چار دیوار طبیعت امیر
در هوای این چمن انداخت شهپر بیک
عقل تو مغلوب نفس است کی جو یابد
جان بشهر عشق بر کانجا سواد عظمت است
گنج الا الله را دانی که در دارو دست کیست
هان و هان این لطف تا کی گرد گرد دار پاک
راه حق گر دارای باید کار با کفار زشت
سنگ در کاه تو ز کون و سیب آب آتش باز
شب بهوت صبح یار زنده شام ارمجس
حیض خر گوشت بود تا خون دل باز
چنگ بزن در شیر مردی سر بر آر از شیش چرخ
زین سک این شیر مردانم که از ذوق عشق

تب گشتش گر باید خود وش سوخود گشتن
هر که خود بشناخت هم بشناخت خود لمین
شمه ای ماند که هم جان باید اگر خون دین
غلط غلطان پیر و چندان لب خون کفن
ز علیین نگن البرز باخن بکن
تو بیال عرشیان ره چون بکن زار این چمن
تا سلیمان تو در حبس است و بر تخت اهرمن
وارث دو یار مه استخوان پس سگان دوزخ
آنکه ز شور رهای لاله کام وار دوزدهن
گر بداری گرد بیند ز لطف گو دم مزن
چون سپاهی ریش هم طوطی گو گو سخن
شرم داری زلف شکین نیاو ست ذقن
یا کاوس سیم جو بایه وس سیمتن
مرد شو در آب و تیغ شیر مردان تو بزن
همچو آن زارش خدای بار شو باید بزن
بسته باشد سر گاو چرخشان در یک رسن

گاو چرخ گاوی است

شیر مردان چون علی از جیش او رست / شیر مردا ز احسان تو ده باره بیش
شیر حق شمشیر دین بازوی پیغمبر علی / آفتاب آفرینش والضحی نور الزمن
آنکه یک ذره ز مهرش با سحاب ... / آنکه یک میوه ز باغش هم زمین و هم زمن
آنکه چون پنج قوی بی واسطه خامه ها / آنکه چون جان مقدس آفرینش جانش تن
طفل نو آموز او ادریس باشد در دبیرستان / مرغ دست آموز او جبریل شد در ذکر من
عقل شد از جدا گرد از وجود مطلقش / همچو اوج از چرخ و موج از بحر و نور از یاسمن
چون الف کثرت پذیر و نقطه باید سود / نقطه باشد حرفها را هم روان هم مرتهن
اینچنان حجاب کتاب کثرت و چون نقطه است / بای بسم الله را آن مضمر و سر و علن
ای کلانتر ز آفرینش من بگویم در صفت / وای بر عجز من و مدح من و تسلیل من
گر بگویم مهر را ز تو تافته مهر منیر / ور بگویم چرخ را ز تو خواسته چرخ کهن
تو بجای نفس عالم همه اعضای تست / اینجهان و آنجهان دارای تو در یک بدن
این هیولانی جهان روشن با نور تو گشت / نور تو چون شمع تابان است و این عالم لگن
نور ز عالمهای عقلی ز الطف تر باشد / با عالمهای حسی لیکن نشسته از لبن
آفرینش از نور تو و بر تو دارد تار گشت / حب تو باشم همانا هست حب الوطن
مدح تو آید بجولان لنگ شد آن اشتران / نعت تو باید بگلوه بسته باشد ز سخن
بنده از بندگانت پادشاه عالم است / پادشاه مستطاب و پادشاه ملوک من

آخشیجان چهار عنصر را گویند
و رکن اشیاء را گویند

تم ...

خسرو عادل محمد شاه کز آغاز کار / در تولای علی جان کرد و دارا تن
در میان دو محمد این علی شد واسطه / این محمد را بجان است آن محمد را بتن
آن محمد را بود قبل از علی ذات قدیم / این محمد را بود بعد از علی فرض و سنن
ای شهی کز روی حشم ای آسمان احتشام / ای همه انجم سپاه ای آفتاب انجمن
ای شهنشاه مجاهد ای خدیو ملک دین / ای چو مهتاب پیمبر کار سر کفر و وثن
آسمان فضلی و بذل و حجت بر جهان / آفتاب داد و دینی آیت امن و امان
دست را بام سواری کاخ را گردون بار / عزم را پور پشنگی رزم را شور پشن
بردبارا چون زمین ذکار سازا چون زمان / کارسازی سازگار و بردباری ممتحن
تاج با چهر تو چهره و تخت با بخت تو بهر / هوش با خلق تو عدن و گوش با الطاف عدن
اسب تو گیتی بجولان نخل و هم نخل آرد ببر / این مه نو گشته در گردون و آن خورشید ...
هر زمان از حرص مدح تو بهنگام ثنا / بی جوارح بنان بیرون کند سر از دهن
گر تو در وصفت دو صد نوع زبون مدح گو / خر سر طوطی برزند و دیگر افشاند دهن
تا نباشد چون شمر بحر محیط اندر شمار / تا نباشد چون خزف در گوهر ...
در کف احسان تو باد از ... رحمتت / همچو دانه در عدن یا چون عقیق اندر یمن
در رها علای تو باد اثر اندر شمار / همچو بحر مرد خوار و همچو سیل خانه کن
هم سپهر انجم لعنت و هم سنان قبضه است / برگ بار برگه هزاری ...

داشتی عنبر بخششی است

ز نو روستانی تا چند در دار و گیرش — بدانسان سپهدار فرخنده گوی سخن
بیان چگونه دلیران شوند در پی خاش — ببین چگونه بر رکاب بوند در روانش
چگونه عزم جهان کرد از این مرز و بنیانش — چگونه نظم جهان داد از این شاد و فاش
پسر در پی خطا چپان دراز و ورود — گرفت با خط چپان زمین و زمن
حدیث حشمت شاه و تقریر غازی — فسانه گشت و شنیدی تو نیز بار از من
درین قصیده بدین وزن دفتر گفتی — هزار داستان ساز داستان در من
سخن درین نشاندم که در دوران — شدند کرد و ملک زادگان برو دامن
ستود حشمت شاه جهان کشا محمود — همان تقریر شالوده شاه چیر سخن
کنون سرایم کران پس نوبت قصه — چه بر سر آمد شان و چه بود شان دیرین
بدان دیده محمود شاه از بد چرخ — نهفته ماند بری همچو گنج در زمین
هنوز دلش چو آن میان باز خفا — هنوز تنش چو سندان بزیر پتک محن
بهیچ فن و فنون از فنون چرخ برست — فلک همیشه بر او داد درین فن نهادن
ولی چو شاه پور از پادشاه سوز رسید — گرفت دگر و بدار الشجاعه باز وطن
بدان هوای بهم سوز تنش فراغ در بلند — بدان هوس که هنوز تنش فرخ و وز
ندیده بود که چون چهره تابد ازل — ندیده بود که چون تیره شد رادش

تمام

بجان قصه شو ... — بدست خسته بود موم گوهر رقم آهن
به زپای در آید گام بر درستی — بود قمیص هر روز دست و ستان زن
شد ذکر و همه خلق خوابش خانه — که شد زخاطر خوغای کاوه قارن
تمام یکدل گفتند کز بد نشاپور — توان نشستن تا چند ~~...~~ کم بهیت زن
لکیش هول در آتش که کیمیا جری — بدین امید همی آب بود و دار و ون
زبسته جیوه همی جسته رنگ شاد دل — به طلق گشته همی دیده زنده کار تن
یکی بداعیه سلطنت برادر آسر — که تاج شه را در خور نباشد لان من
سبتر ساز ذنای و خشم کند آور به — همه زنیزه و ده بار و گرزه و ده من
اگر چو دیو گرفته کند هوای سرب — پری پرده ده پر نب در حیث مشکن
برای وصل پری شسته تن بگرمابه — سترده موی زیاد از مخالفان بن
از انجنین کس آیین عدل شد نهاد — حدیث مست هوانات و دیده زن
بس انجمن گروه بد دره دورو شدند — بدور روز که داد بهر این و امن
و اصفهان زمین و شاه بپوستند — خروش و ولوله بر شد ز کله ادگن
ملک بپاسخشان لب گشاد از در داد — که دلبرش نباشید و زاده آبرون
بحکم شرع بیان تا حکم آ ... م — که از نخستم این شیوه بود سخن
پس بحکومت بدیار چون دل شاه پور — که ای بر بد شده آشوب داده زن

نگار خانه شرع محمد مختار رسد چه شاه و شهر و چه شهر و ده و در و برزن
اگر نخواهم پیشوای دین باشد که جز برایش نتوان شناخت در و نشین
یک مثال بیاری که این گروه را بکذب و بهتان آنکو دیده می‌کند دامن
تو جاودانه بر این قوم حکمران باشی بفال نیک و آنکه بجانه زمان
و این گروه از او آورد منشور نشی که جز براستی اندر برانده اند سخن
بری و روحت که ازرم جاودانه ترش زمانه چینی هر گز بجز شکنج و شجن
که گفت و خوانیش مهر مجد و محور ملک سپهبد آیت یزدان جاوید خواه لمن
بدو سرو همه ملک و مخزن شاپور که خود تو زنور ملکا و زینت موزن
کنون نگر به از این و که او آورد منشور که با وروغ و دین که با فروغ قرآن
گر این گروه نباید نباند تا ایشان افشار و گر که فرمه ز شاپور بیج او بر کن
سپس جانب روان رب جناب فخرام شد ه خوانت زور گاه شور شکن
بلا به کهف ذات پیشوای دین مبین بیا به بخشا به جستان ظلم و محن
زخون و خلق شاپور و کیش لب آو کنیم یک یک بر تو عیان نوحه جس
اگر باین صفت و شیمه الذی حکمات بهاده ام که چون گان کون
و گرنه رهان ایمردم و لیل ضعیف ز جنگ ظالم غدار و جا بر ز من
گواه شیخ الاسلام نایب الصدرات که کشش مردم گوشش شده است شیوه و فن

[illegible]

ز بهم ماند ز پیش سپید و لف سیاه که بیار چه فرهاد و چه بت ارمن
ز شیر خواره نه ده ساله تر و صد ساله کسی نماند ز ایشان بیار و مشرمن
حلال و اندر خور ز آن و خوردن کشان چو آب جانب ایشان کشیده و در ون
کسی که سلوی و من برکت ساخوان تخی کنون نباشد و در هر که آویش
کسی که زرش همی رنجه بود از خانه و کنون بخاری هر شب نهند کار را تن
نواخواه و در ماتمه نیابت یتیم نه شبخوید از مالکه رسیت و فن
کسان ما کنند خواب جز نکات و زار زنان ما بخواهیم جز ز غم و حیس
بس این چنین بسر و نه تا و جنبش و شش بهشت گریستند بر ایشان جواره در بهمن
ستوده فخرام که شاهان بشنید که آید از پیش شاور نج نعمت و تن
درت گشت ز شاپور که فرات و لعین گزیده است بیزدان پاک اهرمن
نگاشت که وی و پس آن نهاده بعین بسوی شاه فرستاد آن خط روشن
که اینچنین کس هر گزنه از مسلمانان است که بر مسلمانان باشد امیر بتر و علن
از این محاکمه شاپور تنگ ها سرگشت که باید از پی این چاره چاره جویان
شقیق ساحت این شهر شا لمه نیز بپای ما چنان هر دو شد ز لوزن
سرود این چنان پس تفخرا م که گرچه فتنه شاپور بر تو شد روشن
ولی چو مرد پشیمانی از دار عصیان تو به بکند ز دار جرمش ایزد ذوالمنن

کنون بتو بکرد ایزد است چون شاه تو | ز جرم او بگذر ز شاخ درختش مکش
بدین و تیره دل بخت شوم گون هرش | بر پیک حیلت و نیرنگ کو قصد اهل
بکام مجرام گفت گمراه شاه پور | بدین کرده بدین سان بماند این سخن
دگر نامه‌ای خلق چاره او در براو | ز کم و کیف بارت هنگس لم و لن
دگر صباح با چاره با بر ببستند | ز بند گشته و سیاهین بکام شکن
ز پی چو چشم غضبان برید ره شاپور | رسیده و بارش و از شجاعه شد کمن
هنوز هست بر آن بزه پس گشتلان | هنوز هست بر آن کاله پیشه و بارن
کنون نبرد و تعرض شه هوش و خشم شاه | و بیشتر مرد او باره و دو مرد شیر اوژن
تعرض شه او در مدارا چو یافت دستور | بسور مدار بر و آمده نحو و وطن
بجای عیش عنا دیده و بجای سیم مغال | بجای مال و بال و بجای جشن جشن
نه غار زمان ما کش بجاه گوشش و لکن | نه موشان جهان جو توقف تو فروش
نه آن و رشن کیانی نه آن کلاه کیانی | نه آن حسام یمانی نه آن نسیج یمن
بدست خصم بارت و بد ثروت خویش | بهر چه رو در شان آشوفت منزلی کهن
یک انجمن ز مهمان کرده کف کار زار داون | یکایک چینیده آخر بر بنده کانی من
عدو و کفش جلد اندرون و همه گرشت است | فراخ کیهان بر تن بر زور نه کفن
نه گفته‌اند که هرچ از حسام بر بام | نهاده‌اند به تیغ زبان مرد سخن

شاه چه چاره

شاه چه چاره که نالید از پای گناه | فغان کنید که من تیز بر زنم دامن
به پاسخش همه گفتند باز بان سنان | همی شوند بر ارکان خصم و تیغ زن
بنوک تیر توان رخنه کرد و اعدا | به تیغ تیز توان کینه خواست از دشمن
تعرضی شه آمد نه تا چار عزم رزم نمود | سران لشکر از خواست از تیره دامن
بگفت باید بدنام هر هر بزه سوار | وزان نبرد که پیرار گشتند دیدن
به شما را باید بجای جعبه اجل | تن شما را باید بجای جامه کفن
ز جانوری چنین خود است اولی | ز زندگی چنین مرگ با مراد است احسن
چو پشت سرخ گل از شرم گشت زر در زین | جواب گفتند از پاسخ امیر از لکن
مگر که کینه ز خصم عنود باز کشیم | چراغ بخت نانیم خالی از روغن
اگر ز ننگ نه برو رفته نام باز جرم | بیفکنیم آب و آتش آمد تن
حلال بر تو ما مادر شیر ما را خون | حرام بر ما بر سان نام ما را زن
ازین گرانه تعرض شه دل و سوار نمود | بعزم رزم میان بست یکدل و یکتن
بجوانب فوج یلان و کش نمود سپاه | که بود و رخو زین و داور سپاه کشن
بسوی مرز دستان ز جای در سرور | سپه براند بکردار سیل بنیان کن
مکان های سپه در کوه کند | بکوه خارا رخنه بگرز خاره شکن
بدر ز درون بر ابر شه آنگهی بردند | که بر دمیده رنگ لاله از خرمی راسن

سیوزر نام قلعه خرم آباد
لرستان است

تقی شد ثابت و دو سو سوار نیزه گذار   که روی یاره کند بر تو شب پالادن
ازین فسانه چو آگاه گشت نصر شاه   بخواست پیک گوینده و بدیع سخن
بگفت راند به شتاب نزد حشمت شاه   ولی برهنه پای از رکاب سرکش
بگو چه نشسته آسوده خیره از آرام   فغان کوس کرین ارنواز آوردن
تقی شد است و فرزون ازستاره پرده دلی   نه دیر کنار بر تابد احتراز روشن
اگر بگوید کنجی بسیج رنج تمام   وگرنه ما را ورکام اژدها فکن
رها شود و نوید و بخواست پیک دگر   بدو سرود که بیدار شو بادی
بگو به نزد تقی شد دلی بکام و پیام   ز آب و آتش انگند و کن فغان و
اگر به برفی برآفت رخ سپاه تیغ آز   وگرنه برسخن گوش جامهای خشن
بگو که راه نشاید بریدن گردون   بگو که کوه نشاید کشید بر گردن
گرفتم آنکه نشود دلم بر بوران شکوه   گرفتم آنکه سپر دیم بر بوران آهن
چه سود ار آنکه نتاند نگاهدار آتشش   نه داشتی و سپر دی به نیز دم آهن
نگرد آتشش کوه بزد حشمت شاه   که خاربوا نه پیرشک در رزم پشن
مگر ندیدی آن سنان و هنگ در میدان   مگر ندیدی آن آرش و تاب و جوش
نه دیر کاید اید ز بان کرشته شیر   نگاه کوه برا شود از نسیم کوش
بپای گو رود گردون فرازند و فرود   جا بکه کوس ار آسمان کند زمین و فن

بهوره ده هزار را گویند
اوراخ نام اوارد است
این حرف تنبیه است
آهن نام شمشیر است

بدلم بدار

سپه بدار سر و رآور و چو پور پشنگ   جهان بروی تو سازد چو چاه بیژن
اگر به بیداران ارشه اهمن تردی   مسلم است تراجاه دانه این مخزن
وگرنه بهیده این سخنی و بلا به کشش   چو شیر غضبان هر لحظه بر جا شکن
طمع مکن که نه ما کلهایم و تو سرجان   هوا چیره نه تو اکنون تو آخر من
مبین که آب سپه دز بود به از جیحون   مبین که خاک لرستان بود به از ... ون
چه زین نر آلکیاد و لعل آب بر بدخش   چو زینت تراه نبود در نغز بر لعدن
ببالگه سر نشده و ربوبه کله وار   نگاهدار سر و تا ازین هوس بزن
سخن رسید به نزد سپاه از دو پیک   بر تقی شد و لشکر و پادشاه سون
سر زین هوا بکنه زمانه خوهها به کمن   که این هوس بکن بیخ ما ربن بکن
تقی شد از سخن او بجنبید رگ سر دو   که ها ز چو بلعبت شده و کمر آزمن
مکان کنی در ناوس حصار رزمن دز   نه این سپاه و بود هر چو رویین تن
اگر چو ماهی ساری میان آب مکان   وگرچه مرغ نغی رب طاووس کن
بیم در آیم در قیام نهنگ است   همی برآیم بر روی چرخ عنقاوش
بگفت و راند فرستاده را که شتوار   بیاره گه در فلک باوزداس لوکن
به چارسو سپه رالجوخ چاپر سر   که برج و باره به پیکان کنند پرزن
دو شب دو روز و زد که تا شب شب تا گو   نگشت دیده اطلال شاه آنحوش

ولکن کنایه را گویند
وان بمعنی مثل است

بزیر ماند نکبش و بتاب ماند بچرخ نه هوش ماند بمغز و نه توش ماند بتن
ولی چگونه کسی جای بشکند بفلک ولی چگونه کسی پای می‌نهد بپرن
بزند راه بر افلاک گفتی ارشلم کنند رخنه در البرز گفتی از سوزن
کسی که حمله برد زیر دان فلک بدر که زی ستاره همی بار کرد چند دو این
وگر خدنگ ازو زر ناشدی گفتی شهاب آید از چرخ سوی اهرمن
تهی شیه وزپی این داوری چه یکی چیت زور و آمد دروی اهل کلاه سخن
حکایت گفت و وبدار بخت گشتاسپ حکایت گفت که تیتان ز ناف تهمتن
دگر بجوشید آن بحر کش نه بر لطمه لکینه چرم فلک را چو پوست گشته بخن
وگر تو دیدی آن کوه کش نه هر جنبش گسسته تار ز نار اچو خار بابه رسن
به پشت ختلانی زین بهاو خشم شاه همان سپاهش پیرایه شد بر پیراین
به رستم ار زمیر آور مد قبر اکهن بچرخ چاچی چرخ آورند تیر ارژن
ازین سخن که بر دلان نام سد زات که آن باین وگهر این بآن زبن آورن
تهی شه از پی انکار بیک ماند شگفت که زخم مار چرا بیچد از خیدن
طلب نمود سمند و سوار گشت شاه بره بماند گفتی محیط از رفتن
پذیره گشت به آهنگ رزم خشم شاه دگر صباح چو خورشید سر زد از روزن
دو ابر آتش پاره دو بحر طوفان شو دو کشتی لشکر در هم شد بمرد و داد دن

دو ابر جی

بهین معنی شیر است

دگر ز جنبش شد پیکر زمین مفلوج دگر ز لرزه خان شد جانه فلک ارزن
ز تیغ رفته بخون در زره چو حبه تکون هوا چو کوه بدخشان زمین چو کان یمن
بچشم گردان دل طفل و سینه چون پستان بدست رکاب سر گوی و تیغ چوگان مجن
مصاف لاله ستان شد چو باغ و ارد و حسام ژاله چکان شد چو ابر در بهمن
اجل ز وحشت در بر همی زد بجای فلک ز هیبت بر تن همی درید کفن
پس که جسم گوان لطمه گرد بویژه بپلک پس که مغز سران سینه ساخت تیغ [illegible]
بناف روی سیاه آتش آرنا هر رد چنانکه کلّه از کرک با رنجه واین
زپی چو شیر درآگاه تا خشم شاه برو از آن تو پیک او رشن و هست ازان
به تیر و زوبین خست او تن ز اسب بر تیغ چار آینه کرد اسب و تو تن
نه قشه از دوم آن ارشد باد ارزو در کشید رخت سرا رکنه چون بال بهمن
نه دست انکه رفرار جسته باد افراه نه جای انکه بر آر کرده پاده اش
سپه چو حب دار از دار شاه پیه بود چو مور گشت ز ه شیر بنهند کوه
بدست راه بهر از چهار سوی کشید بهر ح و باره ز نبو رهای تیش تن
دگر صباح بگردار برق خرم شوز رسیده حشمت زو برق فتنه بر خرمن
بپای باره همی ده چهار رو بنشست چو شیر کرنا لطمه چشیده طمع و سن
نه ره ز شهر برون و نه ره بشهر درون بحلق کار بسی تنگ شد از دیدن

مجی جرگهای کوینه

مسته طعمه ا کوینه

رکن بمنبر چشیده طعمه

دیدن پیچ و ال بمنبر را و اروی است

نه کار روان بکشید و کرد راه بتاب | نه بزرگر بنهادی دگر بگاه و بجون
خبر رسید به شاه جهان و کار جهان | بسکشت هم و آشفته گشت و بیرون
بیاد حادثه زین فتنه رفت حال عراق | سبک نشین میران آتش اندازان
ملک بخواست همه بخردان چاره سگال | بگفت ای رشتا ره چاره برون
مرا است طلب و بدین کار خود شوم ناچار | برای چاره این کار را چگونه باشد طلب
بپاسخ ملک آن را و بخردان گفتند | که گفت شاه چو در بلخ بود دشمن
ز شاه آید و روخت کارهای بزرگ | دیا کسی که پس از شه بزرگ تر و طلب
ملک سرود که با نه ره سپار شوم | کسی و واندای او ساخت چون ارغن
بجز سپهبد ایران ندانم و داور است | کف کرم و دل با دل سپاه گشن
تا بر روند آنگاه بخردان بر شاه | که رای شاه بکشتی ببود ترین و قرن
ملک به تخت کیان برشد و طلب فرمود | امیر دیو سگر دیو بند شیر شکن
مهین سپهبد ایران بهینه مهر ملک | خلاصه همه گیتی ستوده ذوالمنن
فلک توان و ملک موهبت خلاصه یمین | که لطف ملک مدار بنشسته لب بلبن
به نزد می بخرم آورد و بیاد شاه سرود | که ای به رزم چو دوزخ به بزم چون گلشن
نبرد خصم شاه و نی دم عراق | شنیده ای که فتان شده رهبر تا الوند
کنون بیا که خانه اندیشه این گره بگشای | بچاره اندیشه اینکار ... دامن

برتا از ...

جمله گاو آهن را گویند و بر گردن گاو نهند
آسیون بمعنی پریشانی است
پرون نام چوبی است که بر آن ابریشم و دیگر تارها پیچند
پرو خسته بمعنی پر و پیچ است
ارغن ساز ارغنون را گویند
گشن بمعنی بسیار و انبوه
گشن بمعنی خوشه

بر گشتاز بیوتا بهر روز ارسید ... | بپنج بار آتش این فتنه یک باره زن
بران بجواری از ان ملک بموج خصم شاه | دران بجان تو شد نه هزار بهمن
ازین سکشت گراه و ده صد هزار است | بدست لطف بدل کن زوال و بیکن
وگر نه باز و بتش بهر جو مردی شاه | ببزم و رزم همانش بگرزه و ارژنگ
ببلک و مالش حود از رگ و ان داد میان | طلب نمای نه و نه تا به بهرامن
سخن رسیده به بن داد و حکم سپهبد بال | چو یافت دستوری از شه زمین ار من
بجوات اب و برآمد به پشت باره جواد | ز طور تافت همی نور وادی ایمن
نه رزی و دشنا نه رزگار زگو | بشهر سلطان آباد ساخت پس مسکن
دو پنج لگ کارگزار نیزه گذار | کشان ز نیزه فتنه در دل فلک روزن
دو روز ماند و گزین کرد و یار شیر زنی | بر نیکنام مذاقت حازر ار بهمن
وگر صباح عیان شد سواد و ابر در | ز مرد و مرکب آگنده بد تلال و دمن
خبر رسید که خصم شه دلیر و مهان | شد آنکه رو دید زخاک جز رزین
رسید آنکه درین دشت طایر ترش | سپاه ما بربایه چو مرغکان ارزن
نه از تعب شد و این فوج زینپاه و دست | که در نبرد تو باشد به رزم آبستن
سپهبد است و فلک در فلک سوار دلیر | سپهبد است و جهان در جهان سپاه گشن
شد این فسانه چو آتش دل سپه را سپاه | عرا نوخوات در خشم او یافتن

بابیزن مخفف بادبیزن است
و درست بمعنی دینار و ... است
علکن بمعنی ... است
گرزن تاج را گویند
بهروزه بشیشه گم بها
بهرامن یاقوت را گویند

عراده بمعنی منجنیق و ...

بجز طاعت چاره ندید حشمت شاه … که از طاعت او همی شو ابرن
پنیو را که تیمر شاه رخصت داد … کز شو برز ز سپهبد در صلاح برن
ادب تا دو سخن از دراز بسکال … فرو تنی کن و سرای من من و سرسخن
در الطرف ز تقتمش شاه کامران سرکش … پذیره او به شاده ربانش چو ابرش
دو خصم خونخوار ره دو ریک انجمن نشسته … نه زین بان و نه از آن بان فتور و فتن
هر دو کو ریک آعل اند بدان مخوند … و از آن سفینه که ماندش کار قرنه سخن
براند بار و سپهبد یار باره شهر … میان هر دو گروه شد پیاده ازو تن
ایان هم بر پا چو فتنه شد برست … که تندهم بر آن همچو ریک نشرد ن
نه هر دو لشکر زین رستگاه هیچ دیر نشف … بر آستانش پرستش گرفت همچو شمن
دگر صباح بنزد تقتمش آمد و گفت … اگر چه خصم تو چون اژدهای آتش زن
ز باره مرد جوان و دو حصار گشک … که همین مصون همه با ارز دانش ای ممتن
بدو سرود تقتمش که این نه از خود است … که در کسی نگشوده است برخ دشمن
اگر که حشمت تا حشر بر پای حصار … نگاه دار که گویمش پاسخ کن
بدو سرود سپهبد که رنج حصن ببر … که تیغ کن پا لوت خصمی از آهن
تو در کش و رنج تو هم گاه حشمت شاه … که من بسر آیم میک خارها ز چمن
مباش گفت تقتمش به یعقوب … که دیده ولیعهد خواهی بود در حصت حیران

بدیدند

چو بیک و دید سپهبد که ایمنی باشند … همه بگوش تقتمش جواب ورزیدن
ورم نشست و بر آشفت و در تافت چو مهر … که چند در معلق ترا سخن سنس
گمان مکن که چو حشمت شهم و آن هنگام … که رو پناه شده پنهان بریز ابرنج
سپاه من نشناسند برج و باره و در … به کوه و کوه برابر نهند رنج و دمن
بکجا فکوه بر راه اندرون رسد سیستان زار … نگاه چو برکام او زرون کند الحق
بگفت و خواست ز جا و طلب بمود سپاه … دل استوار بکر باید بستد و شو مرتن
خبر بکش سپه شد ز مرنا فدا و … روان شد ند با سید شیل میان کن
یکی سپه که بگاه و رماح اسب نشستند … زبر کش نشود ان هیچ و رنج نستیهن
بنغز روی اندر سپهر پرورده … ب علیه یا اند رنجره او دریخن
بگاز آهن خاره جنگ گه و رسانی … تو یله نه نشان نه کجایه شر او رن
نگاه به بته بوق تنوره همچو کلنک … قطار گشته مویه وری چو کلک افکن
گزنده جواب و ز هشت تکان سالم سوار … شکفته افق ز دست بکور پورش
سران فوج تقتمش به یک و رنشستند … که جسته بر چاش مرد ابر تمن
اگر که در کشیدند این گرد او بند … که بر شوند باره چو مرغکان بر کن
ز برج و باره بر آمدند و بگشودند … در حصار و بکند ند معقود جوشن
همه سپاه سپهبد بنه در شد و کرد … ببرج و باره و آن نه تا مرحکمن

سخن غیر فصیح را گوید

کفک انگن شتر را گوید

دگر صبح باید به بزم حشمت شاه — نشست و لطف که پیوسته بد در سخن
کنون بخیزد سر خویش گرد و کوه باش — صهیل ارغون کزین نغمه ارغن
ستوده چشمت شه چون هر برد و گرد و کوه — نمود خلعت انور ز او طراز بدن
به دست رخت برآمد بار به تارن — بهانه جوی گشت و کسب حلیت و فن
سپهبد از بر او شد بر تقی نه و گفت — که بر فروخت چراغ زر زر طراز لگن
کنون یار پیاده صد هزار ورت — برو میان شکسته مایه کن مثمن
که زر کند همه کار ساخته چون زر — زر آر و واره ازین قال و قیل ...
وگر نه زنی در ره دار او دل بر کمر — ازین هم حشر و مال و خانه و مخزن
تقی شه این سخنان چو بشنید ماند شگفت — که هست در همه احوال مبتلای محن
بگفت از برای کار چاره از تو — صد برستی و منم نه بنده ام لوش
سپهبد پیش چو پرسیده دید گفت مثل — هر آنچه گفت سرایم مبیح ازان کهن
چو ملک ری و شاه و زنی بدر که شاه — ... ازاینکه بجان چو گنج در دامن
بشه بیارز بر م تا تا بار لطف شد — بسوی لشکری و واو رشوی ...
پس تقی شه ری و در که ملک گشت تافت — دل تمام را اندیشه ... چون سخن
بیا زنامه را سپهبد پس شفیع یک شاه — که مردان و هم پیش پادشاه پاداش
ملک گذشت رنجش که بی شفیع بزرگ — بداد و باره خلاف ... یمین

الی

دگر هش جهان ملک رو ملک صدری — ز شاه ایف نشان با هر اشارت روشن (سش بمعنی ... است)
پس از نهم ماه بد از تیر و بارده — دو هفته ماه و سر هر پیش گو پیراهن
چو سه شه کانه خدا او نه شه و دو ابیرو — نشست را چو سپهبد بجا و پا و تن
بهر سلطان آباد و ان سه ما پیش — مظفر آمد و پهلوی ملک مفت یمن
پذیره رفت برون خلق شهر از کرو به — سران همه سر و ملکان قبیل دین (غیثر ... بمعنی ... است / ... راه ... رفت)
بشهر در شده و جشنی با سماع و سرود — بجوانب نوبت شادی زخانه و برزن
نثار کرده از این یکسانی و زر او — که از عراق گرفته است تا دیار دکن
نه از غزا شده و دیدار خاطر تو کدر — نه از زیاشده و امان همت تو دوستن (وشن بمعنی ... است)
و بال باشد جز از در تو عرض سؤال — حرام باشد جز از پی تو مدح و ثون (سون بمعنی ... است)
سخن اگر نه بمدح تو در زبان هدیان — لطف اگر نه بدید تو در کند در زن
بدشت رزم تو بهرام ترک ترکش کش — بیام قدر تو هندوی چرخ چو کرزن
منم که کلکم در مدحت تو خون کرده است — هزار مرتبه در ناف آهوان ختن
سپهر تا که دو تکرار قافیه تا چند — به بخش برشو ... از ین در ارکن
اگرچه راوان ز نکویه پیش ازین گویم — بگفت خویش ازین پیش شیمه و دون
تو لب به بند و ده عار او دست بر ... — پا بقای سپهبد بدرگه ذوالمنن
همیشه تا ه زناه مدینه ب متسلسل — که بوی دوست برانگیخت بنجم در تن

فرق معنبر بوسیده است

زراغ ملفش پدار باد رش گلگون | زنخ زرکشش سخوان و شمش قرن
بدین و تیره کسی و دریده لب کمونه | بهوش باش که این شیوه چشم شد برمن

نوشته زر بحث بر برگ ارغوان باد و ختن | کاینچنین زریش شد ابر باد و خزان ز ...
دامن قبا پر زنقش گشته شد شکفت اگر | کیمیاگر گشت بر برگ زران باد و ختن
لب باز کرد باد و آب بهار لاجورد | در ازای آن گشود این نغمات زعفران
و زو وی کرد ایکاش آورده سیم وبدر | شش سری زمهره آورد و ایک ...
مه کانرا از نه مهرگان همی آمد بدست | چون چنین بر پاش در بستان آمد مهرگان
ران پیش از بر لمه طی کوه را بود گله | گسترده بر سر از پر حواصل بیابان
سوده الماس وارد باد و اندر آستین | بسته سیماب وارد آب اندر ابدان
بامداد افسرده خاطر چون چراغ نیمدان | شسته بودم در خیال آنکه تا مهربان
تاه آن حرم بهارم اندر آمد در ... | کرده بالای چو تیر از نهم سرما چون کمان
خنده خندان آن رخ خورشید روش چو ... | لرزلرزان آن تن سیماب گون سیماب سان
خنده‌ها از شکفتی لرزه‌ها از سماع | مهر کشتی گشت خندان سر کشتی شد روان
کرده چون لرزنده سرو آن قامت چون ... | کرده چون باد شبه آن بالا چون بید وان
لعلش از دندانش گوهر بر رخ مانده نگار | آتش از دو بناگوش بر کش لعل گشته روان

رزمه بقچه را گونه

بدو گفتم

تو نه چون نازکینه وجهه چون بانتهیل | چون سهیل او درخت ناز افزون کنید به جهان
خواست کنجی نوشته سیم آتش برون جهد | پس ابر زرین درون ناله سیمین سخن
تخته مروارید ش از پس بوقچه بر پیاده کرد | ریخت مروارید زرکشی ز لعل خورده دان
پوست همچون مغز بادام از برون بند ... | گر بران کس دست سودی از برای امتحان
من بدو دیدم چو مستقی که چند از راست | من بدو دیدم چو مشتوقی که چندی گران
جستم از جا و دویدم آغوش بگشادم بهر | تنگ برگرفتم به بر زد بوسه بر چشم و دهان
آمد و آورد و دست و بایش از رکاز | وان تن چون قاقمش در ...
مجمرها و خشم در عود و عنبر سوختم | کاخ را او در راه در روز گسیدم ...
بروی آنگونه هوای کاخ کردم تافته | که گرد آن کاخ سرطان خورد تیمار کمان
آن شکسته گونه بار از درخت همچون زغل | وان بنفشه گون لعل از آمد بر نگ ارغوان
برشکفت از خرمی چون گلبن اندر صبحگاه | لعل کایکلاه از چهره الگو بر ...
نیست علکی بیک بدست آن زمان از در ... | ماه تو رقیم بر سبزه عفان اندر غیان
طمع سفرف گونی و دیبه کسایل طراز | گفت اندر باغ گسترده است چینی کاردان
این زمان و رنج این نو بودمی باید خورد | ساخت چون شاه کرد گلشن تا باب آنکه غایبان
ز توان بود اشتاد در وان پیش این بداق | نه توان در این رواق تنگ تا رد مکان
گفتم ای فرخنده گلشن گفتم ای گل مراد | گفتم ای زیبنده بستان گفتم ای سرو جهان

با بهاری چند عالمی کز مهان هر آن بهار … نو بهار روی یاری چند از بهار دلستان

لاله گون دیگر مخمور از خزان هرگز مروب … هم لبان چون لاله دارم [illegible] چون ارغوان

بشکوفه سر زند چون این رخ عاشق فریب … نه بنفشه بر دمد چون این خط عنبر فشان

نه چو روشن روی تو در کش برو دید بستر ن … نه چو مشکین موی تو خرم برآید ضیمران

سرو بن چون قد تو کی سر کشد از جویبار … سرخ گل چون خد تو کی بشکفد از گلستان

یا چو چشمت نرگس از سبزه دمید در بوستان … یا چو لعلت غنچه از کش [illegible] خوان

هم تو دو خواره جعد تو [illegible] طراز … هم تو دو جو دانه چهره تو [illegible] نشان

رشت [illegible] آب این ارغوان آفتاب … خفت نشسته [illegible] این پر طراز [illegible]

کو نهان اندر خلاب دلو [illegible] مرجاب … سرو اندر بوستان و ماه اندر آسمان

آسمان و بوستان را چه [illegible] ماه و سرو … رخ چو ماه آسمانت قد چو سرو بوستان

ماه را هرگز نبودست آن دو لعل شکرخند … مر دو را هرگز نبودست آن دو [illegible] شکر دهان

ماه که آویخت هرگز زلف مشکین ارغوان … سرو که آویخت هرگز کوه سیمین ارغوان

چون خزان دیده چمن تا چند از عشق بهار … ای بهار عاشقان مشتاق از [illegible] بوستان

گر ز رها سوگواری بر فروزم آتشی … آتشی بس [illegible] آتشی پس [illegible] دهان

آتشی پر تاب همچون روی یار تندخو … آتشی شیدا [illegible] چشم [illegible]

آتشی چون [illegible] نور چشم شیفته … آتشی چون آب حیوان [illegible]

در قدح اندر

در قدح اندر چو مهر و چون نجم اندر سهیل … در دماغ اندر چو مغز و چون بهواندر چو جان

از فروغ آن همی روشن شود چشم [illegible] … از شعاع آن همی پیدا شود راز نهان

هم فتوت را فروغ و هم سخاوت را نسیب … هم شجاعت را توان و هم مروت را زبان

اصل رادی [illegible] فهم [illegible] … [illegible] چشم [illegible]

گر نبودی جنبش آن چون از آن [illegible] … گر نبودی تابش آن [illegible] در زمان

جنبشی چونانکه تو [illegible] باکتن … تابشی چونانکه تو [illegible] بارد از باران — باردان صراحی را گوید

در جهان تو [illegible] عجب [illegible] … کامران [illegible] سلطان [illegible] جهان

این بهار دلفروز [illegible] … ای بیا تا ما و تو [illegible] شادمان

در چنین بزم و چنین بستان بیا پر در کشیم … ساغر صهبا بیاد داد گستر ستان

خسرو عادل ملکشاه غازی آن که هست … داد گستر ستان و خسرو صاحبقران

درد خواره [illegible] مهربان داد خواه … قهرمان [illegible] قهرمان

خشم را [illegible] اطراف ملکش … عزم را [illegible] عدل او [illegible] نشان

در سخن حسان [illegible] آزاد … در سخا [illegible] آتش [illegible]

کامرانی چون چرخ [illegible] ماه و مهر … [illegible] گردون [illegible]

دیگرش [illegible] نظر … دیگرش [illegible]

پیل را [illegible] ترک … [illegible] ارغوان

گر خیال نیزه اش یک شب کسی بیند بخواب / زان پس در هر چه بیند زان بود بیم زیان
ور کسی از نام تیغش بر زبان حرفی زند / جاودانش بوده الماس بر زبان
چون بدشت رزمگه از نعره مردان جنگ / مقعقعه تیغها از زخم دارو بر دستان
هم هوا از ناله چهار سو چون ارغنون / هم زمین از نیزه شیران شود چون نیستان
مفصل گردد ز بانگ کوس حصار حصین / متصل آید بجم جام اجزای زمان
زی صباح چرخ پوشیده طراز الکن / از مشام خاک حیرت ناله اب اسلان
دشت از جای گیا از بر برویده کاو چهر / کوه از جای صدا از دل برآید الامان
اندر قلب لشکر آید یکه تنه در رزمگاه / چون یل زابلستان و قسوره مازندران
نیزه که تازه بدید ان پیل بند و نیزه کش / مست چون پیل دمان و زو چو چشم اژدهان
وشنه تار زو مور اندر سینه شیر عرین / چیره آرد چو مرم اندر کوه پیل دمان
رزکوب صارم هوا آرد چو کلاغ از دهشت / از کشتن خونریزی بیازد چو در عسقلان
دایه موت جدا شبه ز پهلوی یلان / شاه ملک ارکان کرد از آغوش جهان
بر دو گوش از جسم شیران تیغ آرد سده گر / برطیور از مغز مردان برتابد مهربان
مانند اندر سوگ بنات هر گیاهی نی زند / پو بداند از خون مردان چرخ ارغوان
عکس تیغ بهرمان پیکرش در دو خم اب / سهم رمح که با کوهرش در کاه پیچان
لعل را همچون لهرا ارد لعاب جام سنگ / مهره چون بهرمان ارد کهر برغمان

بحوالگو

ضراب بمعنی شمشیر زدن

برغمان نام اژدهاست

چون شود در دشت هیجا ابر رخشش شعله بار / ناودان خون شود بام گردون کهکشان
چون بود در مغفر دشمن زخم گرزش خانه کوب / تو نیابی ز ان شود پشتها از استخوان
جان مردار مردم جان از نهیب ار چند / گر بدریا کس کشد نقش آن تیغ و سنان
جای مرز گوش نشد وا از زمین سر بر زند / گر بهامون کس نیفشاند آن کلک و بنان
هم زبان تیغش آید فارس استدل / هم بیان رخش آیات اجل از ترجمان
جو مدار ترکیبوان و تنگ بهرام از جوش / لنگ شان چون سنگ آرد چرخ خوشه کستوان
در نجواه صولجان و گوی درست پیش سمند / آفتابش گوی گردد آسمانش صولجان
ای خداوند جهانجوی و ای مورث کامیاب / ای ملک کامکار و ای ملکت کامران
زیر ران بار زر و سیم و سیم یلاف با سار زنگ / شاه خوان با صدر و قدر و رادیان نام و نان
رخش تو گاه جدال و تیر تو گاه قتال / دست تو گاه نوال و طبع تو گاه بیان
دشت پیما چون عقاب و خصم افکن چون نهنگ / بحر افشان چون سحاب و تیغ پرور چون عمان
دستبوسش گشت از نهایت باختر تا خاور / پا سپر شد با سپاهت قیروان قیروان
ملک در ظل درفشت چون نجم در فرودین / فتنه از تاب حسامت چون قصب در زمهرین
روزگار ناپیدا یارت بار زنده تیغ / کاینات از تابه خارات گسترده خوان
هم نشان بنهاده دهرت زیر داغ برزدو / هم کمند افکنده چرخت بر سر برو جوان
در ره و ابتدا نیست غیر از نقش مهر دستکار / در زبانها نیست غیر از حرف مهر تو داستان

زیر فان نام ماهتاب است

رفته در ظل ظلیلت هم سحاب و هم سپهر
خفته در ذیل امانت هم کهان و هم مهان

مدحت شهدیست و حرز جان باغ از شکر
خدمتت سودیست و مرا که ایمن از زیان

تا چو چهر دلبر آید راغ در هر فرودین
تا چو رنگ عاشق آید باغ در هر مهرگان

مهرگان با جان خصمت را بُوَد اردیبهار
فرودین عمر را ستت مبادا از پی اش خزان

دشمنت با دوش و دامن رخ حاسد با بر
ناصحت با آب و رنگ شاد بادت نام در رو نشان

مال بادت بی قیاس و ملک بادت بی حساب
بخت بادت بی زوال و عمر بادت بیکران

با صفاهان کز نیزه انش باد صد لوزن
فتاده بود دم تیغ اردبیلی حزین و غمین

گهی ز آب عرق چون غریق در جیحون
گهی ز تاب مرض چون حریق در سجین

بغیر درد و کشتی کسیم ام بستر
بغیر مرگ نبودی ندیم هم بالین

هزار بار ز برافروختن معاینه دیدم
مخایل ملک الموت و حوزه و تلقین

درین ضعف به هم پردم جنب پیکار
که تن ز سایه جدا گشت بس نزار و حزین

اگر کسی نشنید از اجل که فتوی نشان
نشان گرفتی از آن تن من مسکین

مرا که طبع دنی آسمان پروین زاد
ز دیده گشت خرم آسمان پروین

پس ای اختر تن با افول گرد دان
پس از طلوع بی بازوال گشت قرین

تن نزار دگر دیده روز بهبودی
چو شب تار روز عشرت گه دار غمگین

مرا زبخت

مرا ز بخت شکفت ای مختنی چونان
چه شد که باز بدل شد به رنجی چونین

سروش غیب که گفت بگوش اندر گفت
که ای بدایع معنی به نظم تو تضمین

ترا خدای دگر باره زندگانی داد
برای مدح خداوند مجد و تمکین

ابوالمظفر صهر ملک سپهبد آنک
در آب و خاکش مروت و مردمی است عجین

بطوف مشعله رای اوست سوخته اکش
بزیر غاشیه قدر اوست علیین

هم از لوامع رایش نجوم را پرتو
هم از نشاطه جودش بجود زر آئین

بوقت لطف گوارا چو چشمه حیوان
بگاه قهر فروزان چو آذر برزین

شکسته هول قدر را ای بدست خیال
نموده راز قضا را ای به رأی رزین

بنزد حرم رزو کار رحمت آوا بس
ندیده آز بر ابروی همت او چین

و آن زمان که ز شیران آهنین چنگال
جهان چو کام نهنگ آید و دم تنین

ز بیم ولوله خیزد ز بوم کابلج
ز نهیب زلزله افتد بر روم قسطنطین

بسقف خم چنبر آن بر تنبه بار زنبال
ز چار ربیلک این گشت تیرباران تنین

فلک خمیده ز گرز یلان چو ...
زمین کفیده ز تیغ سران چو صورت سین

ز تیر و ال برآید بود سر شهپر
ز گرز کاو سر آشفته پشت گاو زمین

قیاس کشیده بر ابطال حیکون کمان
اجل کشاده بر آن کینه خواه کمین

حوار نیمان سپهر تیغ برفشان بارد
چو تاب داده کمند ار آورد وان پرچین

زبان در آید از تیغ چون زواید تیز | سپهر در ولوله بر خش چون بگذارد زین
مخالفان ترا سا نه و برهنه همچو الف | موافقان ترا سر ز تاج ز نهد چون شین
تبارک الله از آن که از مهابت تو | به دیده خواب نرفته بچشم شیر عرین
جهان جوان شود آنجا که سازداری مهر | فلک درم شود آنجا که بار آری کین
جدال تست که طعنه زند به فسخ فلک | کلام تست که شغل کند به سحر مبین
ز رشک خلق تو پنهان شده است نافه عجب | ز خاکپای تو ثروان شده است ماهیش
همی ز بخت سهیل تو جان خصم براز | همی ز تیغ براز تو بخت ملک آیین
بعهد عدل تو نوشته روزگار آهن | ز بار بر تو بحتم گشته آسمان برین
تو اختیار جهانی چو از رسل احمد | تو انتخاب وجودی چو از نبی یاسین
بحور زده جود تو لطمه همی زالد و نعیم | نبرده قدر تو شبنم همی ز رشک دلتین
ستوده است فلک از تو چاکر تکین | سر و دست که قدر از تو بنده آن لهاتین
ستایش آرزو که ز تن هست جان | نیایش ایزد به کلک سر که است چنین
فلک ولاد تو را ان را دل که پرورد تو | یکی درشته همی آید و یک ارتقاین
هزار بدره پی منت آوری پدران | هزار حضره پی رحمت آوری بدارین
چنانکه باید مدحت نگارش ارچه نباشد | قصیده سخنم برکش خط ترا متین
هنوز جان ترا رم خافظه ات سخن | هنوز چشم ترشم نگشته است تکین

اکره ماه

نبر بعضی بوده قرآن را الوهند

اگر کشاد نشیند الطف دولت تو | هزار نامه دهم بر بنام تو تزیین
کرم معاین شوی آسوده نام الفس دوی | دل از جلابه باید چو باظرب تعیین
گذشت عمر به بیهوده سگ کاخر کار | بدامن تو زدم دست و بود حبل متین
همیشه تا که درم ماند باغ و آواز | همیشه تا که خرم گشته تا باغ و در فرودین
بهار عمر عدوی تو رشک آذرماه | نهال بخت حبیب تو زیب فرودین

گیست امروز بر آزنده ماکلیلی تمکین | مهر از روی لبر بر آذر بر زین بر زین
میر مسعود ابوالنصر سپهسالار نصرت | خسرو غازی نصرت شه ضرغام کمین
آنکه در ایوان از رزم ده ابر بهار | آنکه در میدان تیغ شود زن شیر عرین
چهر او یا بد لاستان در عرصه جنگ | روی او یافت بتخانه و در رستهٔ چین
پهلوی یا یک سهیل آمدش از تیغ براز | جگر خصم ترا زاده امش از نحت تهاین
چشم بر گردش ایامش قضا را از بار | گوش بر جنبش فرمانش قدر را از یمین
هم به ب دگر قضا را که چنان است چنان | هم به دم و رد قدر را که چنین است چنین
ایلک زاده رسی دل دل ادادن | ریفت مسند دیوان شرف تاج و نگین
دیگر محمد ترا ناحیه سالاری و دیال | جا که جاه ترا زاید و چنین خاتم و نگین
صدف گوهر ذات رخو ... گرام | شرف پرور پاکت زسلاطین گزین

آن که در کهر از دوای و دولای ستکار — دین پدرور و پیدار ز داور دارا تمکین

بگنج کرباس تو تشو برزن باغ بهشت — خاک درگاه تو از رزم و ده ماه معین

مجلس از رشحهٔ خلق تو بو و خور ملک — غنی از رفعت قدر تو بر درج برین

بدل التّهم کفه با سنگ کند لعل بدخش — جرم تو همره بار یکسب و رز ثابتین

سایهٔ چتر تو شامل به بستن و به صبر — داش جاده تو فارغ ز حمال و ز دهقین

کسوت خلق ترا زاید چنین فردوس — سخته با پس ترا راتبه خوار سخاتق

پرورش دست تو و ابر بهاری ملک — حارث جود تو در بحر مد خرمن مسکین

حلیت پاک ترا غاشیه کش روح القدس — سگاه قدر ترا سایه نشین علیین

رایت عدل تو تا فسته ز آفاق عالم — شیمهٔ داد تو تا گشته بالطاف ضمین

کرگ را پازن و رتو دل و سینه ببری — شیر را آهو سگند بر و پهلو بر برین

چرخ در بلکه نا در چو بر تابد مهر — هرک در سینه پر خاش چو گشت زکمین

آن لب که با بیکش چرخ کشید از پی تکانی — این بدم کا سیک نز کرات وفا داد آمین

دست برپیکر اطلال تو ان است در شد — هوش و حسرت اجسام جنین ابر و امتق

بیکی سایل بابت نه بخشش بخشی — کرستاخ تو ز لعاز هی تا تقیین

جان آجال ز عجائب شر ز حیله مرحش — کشت آمال و سخایت چمن و فرودین

نامی از تیغ تو در ولوله در کالبحر — یاوری از کرز تو و زلزله در قلقلین

حالی با تشی در کاخ چو ارم جان جان — رستمی بنمی ز رخش چو از چوبین زین

جلد ام

خاک بادم بدهان آن چه بدین آب و بدل — چاکر بادم ز ثناییش چه ... در تن

حضرو ایت سخن ز فن تشو نام و کرامت — راستی خواهی چو ز رت برین که تشین

آن میان کرده و تو بحره کتب ... شتم — بر دل و جان حزن بنین که معتم است مکین

نقش مهرت نه چنان در دل ... جاوید — که شود جای کجا تا نفس بازپسین

تو بمان ای تو فروغ رخ و اقبال — تو بپای ای تو چراغ دل مجد و تمکین

شب و روزت همه خوش تا که صباح آب ... — سال و ماهت همه کش که شهور است سنین

هزار دستان ساز و ستاره ذهن — به بیتیار این دیوهای اهرمن

بلای جنبلی کرد و کرا غنوی و غراب — روان بیاری سوزد که از سرود زمن

شنود و دید به بوجهل روشن از نوری — که لش ترا نو راندی براوی ازمن

وز آفتاب بدینه و می بدید ز دران تن — و دیدگر پس قرنها تا روز فتن

رحیق صاف نه پیمود با غوکرون — که هیچگاه بجز در روش ... رون

یکی گذاره کرایم ره ... استنامه نتن — که تا بداند وستان زال و ستان ازمن

ابوالمؤید محمود شاه آنکه سپهر — به تست شاه قدرش چو دست اوز بن

پس از چهار ده و چار پنجه و یا بصد — ز سال هجرت آن اصل و فرع قرن رسن

بشورت و ده بیور از دارت سپرد — گرفته در زلستان بپایه معمش

بمرفه قرشتم از تاج (ده هزار ارتقا)

دن خم را گوینه

گذاره کر حکایت کو را گوینه

دورت اثر قدرا گوینه

بیور ده هزار عدد را گوینه

چار بالش مسند را گویند
در آن نشسته حکم میرانند

ده نه و هر ملت یعنی
آرایش است

گرازان معبر خراسان است

ز چار بالش او یافت ده ده و هر شش
پی رسوم فرود و همی خراج کتابت
بهار خلقش و آن خاک چون گلاب و گیاه
بدشت از روستان کوی بر دو از کوشش
رسید چون مه اقبال او بحد کمال
ز کین خصم بر او مهر پادشه شد سرد
تفرقه نهش ز ملکه شد بلکه ملک جدا است
نهش سپرد نهاد و ز آسمان بر ترش
ملک بزرگ و نهاد و بخرد و بکام خرد
پی کشید سپاه و همی نمود بسر و
تفرقه شه از پی پیکار کرد و استان
بشه سپرد و که با شاه از دکان عراق
ز ور سر خواهر بر باد رفت خاک عراق
خدیو ایران پروانه راند در عوضش
ز داور را که به دوری همی نشاند
پس آن شیخ نهاد و نداد خیره چنان برخاست

سه هشت ماه ز مرین نه رواق آینه گون
بر و در زن بخواهان بدید بستخش
سحاب دستش و آن لو چون بهار و چمن
ابتهاج از رقاق آن شیمه وشت ورواقش
(بخشش)
پی کتابت و این است ایزد او میرن
که کشت سوی و سرورش پی سکنج و بخشش
(طراز مجد و روش)
کزان زمین سکنج آمد و قرینه نحرن
(ازده)
بدام کی شد و آسوده طایر کلش
بها بخشید و یاری زرف در فکن
بهر چو روزگار آن سر شد پی نالکرن
چو ده ما آتش شوران فتاد و در خرمن
(بلخ)
تن سوی پوشید کا جهان خشن
بچاره زود تر آب بر تند آتش ان
پی فرو در پروانه شمع نور افکن
سر نیاز بقران کا مدش آ ... ن
که شهر را شدان فتنه فکر بر کمن
میان به بست ه

میان به بست و بهمتاره روی ملک گشت
پسنج آن ببر انجام کار سد کفش
بهمین سلیل و دریش نه هر که چه شد
سپس چهار مه اندر حصار راهی وزن
ز چار سو سپه آمد و چاک چاک از ن
با طرخ بیند و کرد و فکر افکن
ولی گذشت کسی بر سلم از کرون
ز رزم ماهی تفرقه شد و دیدن موان
برید مهر زکینه مه چار ماه فرون
بچاره راه دگر جست و گفت و ژ کنید
کز اه کشته صفا و بدخواست برای ن ز
بحکم شاه جهان این حصار بگذارد
بلای قارن از آتش مخزن قارون
خدیو زاده بروی بدین سخن بگرفت
ره جدال بیست و در حصار گشاد
کرانه بود مگر آنچه و دقیقه و شرط

خیند ارش تا رف در بر پوش
که بود و تا رمید چو کرم کرم بر تن
بسان ... انگیخت مارش از کون
نشسته با دل دوستان و عزم روی میهنش
بزخم صارم بولاد کوه را ... آهن
بسیط خاک بیاکند مرد تیر آرش ن
ولی نبرد کسی زر زباخن اهرمن
بکار نبرد سخت ... نستهن
بپای ور از ره گفت و پاسخ ابدلن
(فرزانه)
بذات احمد مختار روا نز دو الحسن
اگر برای این جنگجوی ای شیر اوژن
روده بدار سر و رود وان کند نکن
صهیل ار عرن سیار زرش فتنه ار عن
(سینه اب)
مقرات و معیار مرد لب سخن
سوار گشت بدار الفرد رکو وطن
مراح بود مگر آنچه فانه وفق

ریون حرجی و ران آنر ریان وارشیم
و پیچید
کرم کرم کرم پیله را گویند

به بزم و سندی برابط نه پیچ عشرت و قلتش — نه جشن و جنگ شاه نه پیچ عشرت و نوش

تقی‌شه آنگه بنمود عزم خوزستان — که نیز بود بدان عزم پادشاه زمن

ستوده مجمع شه چو باغ شب ختم — هوا ز قرصهٔ کافوریا فسرده چمن

بعزم مرسپاهان و خطهٔ شیراز — ز ری بهاموف زد خیمه در بهمن

سپرد راه و ستد باج و بدل نکوه نهاد — صطخر باز زاور ملک جم بهمن

هم از صطخر باهواز و شوش خوزستان — دو اسبه تاخت چو شاه یک اسبه از کمن

نصب رایت منصور داشت عزم جزم — در صف کرد سخن گر رسید وارون

تقی‌شه آمد و محمود شاه و سر رسید — بجای کاه پرسیده وار ز اسپ چو تهمتن

و روز جشن شه آراست و لذت گذاشت — خروش کوس کرید از نوای وهن

ملک برفت و ملکزادگان رکیب سپهر — و دیده شان سمن سفر حرمی را بسی

رسید پیک دریا خدا گهر حشمت شاه — سپه کشید و برآمد بکوهه توسن

ز لرستان بگذارد و به مرز خوزستان — ز کمک ساز و رکام بهد بهفت دمن

پذیره تا بلرستان تقی‌شه آمد گرد — بسیج لشکر و رخش اژدهای عرن

رسید پیک دریا پور شد بدار سرور — براند و شهر زخیاره لو پالادن

سپه ز بیم چنان شده از دو گوکله — هیچ به چند بزرگ بارنقه...

تقی‌شه از پی چاره بر ممونی شاه — بر بیداند که زین چاره بر نیاید

برید قاصد را گویند

شه آنکه ور سپاه و بد برگزیده بست — ز خاصگان و ایران کله کش چون بارن

رسید و آنکه تقی‌شه دیت جان و قرار — که جان فریب و زین آتش تیغ زن

بکینه خواهی حشمت شاه آن کین توز — که آستین طلب برزد و آب تا ارزن

بهم نواد شتاب و سخن ران الصلاح — بیان آیین پرواز و حجب میان

بکیمیا بمدارش در زیر گرد دو — همی بدارش و در جای خویش باقی

کنم نبرد و شاه پور دو وغ و پس از آن — که کس گسیخت تیاز و دو ولایه شد چو رسن

بگفت و خواست سمند و سوار گشت شاه — فلک زگرد و مو پوشید که تا آن کن

ز لرستان سوی دوالتر ور را بدمند — دو چار کشت شاه پور شاه و پیل افکن

بکینه خواهی چندان بهمره نپاه — که تیر کش همه لنگ و نای شد من

بسوی هم نهادی زنیزه ده و باز — بیکدگر ابرشتی زکره ده و من

شکسته بال سوار و گسسته سلک شمند — بزید و پای دوش دو دیده پوش نخ

تا افق لشکر شاه پور شاه رخ از جنگ — گرفته سار بدنش چند جاه در زمن

تقی‌شه از پس آن فتح سه بدار شهر در — انوشه بود به بخت زبول و اف عکس

انوشه بمعنی شادی است

که نشستن و زیبا بوی و ازبد اختر — بدل به بعل و بعل گشت پوشش بلور و رنج

برون سپید و نهش چو صبرت اهرون — درون سیاه و زنگیش چو صورت اهرمن

بپای بر بود و شد پذیره حشمت شاه — و طوطی تیم ملکندش زمهر در کون

بر این...

پس آنگه آمد و آورد پیش شاه نوشت / نمود و پرسش از اندیشه اش بوجه حسن
بگفت بر سر راهی هیچ کس نسوزم / که عیش تلخ بود [illegible] به رخش
ولیک خواهم چو خواهم جدا ز قوم ترا / نخست گنه نشود درمیان شان ز درون
بسی زگنه نکوتر گشته و دولت قدیم / بسی زفتنه برفتاده خانمان کهن
اگر عوض بزر و مال است و ملک [illegible] / بکامی فریبکار است آور احسن
هزار صارم هندی چنان نمی برد / میان فتنه در تیغ زبان مرد سخن
سخن جواب براند و شاه آتش تیز شد / زتابش آتش زاد و کسی نزد این ظن
گذشت روز و دگر روز چون رسید / چو چرخ زبانه آفتاب چون [illegible]
رسید پیک که آمد زبهر شه دانا / که بود دولتش از شاه پور شاه [illegible] [illegible]
سپه کشید و پس یک بیک زخشم عدو / ربود و طایر ترسش دست چون ارزن
زدیر ره کز این راه رفته بار آمد / زخون بیاکند این یک و شیخ اهرمن
جدید زاده همو و درین ظلام تیز / رکید شد بعینه وجود جمله سخن
سخن بسر شد و دانست چون همو شاه / که اوفتاده در افواه هر چه سر و علن
بپاره بر شد و با خاصگان خویش شتافت / که جان برد بسلامت ازین فساد و فتن
و دو بچه مرد و پا تا حیش زخشمت شاه / همه بکین چو فریدون بعزم چون بهمن
بره راه رسیدند و شاه گشت اسیر / زخاصگانش گرفتند بعضی جوشن

[illegible]

کسی که مار بتاجش لب بر نهاد [illegible] / یکی و سنگ زرخش نشست بر او کن
[illegible]
چو ماه دولت و شاه عزیز برار جان / که ماه مهر چو رخ آتش بگاه ذوق
همش به پیش جوان شوخ نسیمبر / همش پیاله بجام و بباغ نسرون
چو پاره روشنایی نگاه زرو زر ها / گراز روها زنه نه چو پیکان زوشن
برهنه گوش و پیش آن برد عرضی خشت / که آفتاب برهنه خوش است و عریان تن
بگنج خانه آنش آنکه چو پار زمان نو / که گنج ماند ما بوف چو مار ز امان
گهر کشید و برشته کشید و ریش / که رشته و رشتش میکند در دون بدن
بدین و تیره هم آهنگ سه شد و آمد / چو در رسانه کرمان نهالش محو علن
وزان پس آمد با کوس و بانگ چشم شاه / بر ستان و همش ز لخت بوده وطن
بر آمد باره تا پای در زده باره آن / که به نیروی آن خدنگ پرویزن
سپاه و زکر کشش مرد سستان و [illegible] / وزیغ سینه کوه و قصهای کهن
ز دو خندق آن زاده های اسبح جوان / فراز باره آمده ماه زانو زن
خزینه شیر فلک و رکشاد نهان مقنب / چو دیده کلاه زین در کنار ماه دمن
[illegible]
یکی غلامک شوخ نگاه با نگو گوش / بر دو زن همه محرم و طنه مرد و نه زن
زنعقد لشکر و لشکر خدا شد آگاه / که یک بجانه در آید چو سیل بی دامن
پا جوابت در بر کند جاره بیت / زجنگ دیده هر آن اثر دها در تن

دس ازا گوینه که کس را خواب نگیرد اندک اندک خواب کند

بر زکشیده زنبورهای مور راه بار — بیاره و بر و ز خنجرهای تنین تن
ز جوشن دلیران همیاف سکه سوراخ — نمودرو مارهای تب رخنه در درزن
چو دل رنگار روز و سال زو برکنار آویخته — بجوانه پیکا الگنده موزه چین سخن
سر دوش ن روز و نیش ساه و نیش آویختز — که بخت راه آید کنون نه دل بوسن
به بین بهنه ازین ننگ در آگاهان شو — سپه خدای طلب کن ازین سپاه کش جواب
بکوتو زاده شیر و شیر در نخجیر — ببید خنده یا لوده ات چنگ و دندان
تو مردی و صف مردان بکوب و دشت نبرد — که این حصار زند چند را بود و من
مباش خاره دلبران لسرین بر — مباش حال رخ مهوشان سیمین تن
بخون خصم تیغ تشنه هنوز همدار تیغ — لب و چو لعل بدخشان چو خون عقیق یمن
چو دفع او کنی آسوده دل بدر بکرام — نخست ماربکش پس به گنج نقب بزن
نه سقف بارگذار و همچنین شود ه — نه شعب تا به سلم آب باز و خفره بکن
رات خانه کرت سخره کشت خانه جدا — کنون بجیره بدبنیان بکوب آهن
تو شیر زه شیر جهان جای می کنی عقاب — تو زنده پیل جهان هار بجنبی زن
نه این حصار بکند است جز ملک سیاه — بر این فصیل فتاده است بری ذاتن
اگر سنگ شوی دگر نه بچکنانم — اگر عقاب شوی و نهی به باد وکن
هوای باره آن باد دان و درچنبر — خیال خندق آن آب دان و هاون

سخن رسید بپای و سبک پا آمد بیک — سبک چو باد و به بیرمک کوه آهن
ز دشت آف سهابون و بازف شاه — سر و دوان سخان با هزار جیب و تن
خدیو زاده چو شینه رخ باف چو مهر — بیان آتش گلگون شو بابر زن
نشست بر سر زانو فکند جان بجهین — کوکشت کش زهر آب چشمش از دهن
که نام تیغ تو تشنه بر بجای هیش کسی — که جنگ شیر بجنگی نشسته لب از لبن
زبیم تیغ من این که جدار خانه گریخت — و گر نه خانه کسی کی لکدکش بردن
فسون مساز به بیهوده وفسانه مخوان — آن غلامک سوش لهو بکوار من
اگر چو آب ز خاره برآوری باره — دگر چو آتش زآهن به بر کنی جوشن
سوم چو آهن و کش یم آب از خاره — سوم چو خاره و آتش برم از آهن
بکش و یک زبانگو و حوات بزن — زبان کند دگر کونه سید زبان در من
سوار کش سپاه و طلب نمود بمند — چو شیر شرزه براه بکوه توسن
بکرد باره ب آن کوزه دیده هزار — نظاره کرد و بخیار زه برکشاد دهن
بخوات فوج فوج از جنگ و یکان سپاه — که ای به بزم همه رستم و بکین بهمن
گرفتم آنکه اینجا حصن است روئین دژ — گرفتم آنکه اینجا ترک است و بلین تن
نه خشکاف بن ر دیمه و رکند بیدار — نه تیر تان دل در دینه تن کند روزن
همه هم آهنگ آیند و حمله ور گردیم — نهید دل بمرگ و زنید بآتش تن

ره هاس کیا دار خوانم اش

سپه بجنبش آمد چو موج از دریا — کمان ببارش آمد چو ابر در بهمن
ز تیغ و تیر و کمند و کمان و گرز و سنان — بکوه آهن گوئی بس شکاف و شکن
پس بکره از چار سو بار شده — چنانکه مرغ سبک سیر و بلوچ و وزن
تا خجا و شبانه
ز ور بچشن فلک رفت و دیده و افغان — ز مرد و زن همه بر خواست نوش و شیون
نفیب گردان گرد و سکنه با پاهان — بدست زرگان افتاد خانه و مخزن
تنه در شکنجه زد و باج خفت بر سر جان و جان — زری که گذیه بمثقال شد تبلیل و بن
نقاب ماه وشی آن گشوده بار دار — کمند تیرش ابی این کشیده در برزن
بدین و تیره گرفته و ناحیه و شده — بر ترد باد درشد و افتد پا و آتش
بسیج گیمر آن گوات بهر بیان — پر نور زر ماری این نمود زینت منع
چنین نمود غلط که در رخام چرخ — چراغ مهر به پرده اخت شید و روغن
شب مکاه درآمد بجشن حشمت شاه — کرامتی کند آسایش از بلا و محن
بکاخ در شد و دربست و نیانه چنگ شاه — ز شمع کافور افزوخت شمع عالم کن
شادی و می و مطرب شبی بر آورد — شبی که روز بر شکن خوشه چین از خرمن
کنون بشنو و قصه شنوده شغول سپهر — شنید و شست ز لوح ضمیر زنم زین
ز فتح دربار شد خبند و یک گشت — چه شسته را سه کشا خبر روشن
رسید حشمت شاه و گرفت حصن گون — چو ارد ها بدو آن گنج خانه آتش مکن

بباز دن

نه باره و بت ز فتنت گراز بر زین — نه چیره گشت ز ارکین گراز بر پرشن
بپای پیلان فرسود لعبتان ختت — بدست شیران افتاد آهوان ختن
از این سخن بلک تنگ و تار گشت جهان — تو گفتی آمد آرد بر و زن گلخن
یکی زخشم برآمد چو چرخ سالم ثبت — یکی بکوبش ز دو شده چیره سر دشمن
چنان سگرف و دهشت رسید و تن — چنان دقیق ده ورشد بچشم سوزن
پس سران سپه ز ابواب از حیث دارت — که ای لباس عروسی خیال گوهر گن
خدنگمان دل خاراد و حومات گشت حور — سنا نتان برسیدان بر و چو برگ سمن
دل آورید پراز کین و کینه بار گشته — و ز آنکه مهرنیا ورد تان برد و برزن
اجل براتت ز دولدار گر قرار دهد — کفن براتت ز دو باج گر به بخت بر تن
بکف و خواست زد رکاو با ملک گرو دهاه ز سر — سپه بیارده برآمد ز ادبر دامن
به نیمروز ره یکشبه فرود یاره — چو برق خرمن سوزد چو سیل نیان کن
خبر بحشمت شه شد ز جادوی سپهر — که جو فرو شد و گندم نماید این جوزن
طلب نمود و سلاح و غزلو خواست ز کوس — اجل سوار و امل گوی و فتنه شد مجن
ز سنگ و ز بلوا خارو و شاره و اثر — سپاهش امد و پر ابه شد به پیراشن
سوار راسه رده با نوابت شار آتش — همه به پشت کشیده زچرم گرگ مجن
خود از نیام بر آمد به پیش بی رو آن — چو شیر گرسنه گرسید یا حسینه در بن

طلا دان

و زآن نوا آمد فوج یلان و گشت قطار — همه چو بستند میان الف نشو چشمه ز جوشن
چو سنگ گشت زمین بر زور گروه — فراخنای جهان شد چو دیده دوزن
زمین ز نعره همی گشت جنبه صمیم — فلک ز گرد همی بست کله ادکن
هم از سنان درخشان مزاج لوله بدخش — هم از حسام یمانی زمین چو کان یمن
ز بام تا به کرسگاه هر سو سپاه — به تیغ صخره شکاف و به گرز خاره شکن
به یک دگر بکشیدند تارک و مغفر — ز یک دگر بدریدند غیبه و جوشن
که تا به یکدم ایزد و نور المن نمود آیت فتح — که فتح می نرهد غیر ایزد ذو المن
همه سپاه الف شاه تتش نمود و بند — نکرده یاد سلامت و زود ازین زن
دو دسته شاه و بنده تا زمانه پیش سپاه — یلانشان ز عقب بر زده همی دامن
اسیر سنگ دلاور شاق سمبری — فتاد مهر سلیمان بدست اهرمن
بهر دو کام که رفتی ز ترک خونخوار — بخون یوسف آغشته گشت پیراهن
تقرشه آمد خونیک تنه مدار ز سپهر — بدیده دار سر و پشت بلاد تیغ دمان
بلا بپوشش و بنیش است و هر حوار لشکر — بلا بمهر و بکین است چرخ آبنوس
بیک بخیل بپرورده خار باحر ما — ز یک شکاف برآورده داد باحیدر
فلک سرایت از شاه و کام هر نفرح — جهان سکالدت از ... تمند اللحن
گران حدیدو جوان پند پیر بشنید — به پیر دربا من من ملکی و شش نشن

الحکم لله
امکان انتر قرآذه
امور زند

هنوز ملک ز تیغ نزار بود یمین — هنوز نخبت بجای هراس و دشمن
قوام دین اسد الله مصلح الدوله — که دو دو مان وزارت بدو بود روشن
مسلم و مکفار نفر گشته ستم — همی ز خطه تاتار تا بخطه ختن
بسی سره و و سره دوش همی حولی قزل — حدیث سلوک و کرد ... و خرد بدن
جو دید دیده که جهان عیش شد ویران — برادر نماند و ... مجه شد فرزن
خبر رسید شاه جهان ز خشم شاه — که ملک رفته بزرار اگر فتد ... تن
کنون که لور هر شش بگشت ز راه — نهاد و بر سر کار زمین و چرخ جوان
روانه ندیشه شیر دل کد طعمه ز شیر — ستاند و دگری لب بدان شود ... خوش
مثال دار و از ان پس که تا نهایت ملک — کلید ملک بدیشان بدار و دائم سن
کنون ندانه قانون این نوا ... — بخیر خیره از ... و غرض ... است
جواهر نسبی از من که گه بدست هم — کشد شیر عرین را قلاده از گردن
ز سیر گیتی که احسان شاه ما فرد در — زعون گیتی پیشان محمد ... شه بهمن
گلاب اگرچه ز گل ... در ... — غنا اگرچه ز رنز ز زر باید از معدن
وزیر شاه نشان صاحب ... — مقال عنصری و کشف بو الفرج ... شن
حلیه ملک محمد ... از جمشید — روان آصف بر بام او ... نجم ... فن
ز حزم ثابت او ... کوه ... — زطبع صاف او در دهان بحر لحن

فروغ رایش ز روی ستاره پر قطران / شمیم خلقش چو باد به پرندون

همان ارادت و دولتش مبارک‌ام / همان مروت و حشمت تنهش زیج روشن

اگر بجنبد بحر روان آن ندید بخواب / اگر بخواند بحر نام این نکهت سخن

کی سرو و شاه جهان را شاه جوان / که از رفعت و فرهنگ گرد نیکو فن

یگانه مرد او والقاسم آنکه نقش بدند / چو سرو آهن فرسودگی ز رنگ محن

برای صیانت آن رب چو ای رنواز نوشتن / بلوزم زاحسن این جب چون ز چه پرسش

سپهر کو ز نشانه سبق برد به نشان / یا بمی جوان اورا که شاه سوسن

بپای به که بیار ریم داستان چو بهار / فکند بار زقبای چکش هوش چمن

ملک بجوبت ملک زاد کان در زاد او / همه شد بند پرسشده چون شمس نوشن

بحکم حسن و محمود شاه دانشمند / برفت و ماند بری هیچ گنج و زر و همن

منوار نخت به پله بوی بدرس ای کام / بباغ و سماع دو روز و دشت و سینه قرار زن

ستی بعید بحضور م شرف فرمود / که ای سپهر شهر شاه مجمع سخن

اگر حصار تو حاسم ز پست و بلند / اگر مضاف تو آنکه شدی ز نبرد علن

ز یک قصیده بدین قصه ز جهانگیر / اگرچه قصه دراز است تا رعد زمن

شدم بگوشه ناچار و توختم دفتر / نمودم آن دو زبان به چو دو زبانها رسن

سرودم این قصه بیاد و حقیقصان / که نیز دیده دو دانکه فرازمن

نمی‌دانند

ز نا بحمز نامه جانثار و سرکه
بگنج ورای قصه است

سخن بمعنی خواهشی است
بسخن بمعنی اندوه است

کنون تو ای شه باغ ملک آمروز / مکن چو از قصیده رخ اهل سخن (و اینین)

عنان مباش و پریشان رفته آخران / که ماه و مهر همی مانگیرد ز رشد رنجن

همیشه تا که جهان یکی ز بست آشاه / بحکم شاه جهانبان جهان امن و امن

سفیر حکم تو سایر ز مهر تا بشجان / مثال امر تو نافذ ز هند تا لندن

تا کی کلپتره بر سکالم و هذیان / بهر دو دنان و رشان برخی ودونان

گاه به زالی در اصطلاحه ارمن / گاه به بالای اسلاله قحطان

که به لیلمی و از تاج جعفر / که بجای کرد ره رومی دستان

مدبر ار زمن بکی دمیده چو حارث / محکم از من کی دهند چو حاتن

جای بود گر کنم ز گفته استغفار / وقت بود گر شوم ز کرده پشیمان

آوخ آوخ برفت عمر گرامی / عمر برفته فرا نگون نتوان

در نکشیدم کشان کشان شکم / گفته جور اخلاف و صد چندان

هیچ ازین بو العجب سپهر عنان / شاد نگردد دوران غم زعدان

زنده که بچه وزه کره این است / مرد توان پنجه با راستان آسان

آنچه نا رم شان آنکه شاد رو / یافت اگر هیچ ف رتب دوشان

آنچه نارم درود آنکه در دوش / زیب کلام آمده است و زینت دیوان

ظلم بود که رها چو پره و پچا | عدل بود کار رها چو در خور شاهان
و پرستش یزدان بپا بدارد احمد | مدحت احمد بباید آرد و حسان
نه زنده و مهر و اخترم بدل امید | نه زنده و مهر و خسروم برش ارزان
شاه که خسرو که داست و میر که داست | شاه فر و میر و خسروم همه آزادان
کامده بن بحکایتش بو رند اموز | کامده بن بر جانش طفل سخن خوان
راد و مهر تعق خلاصه گیتی | آصف سلطان نشان و دیره سلطان
فر و دشته فر وجه است افزون | سر ستاره سپوچه است نشتوان
عقل بحث از روان او ست پیدا | صبح دوم از ضمیر اوست درفشان
رایته جوار بهار فضلش جز بید | رازیره چین از نشت خلعت سعوان
دوده او را رجوم کیوان بندید | لقمه او را زلف حور اما و ان
تا سر از آن کلک رز و فام برید | کشته جام هرچه صبا رم بران
گر جهان از دانشش بخواهی سنجید | در خور چو سنگ نیست صباد و سجان
مرد کرا اختر همی رکو نیف آید | گر شان با نام نهی لغته میزان
گر که بد جهان همی در آید فضلش | بوست بدرد زرنگ طره و جهان
سبحان الله تا چو مرد شکرف | کامده ام در صفات ذات تو حیران
من که سخن را چنان گلیچه بخوانم | هست ثنای تو ام چو پیلکه بر زان

غیر تو

غیر تو ایران مدار نیست از آنک | از همگانست گزیده خسرو ایران
دیو کی از دی بر یوسف گرفتی | گر چو تو دانا وزیر داشت سلیمان
جای گزین چون نصیر دیوان بازد | حاجب تو در جهان صاحب دیوان
چرخ ز دوران تو تهاده خورده است | لیکن نمط راستی هنوز غلطان غلطان
چرخ چو بهتر ز چرخ گردان ز آنکه | می نکنی جز بکام دانا دوران
چون مه و مهربان و ماه درفشی | از پی ابنای دهر بر زده دامان
گاه بر حمت که راحتیست پی این | گاه بکوشش که راحتیست پی آن
زخم بیا را بهر آمده مرهم | در دیده را لطف آمده درمان
چرخ کج ار مان درم کند ولی ها | بود چنین تا بود چرخ کج ارمان
تا تو که و چگونه بار فشردی | گر تو فلک می نبرد دست بدیمان
سخت ثنای ترا رسش بکالم | هر که پرسیده ملک او است نشان
همبر کرد است خوانم و کنم شرم | کز در طوع تو است که بود گردان
از غم و دوران زنند لب تر زدود | هر که چو تو می برست از غم دوران
در کف کیهان ز نور و خوار نمانم | هر که چو تو می نماند در کف کیهان
دیده حق بین بکار نیاید نبیند | باز نه بینی بکار نیاید چو دونان
هر که ببخشد گهر جواد و شش خوانند | زانکه علاقه گسسته بدل بخوان آن

تو نه چو دیگری علاقه می‌گسستی — بود بچشم تو سنگ و گوهر یکسان
روی بیک سوی مرا چاره ز تو غیب است — ای بهمه وقت تشنه آب روان
خلق زمانه اگر نه داد و دهم — بوده همی خلق در زمانه زنیان
تو چه جوانم دهی که دانا مردی — دانا باید میان ناکس و نادان
همت تو هرکه هر کس شناسد — نرخ مپرس از دوکان شیشه‌فروشان
مهر در چشم جهانیان نیست ارزنی — شیشه تیره جای نشد در زر و مرجان
آدمیان را پشیز مشک پسند است — لیک جعل را نجسته باشد ریحان
گر تو نه بینی بدین متاع و نه بیند — خود تو حکم می‌نباشی این ...
از غم نه ... طلعت ... تو خورشید — هر سحر آید بکوی خیش خندان
تا سخن تو سر ... از ... — لب نباید زبان مرد سخندان
من نه خورم ... تا بد ... — ... آخر حدیث باشد و پایان
که بر شوق تو شعر خوانم ... — کرده‌ام این مهملات فرق ز قرآن
از پس ... بر تو کشیدم — هست مثل داستان زیره و کرمان
چرخ ... بود تا ... — مهر بزیبد که بود تا ... افشان
خصم تو سرگشته همچو چرخ مدور — یار تو زیبنده همچو مهر درخشان
تا هر برآرد ... — کاز اجل ... چو ارزده ...

تا ... بماند بکام یاران یارت — شخص امل بر ... چو ...

گرا چون ... چهره ... روشن ... — یکه چون مهر از ... جهان ... روشن
گرا آید ... — کرانش ... ماه ...
وگر جوشید آن چون ... — وگر ... آن ... موج ...
وگر ... — وگر ... ... آهن
وگر ... — وگر ... ...
وگر ... آنست ... — وگر ... از ... تن
بکین ... هر ... — بدین ... هر ... بر ... دمن
چنان چون آسمان ... — چنان چون ... بر ...
چه شد آنان که بود ... — چه شد آنان که بود ...
چه شد آن ... — چه شد آن ...
چه شد آن ... — چه شد آن ... که افلاطون ...
چه شد آن ... — چه شد آن ... ما ... و ...
چرا صف ... — چرا کف ... ...
بیا ای ... هر قطره ... — بیا ... هر قطره ... دفن

روی روزها ... — برزیار ز رحمت کار است
دیغ
رو بمجنون ... است

نه زنجیر روان گیسوی جانانت در آیین
نه کار شیر را با هر چمان در کاخ آهو پا
کسی کش جوشن جیبا نگوید آب در ژرغو
بعضی بازوی رفته چه داند کز زره مردان
به برگ خود خرامان هر که با آهسته افسون
نه ز اصطرلاب یک هر کو هر شاهی بود شاهان
غلام جوهر اطلاع های آسمان آذین
بقطع این بلا باید کسی کش داد خدای خو
زمان پیرست این نامه نام مایه کوینی
محمد شاه غازی کش ملک عبدی به پیرایون
نهنگ از باره و دو ابر انگیز وارد حمله روز بهمن دل
ملک در ملک تا تیغش بشاخ نامور سالکن
ز چهرش خرمی گشته چو نان خورشید از مطلع
چو بر شیر یک بر بهرام آرد شاخ بهرامج
اجل با چنگ تیر با مه بهند چون کوش تیزش ارغن
بنای شقاقش از اقبال یک مرکز دایره

نه ز سیمرغ روان ابر در جولانت دیدن
نه خار تیر را اصحاب همخوان به شاخ لرزیدن
کسی کش بالش دیبا بجوید خواب در گلخن
بلحن خارکن خسته چه داند زر زرین بنشستن
به برگ خود گرازان هر که اش شایسته گردن
نه ز اعقاب فلک اختر با هر شود روشن
غلام دور راجاع شاهی بر غازان ادرشن
بقمع این غناش باید کسی کش پاشد ارغن
جهان آرا دست این کامه بکام سام خوارزمیان
محمد شاه غازی کش فلک عقد زرپیرا این
پلنگ آسا ز رو براد برو فرمند روبه تن
فلک در فلک تجدیدش کاخ کامرانی آوردن
ز مهرش مردمی بهشت چو نان زنده کرد و دوعدن
چو باد رنگ در پرویز تا برق کاخ پرویزن
اجل را رنگ تا فراند وهر چون کوش نیزار غن
بقا را خاص شش بقا یک بود دامن

بچونان

کار هنر جنگ است
آهوپا نام عمار [illegible] است
ژرغو جایهای پست که در آن آب باران در آنها بایستد
ژرکوی زمین های پست و بلند
ردوخانه و سیف
آذین هنر زینت است
بهرامج درخت بید را گویند
ارغون نام اسب است
دایره محیط دایره است
پرویز بکاف [illegible] را گویند

بغه چون وحشت بیدان همه ز ودی شود شیدا
زمان هر کار زبر دایه چون بهمن ساده فره
زمانه امین لب پاش که میمون خوان رمه مهلا
به دوش تازه دار از خوف بار خون فرمان آن
فواش را گران جو به چه تاب دار پای مون
نسیمی از نواش هر چه جوی تا گو هر ور جان
هم از خنجرش وان جو جو به بزم این سکور خرما
بهند چون باز خشش آسمان نالیده بر روشنت
زگرزه چار پر چو آن بیرون تا دوش گو شش
اجل ز آسیگنهار کینه جان و شان با حسرت
زمان ور پویه اصطلاب نو شد وجله جراب
تاباند بس شرار اندر رو باغ بر عنان بهره
بلا را ز زبان با باز پلیدان و بار از بگه
ز دریان سر پال انگ زین حمره بر ادار
کمان جو کرد شده در بیشه سید او گندم جو لافی
ز بار ره از فلک ز بیدر زین بگذر ران اگرا

بجز نکوئی نزد

بجد چون زیب ایوان همه بر زین شود بوزن
جهان مرساز بنام چه در آرد اسب بادارش
جهان گشا بر پاش که همون و ایلغار آمدن
ز قارن سار زدار روناون بقا رو پیکر قارن
احالش بار اشان کز خضر سا آسمان رد و دین
شمیم از خصالش هر چه گوید عنبر و لادن
هم از خنجرش وان جو جو بر زم این جای کار جو رن
کند چون روز تنگ کش کمان از بدی به بیرون
ز گرزه گاو سر چونان بیرون سوزش شوخی
اجل به چنگها در کینه خون از آن با ارزن
جهان در دو آسیاب تو شش کله او کن
نیاید بس غبار امروز چراغ آسمان روشن
قفا را بر میان دامان نهنگ از آن بکشن
ز پیکان بر جوشنش تنگ زین پر و زه بالاون
سنان ور زی فش و در سینه شیر شیران زند در زن
ونا دو دار فلک آید بر این لشکر آن لشکر بشکن

بجز نکین

ارغون نام اسب و اسم پادشاهی است
گرزه چارپر کنایه از تیر است
گرزه گاو سر نام گرز فریدون است
بهروره شیشه آبگیر را گویند
ارمان آرزو را گویند

پرنگ شمشیر را گویند
لامه دستار را گویند
دود اکش جادو را گویند

بروان کاوس چهر زمان یکی بیش کلاهن
زمان نه فارسی تیس جوان از گرد قرا کمین
بگشش آزرن برکرد و چشمه ترک آتش و ز
بپاید با عقاب مهلکه این برشد گرکس
جوان آلنه حصایل کت روان عاقله ور وا
هران گر تو تا بد مهر چون سیده دش کشه
بدو رانه جهان گاید نه در ما کالحو تصنع
بیا لودی تو دامان سیح ازان وو دامی فکنی جاخ چو
کرکن ایران بتو زنده اگر خار و دا گرد وار
تو سلطانه ز برین سکنه همی کاخ و جان کن
بجویم کام با آثار تو از فرخنده عام آن
نکی با وسعت سیحون نکرد و ده اله مصنع
نه هر کو نامه نگشاید جهان باید بود و چو تو
کنام و جد شعار امه هر شاهی نه شهنشهر
ببینو بار و ورطه بات نه گر با نهند گز ما
فلکتا کاخ مینا را به خانه گن آن برز از او

بر دان آن تابش چهر جهان یکی گلشن
جهان فانی جا رستی پس جوان از بر دیر آرش
خدنگش با برن بر برو و لاله رکب باران
بماند ور خلاب معرکه این سر زده توش
عفا کالنه تا یل کت زبان با لحظه الگن
اهران گر تو به چند چهر کو وان شکند شش نوکن
بکیهان نه چنان کاید بر جهان با محو روان
بیامو دی تو سامان پسیح ازان اهریمن
کنون کردان ز تو بند باکر باره دا گردن تشن
تو و معانه ز درین پهنه همی شاخ جهان کن
نگویم نام باو بیدار تو از روضه الهمن
کسی با جات ما روان نگاه و بگه زمن
نه هر کو خامه بر دارد زبان دارد چو تو تین
مقام مجد و دارا نه هر سلکی بند سکن
بسکو داو کر و ادارت تا کر زنهند گوهر زین
فلک تا شاخ طوبی را به دانه زن ز راکی

دانه زن جا بکار
—

باز هم قوم

کرپا نام گیاهی است
کزاره تاج را گویند
راسن نام گیاهی است

جمشیدون نام جمشید است

رواقه را چهر خورشید تا هر بام ازین گلکن
جهانه و رکف خورشید بر پرچم خمید تن
و در زان زبان وعدت چو ماه در عهد تن

وا فته را او بد تا هر شام ازین بکلش
چیانه برکف تا هیده ور آهنگ او رازن
فرا خاب جهان خشمت چو چاه پریشن

پیک از دید و چهد بکاب کاشان
من چه بر ایم گرم شبی ایستاده
عمر به تعلیم رفت یا به تعلم
عقل به سجاده در اندم و چه بودی
از قبلی بنیخرد نه بکشا ب
بکه سستیر نم و خصم چرخ بلند است
هر که هم او روچرخ گشت عجب نیست
بر شده جادو ز رمل است و جو بیه
یا ز لا ام است سعد و نحس از اوست
و حرکان نابت نیز غرا نشد
با نوی خاور که مهر سکو ز چرخ آیت
زیر چنین خانه مردم ازرا قسمه

بج بج از بخت بودی نمک آش آن
روز جهان برده بر زر گستان
تنت بکریم بود با کرد کشان
در بن بیغوله و بنکه غو لدان
گر به انجایست لر دو کستان
چرخ بلندم ز نشد گرده و پریشان
گرش شود کار روز زمانه زنیان
کاهش دانا و ز اشش وان داوان
نهره بود و روسپی و کیوان کشمان
غوزن که شان نشانده بدان
هر سحر آید بکوی موی پریشان
زانچه بکشم هنوز دان صد چندانی

گشتگان نام ربوده است
در لرستان

کشمانی قرساق را گویند
روسپی قحبه را گویند
غرزن هرزه کار را گویند

مرد می را ز خلق خواستن بچه باشد / خواستن از پادشه کین آلا علمان
این فلک گرد گرد دنا و ره کار است / دولت و هد تا جلد کو ز بت باوران
چرخ و زمین مهره است و حقه هانک / مهره و حقه بود ز لعبت بازی فون
مرد خود سر بازی اندر بازد / گر نه تو طفلی مکن بازی طفلان
این چه چرخ آسمان بر کل است / سر ز فلک بر متابانش می توان
پیر و کل است جزو و کل چو ربوی نشد / جز روش تا بد خلاف جمله جهان
همچنان قطره داییم و چرخ چو دریا / قطره نه شیرین کند مرارت عمان
گر تو تنی دیده و مخالف گردون / کار بمشتی کند با حسنت کیهان
نفس قوی بوده است و نفس تو زرا / جزو فلک خوانی اینک گردن فنا دان
دیو اگر چند سرکش است و حرون است / نحره شو عاقبت بدست سلیمان
شاهد این حال را ببینه امری / دانم آوازت نام او در برهان

در جهان مخفف در جهان است

مهر جهانبان علی محمد خانی است / سکه بود دلبر بانش از دو جهان
چرخ بود ماه چشم و مایه دریا / او بیک چشم زد سپرده طوفان
چرخ بود دون نواز و اهل هنر را / نام بهر کار نامه زد شد عنوان
حلقه در عشق فلک بود و چو سیب / خادم خلقش ملک بود و چو ایوان
گوی فلک لطمه خوار چوگان کشش / لیک بطراحی هنوز علی ان طفلان

طایر

طایر جاش اگر بچرخ بپاید / عیب مکن بس همای که گشت تشوان
شخص جلالش اگر به هر در آید / زشت مدان یوسف است و مایه بزدان
قایمه قدرش اگر به سیه محمد / شحنه محراب شد بنای جد سهان
جلوه داده اش اگر ز نوع بشر شد / طعنه مزن این نشان بهر چه پر دان
روزی گورو بهنده بخش عروسی / لیغه آید چنان چنان سوی میدان
روی رسنداش بسخت سخت برآرد / ور کین همچون کلیچه خواید سندان
پر تاب آرد رخان چو ماهه آهن / پر چاپس آرد بر و چو آرده سوهان
رکها در کوف از سبزی ریزه / موها در پیکر از درشتی پیکان
چشم رکین لکه خون لعل مینا / لعل کف برده سیم چشم بادان
کشته سر آفتاب باز دانش نه بالا / چون دو دمان از دها ز قله ثهلان

ثهلان نام کوهی است

چونه بر برا ز رش چو چرخ و رانی / بر نمط آفتاب رخشان رخشان
مشرق و مغرب بر آمداد به بر است / هردو زر دشتند راستی زادو ستان
گونه چنان در شد آمد آمد چالاک / کش تو گوئی بود و پاش باد آن
هم ز هوا بارد آنچه صنعتم ز شبنم / هم ز زمین روید آنچه زرد ریحان
گروی خیزد که هوش گیرد هر راه / ابر آید و مرگ آرد باران
هر چو شیر و در دم کشاید چنگال / مرگ چو گرگ دهان بگوید دران

سراپا چون گوی و خم چو چوگان همه کام

دلها چون طفل میزرک بکام پستان

ناخن پیکان چو ناخن غم دلبر

کاوش ... گذره اللّه در جان

پرچم نیزه گرفته وصل بت

غیر دل و جان چو پرچم سر جانان

لرزان لرزان سران گردان گردد

گردان چون نالکند لرزان لرزان

ای که آیت میرا که ... شش

کوشش کرده ... شده پنهان

کرده بخواهی بزیرکش کمر ...

چون دست چارمیخ طفل سبق خوان

هر چه اندیشه گرچه بیش تو روا است

پیش تو نه نفاذ حکم تو گسلان

خلق افلاک گرفته ز حلم تو ماند

همچو خرانند ز خلاب حیران آفاتشان

هر سحر از شرم روی رای تو خورشید

سر زده بر در خویش حیدان از خذلان

بحث تو طفل است که تو اندر تاریخ

خواهر گر چنان کند ده نیمه ...

ملک ستانی و داد از خاک در تو

ه رفتادم چو ماهی از لب عمان

هیچ نبردم که مرادت و جهت

هیچ ندیدم که حسارت و خذلان

شاه که نخواهی کرم بحضرت عالی

شاد از این سرنج و غم بود کرم خان

مدح تو دانی که نیستم از کف مقدار ...

تا چه قدر مقتدر زبان زبان دان

ویکه سپهرات در طریق نهایت

یکدو سه کامی زده است لنگان لنگان

همه ... که فلک ... روز

آخر خوت آنجا که اول میدان

همه سنفار و در گشتی را کوهیند
درا بهم در بحر سر کنند

فلهاده

ملک مرادت نوشته لجه مقصود

راه مقاصد بچاره برده بپایان

بعضی از کشایکان شده است توافق

بین مضامین لغو و پرده مدارا

خسرو ای اختر خسرو زهی اطلاع سلطان

کلید ملک قیصر دلیل دولت خاقان

نکو خواه حیدیو از تو بود با خاطر خرم

هدا اندیشی ملک از تو بود با طالع رخشان

ز تو در حضرت خسرو جلیس بادی در طول

ز تو در روز که دارا نیاز آری بود قاآن

کجا دمساز باشی تو نهند گرز ...

کجا با نالکی تو شود ساسان اگر ساسان

گرش بر تاج خاطر ستاره جلال ...

گرش بر کاری چهره فرشته همبر شیطان

مرا گرفته الشن چو ... که ام من مغلوق و دانا

مرا گرفته الشن ... که ام من کوته دامان

بخواند گر حیدیوم خانه ام ...

برانداز کیم ناظم بر قطره وطران

بهادر شاه محمود ... کردیان ...

شود جمشید هم شاید شود خورشید هم ...

ز خط استوا ... و باید ... کهنه

اگر سخت سخایش ... [illegible]

ز جام فضل او خود قطره از جام کوثر

ز مهر عدل او خود تا ... [illegible]

بمیدان ساز گردون چون قرآن ...

بحر را از دریا چون طراز خیر و ...

بروزی گر خوشنور و شندی ...

شود اندر گیتی بتوفند دل کیهان

زبانش باغرور ... بر وید ...

هوا ابره بیچ از دو ... آتش نکان

ساسان که دارا گونه و نام
... ساسانی است ...
با ساسان ... نه

سخت بمعنی سنجیدن است

سراز اسرز رمح سرکشان مراز بارامح   لوا نزاجان زکر رکاریان همکام الکوان
فنا شری شکاری کو پهن سیار زو همی بارش   اجل کرتا کرسنه کو بهم ساید همی دندان
بیو بار و زیکو پهنه تا پنجه همی نیرم   بره و یاید یکرو وقهه تا پنی همی دستان
همه پیران مردم خور همه کردان اکوکش   فناشان به بر فراک اجل شادان و چشمه جیحان
همه با مرکسام سوده همه با سوک مکاآ   همه دهر همسا زو همه با چرخ هم مان
همه با چرخ جوانزه رسم چنبر مکت و فر   همه با مرک خورده شیر پیر چرخ یکسان پیر
کرایان آید آن حنر و نیس و سومه اسپا   کران تازه وان و از اسس در پهنه پیلان
همشنا هنک به براو با ده مردم خوار چرخ   پلنک آویز و پیل افکن و شیر آشوب و اژدر سان
ف نه مرمح و دراح قرین جوی رمح با مح   بدو زر دبیر تا کران قران چون تیر تا کیوان
قوا نه ایلک رو رو غاز کرات اتشکی   به فشان پرند و پیکان تا رسنگ و از ستوران
بهر کار اندر روان بستی میان و دست مساوی شی   سراز آن که بنجاند دکر ره کنبد کردان
به تیغ از ستان عزم تو روز زیر طلب اشد   همان عزم کران اندیشه دانا تو در کسلان
قضا را زید و کفا جرز جهان را زار ادم   قدر نالید و کفتا چرا داد ار امراد و مران
پس آنکه لشکری بود لدو آهن سلب ازنو   همه بر زین سیان آذر بر ترش شده چو ستان
موا ز لوک حیلشان همه بر آتش اقم   زمین از ستم خیلشان همه در ناله هم آن جهانی
فلک آیینه سراز چه صهیل حنک آهن زیک   جهان آشفته جان نا رضا عزو مردانی چو جادن

ابازکرد

تیر نام ستاره عطارد
کیوان کمان را هم کوینه

آذر بزین نام آتشکده است

ز تاب آفتاب و ارتن بولاد توان شد   هوا بیغار چو رخ زمین بیمو ده خوان
بکیو آسمان فضل و ستو فلک ودنش   که تدبیرش فلک ازین بهند مانند ه پیکران
بدان سکته و بدان هنک و بدان ابر بوادوش   که هم بر رخ جاودان و آنکه هم بر نکهبان چران
دکر سو آن و پیران عطارد فلک واوزل   که رانوزرنشود بر جیشان از ابر سان
به نیروی زبان تیغ زن بر جانم براه   بیاری تم تیر تیغ خوان بر پلک ایران
دکر سو آن دستا فانه ها از قند لسان شاه جنگ   هوا شد بخشی نما و زمین نکشته بستان
همه از چهرشان کشته پدیدار آب جوزی   همه از روی شان کشته نمایان فر رستی جان
دکر سو چاراب حیف کشته شعله جی   بهرا دهشت تیغش بهر آفتاب رخان
ستاره منخ و مه لعل و مجره تک خور بربرن   زمین آسما را کر ساکن فلک آسا ایر بران
ملک خونیند رخ شیرین لعل شیر دل لشکر   که هم از بیم او در قلب شیران و لمه و فغان
برخ آزرم مهر و مه ملک بدان شکر   بکین خو غار مردو زن بچلی آتش کم دکان
بدین سیار و بدان سامان کران جانان   هوا پش کشته دم بخار اهواز دو جو شان
پذیره شهریار ار شهر پروین شکن کش   روه اندر ره و از عیش باکوبان دف افغان
لشکر اندر آنچنان مردان شیراوژن   شده کاه زمین و آسمان در راه سرقربان
بفرخ ساعتی از شهریار آن شاهزادان آید   فروغ دیده که چراغ بوده ارسل
و ری در و لخ چون تاریدین صهاکان سکن   ز دهشت آتش از معاو تاب بر تداهان

هرا خربازا کوینه و صبح ؛

هرا بیج ؛ کلولدا ... را
کوینه ... در اونیزه
... زینت

خرزین چوبیدرا کوینه در زیر
برزبر آن نهند

ساربان شهررا کوینه

درواخ ... حکم

چو کعبه محترم شد از حریم حرمت در او
ملایک بر سر بامش پرانند در کبوتر سان

سر و آبش اگر بر چشمهٔ حضرت محلق کرد
سر و خاکش اگر بر تربت جلدت [illegible]

بهر جنبش بنیانش چشمه تسنیم روان
بهر جوشش گیاهش دمنه فردوس [illegible]

کنون خاطر خرم بهشت آ خرم آباد است [illegible]
شد از خرم بهار خلق تنها خرم [illegible]

همیشه تا سپاه انجم [illegible]
شود گوهر چون مهر [illegible]

بود [illegible]
مصون [illegible]

ز [illegible]
ز لطف خاص تو باشد [illegible]

به [illegible]
که این شاهنشه نعمت [illegible]

در فان [illegible] که [illegible] را
بر زبان دیگر باین کند
[illegible] شهرستان را گوید

با [illegible] همیون
مبارک اختر مسعود و میمون

بعهد دولت [illegible]
که داد او بر تن یزدان چو [illegible]

زده داوش [illegible]
بود عدلش [illegible] چرخ [illegible]

دران روز [illegible] افواج [illegible]
ماند آجال از [illegible] شبیخون

تنان [illegible] در بحر [illegible]
سران غوطه زنان در موج جیحون

شود هم نرگس چشمان شقایق
شود هم غنچه پیکان طبرخون

بهر جا از تیغش [illegible]
دران مزرع نروید غیر [illegible]

برهون [illegible] است

طبرخون [illegible]

[illegible]

دهد چون گوش بر آوای ارغن
سهند چون پای بر آوای ارغون

لعاب [illegible]
لعابش جهت آید [illegible]

ملک زاده فلک [illegible] شاه محمود
که اندیشه مبادش دل دگرگون

که مسکو درین عهد مجسته
بر آورد از علو اندیشه بیرون

سپهر آن دیده [illegible]
خجسته مطلعی از طبع موزون

سپهر سستی تو ای کاخ همایون
برنگ از پایهٔ این کاخ [illegible]

جهان سستی تو نه کی چون تو گیتی
سپهر سستی تو نه کی چون تو گردون

هزارت لیلی و مجنون [illegible]
نبوده غیر یک لیلی و مجنون

هزارت مهر و مه تابان و [illegible] چرخ
نتابیده است یک مهر و مه افزون

بهشتی [illegible]
نگردد چون هوای تو دگرگون

نه [illegible]
نه فردین را [illegible]

چو [illegible]
بود کاس فلک هر روز پر خون

نه هرگز [illegible]
نه هرگز [illegible]

بود هم [illegible]
[illegible]

نه خوبان تو با اغیار مایل
نه عاشق بود در تیمار مفتون

نه راحت [illegible]
نه [illegible]

هر آنچه زنان [illegible] گویند
ارغون [illegible] گویند

سپهری و کاکب بجم ثاقب — محیط و جدولت در کنون
جهانبان شاه محمود جوانبخت — جم احمد سیر شاه همایون
درش چرخ است لیکن موج افزا — رخش مهتاب لیکن روز افزون
نثار زر نثارش از حد خارج — علو همتش از عقل بیرون
سپهر از رگ دانش گشته عاجز — سپهر از گردش تم دل لعبه پرخون
بلی هر کو خوام یافت حر با — چه با تیر ثبت در خورشید گردون
کفش در دو قرجو دولت مسلط — دلش دریاست رزق آیات قانون
برآرد در یتیمی چون دست بخشش — بخواند خازنان گنج قارون
به بند در نیستان کرد پار سایل — براند سائلان ربع مسکون
مبارک طالع فرخنده زدر بی — که هم اختر مبارک بود و میمون
بنا این بنا را داد فرمان — بنام پادشه زاده همایون
برافراز آسمان کو هی برآورد — زری کان آسمانرا بود محزون
دل از یخ و بیتو ارگنج گوهرش — همه ساز و فاین سنگ هامون
ستونها آیتان تخت بارند — برآورد و بنا کاخ نیک موزون
سپهرش کف در تاریخ جاوید — ستاد این کاخ همیون ارهمون
ولا کاخ کو ی راست دردرخ — همه ز ثابت و سیاره مشحون

بالطاف

همیشه شاد و خرم اندرین کاخ — بمعشوقه قرین با باده مقرون
دل خصمت زجور چرخ کم کن — رخ یارت زراح ناب گلگون

زهی الجناب تو گردنده گردون — زگرد سده گردون جناب تو بیرون
زده سطح تو شعبه رضحن جنت — زده بوم تو طعنه بر بام گردون
همه دلبران بر تماشیل فتنه — همه مهوشان بر لقا دیر مفتون
رخ آرزو از رشکشان گشته پرخوی — دل ابراز رشکشان گشته پرخون
هم از کحل شامشان دیده کحلی — هم از غازه باشان چهره گلگون
شکسته هم از بدله نرخ طبرزد — ربوده هم از نقشه رنگ طبرخون
روانهای گرمابه اش کاود — یک چرخ بیند بعید جان افزون
فضایت فزون از فلک یک در تو — ملک پیچو دربطن لون آتشین لون
جهاندار محمود شاه دلاور — که در ختم چو کاخش گردون بود دون
بجز بانیاد احداثش بخواهد — برد هاشش هر که در طل گردون
بجز در که اصطناعش نخواهد — بود مسکنش هر که در ربع مسکون
بکاخ و لمید آنش هر بنده ورا — لوا لارفا رفتن وا لار فتا زون
بر زم و به بزمش و هرجای دیگر — سرودی ز رازخن صهبا را زخون

سروری با همیون و میمون جهانبان | که بود آخر همیون و میمون
بهر نو کاخی بر آرد زیب | بنام برادر کهینش عالیو … ن
زند آتش این آب و بستان ناجو | ز غیرت برین برشده کاخ وارون
چو این کاخ فرخنده آمد بپایان | بدان تا ازین کاخ پیروزه بودن
سپهرش بتاریخ گفتا که محمود | بمحمود شه باد کاخ همیون
دلا تا زمین برشده کاخ تابد | رخ مهر چون چهره گلگون
رخ حاسدت باد از رنج کاهی | دل دشمنت باد از درد پر خون

در ره ازان مهر و ماه چرخ دارد زین | شاه محمود آفتاب آسمان دولت و دین
ماه و مهری در زمین افروخت انسان جبین | کنه و مهر فلک بهتر مه و مهر زمین
ماه را با مه کلک طرب جا در قرب | مهر را با مهر جا دودی سیه سحر آذین
ماه و مهر از رشک رویش گاه آهی گاه زرد | مهر و ماه از شرم چاکش گاه پیدا که نهان
ماه بسکیم اگر بد ماه با طوق و کمر | مهر بخوانم اگر بد مهر با تاج و نگین
ماه گویش ماه دیدستی اگر جامه کرد ای | مهر خوانش مهر دیدستی اگر ایوان نشین
ماه و در پر روز فروغ خاندان را داشتم | مهر و در گوهر چراغ دودمان آستین
ماه و با چرخ دل آسوده ترم آهوی تاتار | مهر و بی تیغ آرزوی قرنی گرکس عالم

پرورد معنی نسب است
گوهر معنی نسب است

ماه و دانی

ماه و آن ماهی که خفته در کنار میران | مهر و آن مهری که رفته در بر ما آمین
ماه و ماه چرخ پویش کاه آسیه جمال | ۳ ماه اما ماه گرویش عز فراق خویشتن
ماه یک قرنانه و پوید ابر سیه آن | مهر یک شیدا شده وز کرده هر دیگر اوان
ماه و باد و مشک رشکش لهار میران | مهر و باد و لعل لعلش از مزاج تکنین
مهر لیک از علی اندر صعوبت آتش ... | ماه لیک از مریم اندر عفت آبای ...
ماه اما تا به بیند مهر رویش هر سحر | زینهه پنهان زین و چشم ...
مهر اما تا چرا شد ماه شکل ابروش | هر سر شب چون کند در کار چرخ زین
مهر و ماه آسمان را هم خسوف و هم زوال | این مه و مهر از بلای چرخ در حصن حصین
مهر و در شب ماه و در روز ... تیغ ابر مجد | مهر و مه در روز و در شب هم ...
در مقابل مهر را این ماه را ... نور کشت | مه بمهر ار شد مقابل در خسوف آمد ازین
ماه کو چون محترق شد مهر او چون شد دوتن | کرده این مه روز افزونی با مهر آمد قرین
ماه کو چون هر دو رو زد زمهر و خانه تنی گست | این فزون زان مه بخوبی آسمان ماند ...
چه اسد تیر از چه مهر از مهر خواه ... | پیشتر کرده و ... کاهیست ...
لوحش الله این چو تابیدند که گوی ... | در فراق مهر و مه هر لحظه ...
مهر و مه کرده جهان را زود پرتو ... | وین دو رخشنده گهر را گرد ...
ماه تا با خون دل آرد ... | مهر تا با کلک زرین است ...

[illegible]

[illegible]

ایزد این مهر و مه نو تاب را مو کناد / تا نه دلشان را ز خوف و از کسوف آید برون

خوب و خوش است و خجسته عید بهاران / لیک برای کسی که با سرو سامان

بلبر و سامان بهار و عید چه دارد / حال بر تابد کشش بعید و بهاران

عید و بهاران با جمال نگارین / وان خط چون مشک و طرهٔ چو عبیران

مشک و عبیر آن عبیر خویش ندیدم / زآتش موسی دمیده چشمهٔ حیوان

آتش موسی و آب حیوان با هم / آن رخ چون آذرخش و لعل سخندان

لعل سخندان نه مهر دارد و در بر / لعل سخندان ببین و مهر درخشان

مهر درخشان نشد ز طره دل آویز / مهر درخشان ببین و طرهٔ پیچان

طره پیچان نه جز دو دور کند عجب / ریزان ریزان بر روی آتش سوزان

آتش سوزان نه گلستان براهیم / دسته دسته برسته سنبل و ریحان

سنبل و ریحان آن چو زاده کاوس / رفته در آتش نه بوجهی و نه بهتان

بهتان در خور ز مشک ناب نباشد / خاصه چو شد ممتحن بنار فروزان

نار فروزان نگشت جنت عدن / نار فروزان ببین و لالهٔ نعمان

لالهٔ نعمان بروز ریشه بگو رُست / چشمهٔ کوثر ز داش لؤلؤ غلطان

لؤلؤ غلطان شنیدم آنکه صدف زاد / لیک ندیدم صدف زبسته و مرجان

بسته و مرجان ز رشته رشته پدید شد / شکر و بهدش نموده پستهٔ خندان

پستهٔ خندانش

پستهٔ خندانش داده سبزی پیرون / سبزه آن گشته هاله مه تابان

بر مه تابان دو نرگس است و دو لاله / لاله زآه فریب و نرگس فتان

نرگس فتان گرفته عرصهٔ عالم / چون ملک شهریار و شاه جهانبان

شاه جهانبان محمد آن شه غازی / خسرو گیتی پناه داور دوران

داور دوران چو اوست می‌نتوان شد / در همه دوران چنین بخاطر پران

خاطر پران ز سخت رویان مهرات / دهر بپیشش چو موم بر بگریزان

بر بگریزان چو موم نرم شود مهر / گرش معارض بری برای درافشان

رای درافشان اوست کز پی نیش / پیر خرد آمدش چو طفل دبستان

طفل دبستان اوست گز در دانش / چرخ کهن آمدش چو کودک نادان

کودک نادان اگرش بلفظ در آید / روی در آرد شود چو اعشی و سحبان

اعشی و سحبان ز بدگمان صغارند / چونکه سر آورد بیان کلک زبان دان

کلک زبان دانش از زبان چو برآید / یک یک بر آید سخن سرا و غزلخوان

کلک غزلخوان او چو ماهی حضرات / ماهی اگر چنین شانه گوهر و مرجان

گوهر و مرجان نخواهم یکتا شد / هر که سکندر نبش بظلمت پویان

پویان در ظلمات است و صورت ماست / مار کرزه شده است تریاک از بون

ازدان تریاک برکنج بهر زده اش شد / گر چه بود مار را ز دهان لطف آن

آن بصفت زر و ها گنج فشانست — گرچه بود ارزوها گنج نهان

نیست گهبان نه ارزوهاست چنین — مانا غواص هست گوهرفشان

گوهرفشان بود ما ره ازیراک — غوص کند بر لجه کف سلطان

سلطان آن پادشاه بنده نوازست — کامده بر درش چاکران همه یکسان

یکسان ایشه بدیگرانم مپسند — خدمت من باز دان ز دیگر یاران

یاران در بندگی نظیر پذیرند — سکه نباشم مرا نباشد تاوان

تاوان تا نه سپهر و چرخ سپارد — باد وریج تو در زمانه دستان

دستان من بنده را درود و ثناست — تا ثنایت همیشه زینت دیوان

دیوان گر هیچ با ثنات مدون — سوخته و شسته زاب و آتش سوزان

ایکه بود بحره جهانت ارمان — چاره ده فاقت و ز ابنای گیهان

یکسنه هر هیچ کار کردش ... یه (زینت ازو) — یکتا باید کسی ده باشد یزدان

یکتا چو از صفات بار خدایست — هر که جدا و جبه این صفت شده پژمان

رشته چو بسیار شد قلاده بسیراست — یک بلد ار یکه ولایه رو به گیلان

عالم سفلاه تر اشده مهشود — کرت مراهن و آن بیارم رهان

پیش عناصر که ضد یک دگرانند — تا نشد اکدش پدید نامد حیوان

بجولزم :

در فلکیات نیز ژرف نظر کن — در روش زهره و چمیدن کیوان

تاکه و اختر و آن کزو بیابد — هیچ بدو یک از دو مینجه کیهان

یارب این دو نتاب اختر شاهی — تا رچه در زاقران شده نهپنان

سلطان محمود و بهشیار فلک ملک — راد همیون شه آن خدیو جهانبان

نفحه لطف یکی سلاله جنت — جنبش عنف یکی نتیجه نیران

آن بوغا شرم رو رکارش ادبار — این لعل دنگ آفتاب درخشان

آیتی از پیک حکم آن یک سر سر — شاهدی از باز حلم این یک سلطان — درضمیر منیر بحوراست

نیزه ده آن ممنوز دلکر زه درخشم — او هم این هم کام ارزو ربحان

آن بشمایل شرف ربعه زالکاه — این بمخایل سبق گرفته ز اقران

صارم آن از نبال احتراعت — ببیک آن از قضای مبرم برهان

بر سر آن یک کلاه مهر چو اکلیل — بر تن این یک قبای چرخ چو خفتان

حک یکی دیو دیو کرده چو نیا — کلک یکی مار ده ارسگر افشان

گون کریاس آن خزیده چو بابل — چرخ بدربار این نشسته چو دربان

آن چو شود ساز رزم و دشت ناورد — این چو بود در طرب بزم و دیف آوان

گریه گلگون راز بحر به صحرا — خنده تیغ و ساز دهر طوفان

سینه آن لجه ایست قهر آموز — خاطر این حصه آیت خوید افشان

حقه بوز نیشه که شیندی آب / لجه ز قعر بیا شنیدی بر تابان
دیملکان در زم بود بدل اندر / جای بود اگر کنون کنمتان بیان
گوش برا کنید گروه از چه در ز نیق / به که سپردن بکف کودن پژمان
فتنه چه کم چه فره زبان بود از / سوز و چه کم چه بیش آتش سوزان
از شیطان انس می توان رست / لیک توان می برست از شیطان
حبل متین دان چو محکم است موثق / مجد فره ز اعتصام حبل متین دان
باش پشیمان و پیش بین و پس اندیش / پیش ح و اپس باید چو پشیمان
تا ز قرآن و وسعد علوی گردد / کار زمانه بهم خجسته و شایان
هم ز قرآن و داختر فلک ملک / کار من و هر که هست خرم و ریان

وصول ماه صیام و نزول کوکب شاه / دو آیت است مبرهن دو حجت است گواه
یکی مراحل صوم و صلوة راست دلیل / یکی قوافل آز و نیاز راست پناه
از آن و دولت خیر الانام در اول / و زین ایا در کهف الکرام د افواه
اگرچه محنت صوم است گران بر نفس / ز شاه محنت صوم آمده زما کوتاه
سپهر مرتبه محمود شاه آنکه سپهر / چو بندگان صغارش ستاده بر درگاه
بسجده اندر پیر و جوانش بی اجبار / لطاعت اندر شیخ و جیش بی اکراه

بفرودین .

بفرودین همه باغ و راغ فیاکن / چمن چو کوثر خلد آمد از گیاه و میاه
مه ولات حسن خان ما ما آنکه در / یگانه از همه اقران بقدر و بجاه
نیابه بدارا ره میزبان گردد / بشیء شاه و برد لوی دولت از شنشاه
کسی ده آمد بر کابات مهماندار / بمیهمانی او ای کس بیابد راه
همان حدیث شبانست و میهماندار / اگر کسی کند آهنگ میهمانی شاه
ازین دقیقه حکایت محال شوان بود / اگر به یار شو عون شاه و فضل اله
حدیث بنده دراز است ز آن بیاره شد / بیارگی فلک آنچه کانکه چاره ماه
بیارک اله صرصر نهاد و راه نورد / که دید نقش پی روز و شبان سیاه
نهنگ حمله تنین تل و گوره زین / پلنگ غیرت و آهو تک عقاب نگاه
چرا سر فلک اندر رود ار جاوید است / گرش بگام همی خواست شد بوی همراه
سپهر و چرخ چنانچه بجد نتش شایان / چه بامداد و چه شام و چه بیگاه و چه گاه
گهی روان به نشیب و بر پشت گاو زمین / هزار گونه خراشیده سم بو ر و سیاه
گهی روان بفراز و بر روی سپهر / هزار بار بپوشیده ماه اخترش ه
از آن بگفتم شه ره نیک آرزوی عرش / و زین بخواندم کی راکه گرنه نو تیغ و جاه
بهین سلاله و آل ستود چنگیز خان / پذیره شد سوی شه بار و آن نگار گاه
نیات کعبه هر گام بارگی ملک / فتاده کاو زین معلق لعل نگاه

منزها ز کوهی است در که

پذیره از پی آن والی ولایت شتید — بر ملک بنشین سوی چرخ سوده کلاه
بهر رهش همه ارکان دولت تیغ بکش — ز بهر کرانه پذیرنده وشتاب شتاه
عقاب از پی او خون ز دو کار بدر — بزور بازوی تو کار کامیاب بتاه
بدان شکوه که گیرنده شد حدیده دل — فتاده در غلط و مانده در ضلال گناه
خود زد ابهر شرک هر زمان حق کش — اقول اشهد ان لا اله الا الله
ز رستمان بگران شد بر زر و مال تخت — بگلزار نقش زن و مرد وب چو برده دراه
دل از مکارم قیصر گرفت پیر و جوان — برای آنکه ز قیصر گرفت مسند گاه
هزار صره سیم و هزار بدره زر — نثار پیش کش شاه گشت گاه بگاه
غرض چو ملک عرب کرد مسخر با شتاب — بزرد بوم عجم خسرو بکند رجاه
چو چرم روبه و پشت پلنگ و در راهش — همیشه تا ه بود فرد این زکوه کوه
حبیب تو همه در بال و پر همچو ملک — حسود تو همه در خوف و بیم چون روباه
یکی ز چشمه سار فرقت عشرت و عیش — بیا چو سینه بربط زهی ... [illegible]

فردی من مخلف فرزندی است

آتشین رخ دلبران کنایه از ستارگان

شاهد شبگیر چون چهر از نقاب انگیخته — آتشین رخ دلبران بگذر ز آب انگیخته
صبحدم دامان شاه و دانه چرخ او جسته — چنبره حاجبیان بیایش طناب
روی پنهان می کند آرام سیمین پیکران — چرخ چو نان دشته زرین قراب

وانی دن

این دم گرگ است کامد رجوی آمد پدید — یا نهنگی بحر پیما سر ز آب انگیخته
آینه سوری سحر با آتش شرق گداخت — پس پا مینا از آن لبریز گلاب انگیخته
رستم شبا این رخش در په پای آن بیکند — شاه ترکان را ازین خونخوار خواب
چرخ طشت و خور سر نوز سیاوش شوخ — این سیاوش مرشد افراسیاب
صبحدم دریا کشان با کلوش بهار — پیالا توده در جوشاب انگیخته
کیمیا او است ساقی از لعقیق و حل — رنیق معقود پر زر مذاب انگیخته
خود مسکوی قمر از شمس با شد تابناک — این قرین تا چسان شمس تاب
وان مربع حصن ابر کرده شکل عطار — عطسه مشکین نفس خاک و آب
زاده مریخ هشتم چرخ گشت [illegible] — باز مریخ زحل کوه شهاب انگیخته
دیو دیدستی [illegible] ملایک آورد — دیو بین دوزخ ملک رزین نقاب
هم ملک دیدی [illegible] — این ملک بین دیو کیوان احتساب
زاغ جو در وی باغ [illegible] — باغ زاغ بس [illegible] در [illegible] شتاب
دور خر را با بهشتی [illegible] — پنج دارد [illegible] انگیخته
آسمان این حلقه زرکش [illegible] — از پا دستینه دست رباب انگیخته
لعب دف گردان [illegible] — اخترانش از کنار آفتاب انگیخته
جمله ریزان کنج با دامن [illegible] — توده عنبر نه یاقوت ناب انگیخته

ساغر سیمین به نور باده‌های آفتاب / وآفتابش عقد پروین از حباب انگیخته

بلبله طوطی سخن در طرز محمودان بزم / لحظه لحظه نکته من جانب غاب انگیخته

آب کار باده خواران مست هشیار کار / لاجرم آب به کار رازکار آب انگیخته

شاهد مستور از مستی چنان شد در ولا / کافتاب از شانه از نقاب انگیخته

ساغر و ساقی و بزم میر داور پادشاه / کو ز ... زهره شب تاب

آفتاب معدلت شاه ... تیر او

آب از آتش وز تیغ آتش آب انگیخته

مهر درگه شاهانه در رفته تاب انگیخته / آتشی از برج آبی جاه و آب انگیخته

کاخ سرطان را دگر ره قصر سلطانی شده / بارگاه خسرو زرین رکاب

دشت عبرا از غبار گرد کش مهر و ماه / خویش با بهروز مهر در تاب

از دل ماهی بحر آب ماند در خون جگر / حسرت انبازی مرغ کباب

برکه کالف ... کون ... / ریش ... آفتاب انگیخته

بود صحرا عاشق همخانه عیسی ... / مرغ عیسی را سوی مسکن شتاب

ماهی اندر آب ارمان سمند مهر و / زانچنان آتش و مرغ از کجا

و هر برازنده مزاج منحرف مجرد کش / کاب سرد و تشنش ز دل التهاب

معجز داود و آن آهن ... او / سهل نبودی که چنین ... آب انگیخته

قفس با حرارت

قفس با حرارت کین حور اشان جلد خوی / خلوتی می با سبابا زگلاب انگیخته

بید برگ و حسن خانه بس بند سوخته / باده چون اشک عاشق نغز و ناب

ساقی مهر و طبیب ورد بید ... / شاهد از روی بهر ماهی شراب انگیخته

مور ش هر برج و غم ... / زان عنان حق با زرین رکاب

با شراب فصل ... / غم ز آن در جان ور ... تاب

داور تیغ سکر شاه که یاد کرد از او

زلزله در بکنه شیران خواب انگیخته

سلسله زلفش بر رخ تاب و تاب انگیخته / هر غش را اطلس شیخ و تاب انگیخته

ریحان با زلف در حلقهای سنبلش / نکهت مشکین علاقه زآفتاب انگیخته

با برزن یخ کباب

تا دل مرا دیده چشمش باز بیمار مژه / مست دور از نرگس مرغ کباب

جوهر فرو دست لعلش لب با آن کم ... / پیکانه جوهر از رنگ بهره ... انگیخته

دیده گوهر فشانی ز ابر چشم حور ... / در زان زهره جبین ...

چشم من تا دوری تو عید ... / رسم باشد کافتاب آب از سحاب

نقش زلفت یار گذارد ... / عنبر دریا نه جو در پای آب انگیخته

طره پیچان از روی برگرد ... / چون کمند داو ربا ... انگیخته

آسمان موهبت شاه که آب جود او / آتش حسرت به جان آفتاب انگیخته

میش های دو پیش به قصد چه دو چند — پرده پوشان قصاع رخ از نقاب انگیخته
چرخ بد و واجب زکوة از آن او در نور کو — وان دو نان در سفره زان ماه و آفتاب
رنق مرو مرا چرخ و دو قصابک کشته تر — در حباب او در این دور حباب انگیخته
شحنه عدلش بکار مملکت هنگام داد — تا ز نوری را ز چنبر تا سحاب
حرمات قدرش بالقدر بر چرخ تخشش عطا — لک نیز لک او از کان الوزاب انگیخته
رای او رامیده سالار فلک این وقت — از تموز شرق بهر ما شتاب انگیخته
سبب گردون نهاد این بحره بشکند — این مرصع طوقش از بهر کلاب انگیخته
روز هیجا کز غریو کوس و بوق شیر بکاه — نفخ صور روز هشت رو حباب انگیخته
تیر و کیوان بر گرفته از پی دیوان ملک — پس از آن چرخ هلال آفتاب
مهر بر دشمن چو چاه بیژن آرد تنگ و تار — رخش رخشان چون جو افراسیاب
رزمگه یک بزم جا گشت و اجل آمد شراب — ساغر از سر ها ز خون لعل شراب انگیخته
دشمنش مطبخ نزاد این دو زر دو پیش چرا — زرف نیلوفر زنگ از خون ناب
چرخ ش فرمانه نهاده چنین کرد ای — ابر بر آن صارش این آفتاب
آسمان دیگری کرده همی گاه کنون — اشک خون گردان هر حباب انگیخته
دست بیکر خنجرش الوهر آمد چون سراب — روز هیجا مغفر یاران سراب
خون شیران از غوغا ده دم زخم کوش — رمح هادر خون نهنگ آسا شتاب انگیخته

تو زر کتان را کوبیده

میده ذو عراداره کندم است

موم از ایات الی

خیز زانهٔ نیزه اش پارچم مشکین گون — همچو موی خلق شاه خضاب انگیخته
حباب کرد از تموز پیکان آتش ذهب — بد سکالش دست بر سر چون دو آب
ای بلند اختر چندا و مدح در همت — رزق معصوم جهانی از سحاب انگیخته
شرم حسان از عرب سکشتی از عجم — کلک جادویت به هر فضل کتاب انگیخته
شد و زر نو تو چون طغرا باسام سوار — ترک تازی را اعضای آفتاب انگیخته
در هوای تو از این چشم امید بر لب — زانکه اهل فضل از تو جاه و آب
طبع من بر مدح تو مقصور گشته جهته — این منش هرگز نه طبع کامیاب انگیخته
من چو خوشنک به خشم تو خشک آتش — جاری در شاخ از صف سحاب انگیخته
گر به فر سلیمان تا به گذرم بارش — هر چه در مدح تو در جان هش تاب
زان منش آرم سخن کاندازد او را بیان — کوه اگر گشت تا نی چارم کتاب
تا مهر سبک سیر بر صفحه سطر لبه چرخ — عنکبوت صبحگاه سیمانش لعاب انگیخته
خیمه جاه ترا هیچه مرکز دان سپهر — تا سحر این خیمه زرین طناب انگیخته

عید جم جشن عجم آهنگ شد تشریف شاه — باد میمون و مبارک بر جهان عز و جاه
فریزوان فخر ایران دست حق پشت ملک — سو که ماهست سورتر ز دست زادش مهر و شاه
محو رفض و فتوت معنی فرو شکوه — خار زن ایوام صولت قاید الجم سپاه

ما سر زرکش بلکه هم اسم دو تخته تخت

مهر کنش سمای مدائل شب

ایا سپهر جاه ای شهنشه …

ناصر دین نصرت فضل آیت مجد آیت فتح
آنکه با عزم جهان گرد آورش را …
قدر او در بارگاه کیهان احمد بنگاه …
قلعه گردون گشاید بند دار بند فنا
کله دلدل طیلسش بر سماک …
هر کجا آهیخت صارم چون …
پشت ماهی را نه آهن ساز … سمند
نام چون … بر … بندد …
هم خطاب مهر از … قهر …
مسکوی ایام با شخص جلال او سنج
از حشر الله لطف و قهرت جان …
ذکر آیات تو بر … آوازه در چین …
مهر را با روی رای تو باشد قدر روز
نقد اجرا از تو حبته هم وحوش و هم طیور
هم جهانت چون جهانی …
تر و بخشش بر علو همت باشد …

سیاه نام اسب …

آنکه تا بزم نقش ساز نگار است و سپهر
آنکه تا خاک درش نقش … و جاه
آنکه با دست گهر پاش … پناه
جاه او در رتبت گیتی یوسف و پایان چاه
قره پروین باید شکند از پر کلاه
… بر ساحتش بر کیاه و بر میاه
هر کجا انگیخت … گیتی …
روی کیوان را شبه گون از … سیاه
یا و چون …
هم سرو و چرخ …
قامت افلاک از … زاد و دو تاه
حافظه الله …
هیبت احسان تو شد …
کوه را با بار بر تو باشد سنگ کاه
دست چاه بر تو داوم هم سپید و هم سیاه
هم خلافت چون خلاف دین …
عدل و احسان …

[illegible]

دو رخی از شعله قهر تو باشد هر شرر
کس نه جز دریا … آشوب …
باز را با شحنه پاس تو نبود زور زار
جا نگیرد پاس تو … هر کس …
یار با راحت بود یا دولت چون …
آیت تیغ تو بر خوانده تا …
سیرت …
ز احوال … خاک …
کس نه بنموده است هرگز با تو …
کی سپهر از … مدحت تو اندر …
تا بود روشن چو روی …
شاه او باد …

جنتی از روضه خلق تو باشد هر گیاه
کس نه جز …
کبک را با … عدل تو خنده قاه قاه
ره بدرگاه تو خواهم هر تن از …
دور از رغبت بود … چون …
قصه جود تو بشنید … ماه
سبقت از … چشم …
ور نظاره کاخ قدرت چرخ … کلاه
کس نفشانده است هرگز زر تو …
بحر …
تا بود تیره چو موی دلبران شامگاه
صبح اقبالش …

باد افزاه … مکافات …

مبارک است به فال امروز رسیدن شاه
به فال نیز مبارک بود رسیدن عید
فروغ مجد و سعادت چراغ دولت و دین

مبارک است به خاصه بر مبارک گاه
که عید دیده شود در رخ مبارک شاه
سپهر فضل و فتوت جهان عز و جاه

پناه دولت و ملت شهنشه غازی / که بهر دولت و ملت جناب اوست پناه
جهانگشای محمد شه که فتح و ظفر / همی ز رایت منصور او کند نگاه
قدر ز هیبت کینش سپرده به اجبار / قضا به کار کیش سر نهاده با اکراه
به روز معرکه کز بارش خون بارد / ز خاک دشت اجل بر دمد بجای گیاه
ز عکس برق شود لعل باش چرخ سپهر / ز گرد باره شود قیر فام روز سپاه
فلک چو مرکب کیهان شناز راده بکام / اجل چو اژدها دهان باز کرده گاه بگاه
همی ز هیبت شیران آهنین مخلب / پناه جسته به شیر از نیستان روباه
شه از میان سپه بر جهاند ابرش / بجنگ شیر دلان شیر افکن کج کلاه
ز رستم جنگ سبک پی ز زوشت سوده / برخم گرز گران سر ز کوه باز دهد کاه
کمند شصت خم از آن چو ابروان پر چین / و واع گوید خاقان جان به تخت و کلاه
ز برق تیغش مانند برق از آذر / همی گریزد از ضلع دجی ماه
تبارک الله از آن باره ستاره سپهر / که وقت راهبری ستاره بندد راه
بکوه همچو پلنگ است و در فراز و فرود / به بحر همچو نهنگ است در شتاب و شناه
دوقت پویه موافق به تدرو بنده ... / هزار بار پیچه از شمال مرده هراه
ز پیشگاه نظر ابجنان سبق گیرد / که باز ماندش از همرهی شعر نگاه
به پشت باره و رویه نقش نعلش بین / اگر ندیدی هرگز به پشت ماهی ماه

چو روز شاه

چو روز شاه سپید است و روزگار عدو / بروز معرکه از وی چو شام گشته سیاه
بود چو رخش و سزاوار اسب باد مرد / ازین قبل که به کینه بر آن نشیند شاه
خبر ز خاطر تو روی آفتاب گذر / زهی ز پایه تو دست آسمان کوتاه
عنایه از تو و پنهان رو نگاه جو / علی ز از تو و کالای کائنات تباه
گذشته حیث سخای تو بر سیاه و سپید / فتاده ظل ظلیل تو بر گیاه و میاه
رضای تو همه اندوه گداز و جان پرور / خلاف تو همه محنت فزا و شادی کاه
بغیر مدح تو لایق نبوده و نبود اول / بغیر شکر تو شایع نگشته در افواه
زمان و شخص تو در عهد شاه محمد خان / جهان و جاه تو در دور سلیمان یوسف و چاه
اگر نشان کف تو بخاک رسم کند / دگر ز خاک نروید بجز مهر گیاه
اگر که خاک ره تو باد و آب و هند / صدور کند همه اقلیش هند و دور سنن جاه
بلاغت و سخن همی خواند است بشرو بذر / برین سخن الف و شیمه تو شد دلخواه
عجب نه گر پس از شوق و بر توسن / رکان بر وید زربه رسوم و اشواه
همیشه پیکر ماه از کلف مصون ماند / گرش لب عرق زین تو کند اشباه
حذیو از آن بنگاه چشم و اب ترسه / تو وارث پدر خود و یگانه از بجاه
یگانه بود پدر زان یگانه زاد پسر / پسر یگانه نبود گر پدر نبود آگاه
همیشه تا که زور سپهر است بدر / یکی به بکبه چاه و یکی بذره و ماه

بر پیش حضرت تو چون سپهر ادهم توان ... به بندگی همه دم قامت سپهر دوتاه

عید جم جشن عجم تیغ و کلکش بحر بگاه ... باد فرخ باد خرم باد خوش بر پادشاه
پادشاه ملک دین و پادشاه ملک دل ... پادشاه حق گذار و پادشاه دادخواه
خسرو خورشید رخش و داور بهرام بخش ... خازن بهرام جیش و قاید انجم سپاه
روی او پشت مروت دست او چشم کرم ... فر لشکر فخر کشور زین افسر زیب گاه
حارث دین حارس ملک و وارث تخت و نگین ... رایت عدل آفت ظلم آیت عز و جاه
خسرو عادل شه باذل محمد شاه بود ... جان و دانش جسم و بینش فضل حق ظل اله
دادگر چون عقل و ایمان پاک چون فرزانگان ... کامران چون چرخ و گردان پاکدل چون مهر و ماه
بر و بذلش دلنواز و با بیمش سنگ گداز ... فر و فضلش جانفزا و خشم و کینش عمر کاه
ای نگاه کبریائی وی به هنگام کرم ... آفرینش را آب و آفرین خوار از پناه
مهر در بزم تو ندهد حلی چرخ و در رزم تو بیست ... باد با عزم تو لاوون کوه با حزم تو کاه
سایه افکنده لوای چرخ زیمن تو فرد ... دیده گشاده عروس ملک زیمن تو نگاه
همچو آتش کرده اند فتنه بدخواه خیال ... همچو پیکان کرده اند زخم بدسگاله
بازو لک ار شحنه عدل تو آموزد بخت ... گریه‌های های های و خنده‌های قاه قاه
زشت خواهان ترا جز طینت بوجهل نیست ... مر محمد را بجز بوجهل نبود زشت خواه

آسمان را بگه

آسمان را بسکه حرص خدمت درگاه اوست ... از رحم خانه قضا افتاد با پشت دوتاه
مه ز تشبیه جبین با جاه قدرش امر حق ... در طریق تقویت غیر از کره چون خرگاه
خاک ساحت بسکه با نقش جبابه مهر آتش ... گر بدریا برزنی هم بر زند نقش جباه
روی گهر و دار گوهر بار از تیغ آبدار ... مردر او ارسطو در بحر چون بایستد شناه
لعل پیش آید سماک و لعل نوش ات پشک ... لعل گون روید گیاه و لعل سان جوشد میاه
لعل کرد و بس بچون غوطه خورد بنیان همه ... رزم کرد و بس تیغ لطمه زنیم شناه
زو زبانش دیگر بیابد جز گسسته گوش ... فی المثل اینست تا هر گه کز تو ان کوه جاه
خصم تو هرگز نگوید آه زین تیغ تو ... تیغ تو لا داد و فرصت خصم آیا گوید آه
همچنان بیتاب گر آتش گزیند و نشود ... زآتش تیغ تو گر برزد ز صلب مرد باه
تا بود زنده همه شب آب و با صد نگاه ... هر که روز حمله تو پنداد رخ گاه
در زمین و فرودی بن نیزه نگاه ... ز آتش پیکان اجل سر بر زند ز بالگاه
دشمنان و دوستان را جای بود آن جنت ... در کمند تو در افتد هر کس از بیراه و راه
صید و لیکن فرو رزم چون بار نشنید ... صید جانها می کنی در رزم چون باز شکار
طبع من در مدح تو ز بس روان پیرایه ... من حکوم شوق بر طبع من بسته کلاه
ماه و پروین است سر تا سر سخنهای شهر ... در سپهر آرش همی خواهم تا فشفه جز پروین و ماه
دشمنان را دیر فلقش و دوستان تا مهیت قسم ... دوستان را دور شادی دشمنان تا بیشیلاه

دشمنانت را حاجت دوستان باد و هر | دوستانت را روان دشمنان باد و تباه

ایضاً فیض لکهنوی

برقع کشید چون ز رخساره | خورشید شد برش چو طیاره
لفظ الله اکبر است بانگ از زر | چون لعل پر بها ببیه خاره
در بزم طره اش همه جا راه است | در رزم بیلکش همه جاره
جا زده نافه کند پاره | جا زده خاره کند پاره
از رشک آن لبان که در اوشان | دریا بناله باشد و در زاره
از شرم آن رخان جهان افروز | دیوانه گشته ثابت و سیاره
در چرخ از پی رخ او خورشید | سرگشته ماند و عاجز و بیچاره
در سنگ از غم لب او گوهر | محبوس ماند و خسته و خونخواره
آن قامتی که قاهر در خشمش | در موکبش ستاره بود یاره
آن شاهدی که ساقی انصافش | در باغ عدلش مجره بود یاره
هر شام بهر چهره درگاهش | گردون ز نیزه هی فکند شاره
هر بام بهر جای دو شمعش | کیوان بزیر آید از باره
ای آنکه بر تو مردمی و مردی | شد ختم از خداوند یک باره

الوف قوی

از شوق خدمت تو همی بالد | تا طفل دیده بر سر گهواره
باشد که نزل خوان فلک خوردن | بسته حمل همیشه به پرواره
ور تو آن بهار دلفروز است | گردی بهار خلد به بیغاره
زینی رزم بپر دلان بوغا پوند | چو ماه نیمه شیر شرزه بکوباره
سهدات باشان تو در کام | این شد سزای مردم اینکاره
طوطی بود برای شکر خود نه | کاو مرا بس درخور کنجاره
یارب مدار اختر و گردونش | زیبا و خوش کلیشه و هموار
یارش بجانان همه آسوده | خصمش بجور بر همه آواره

نعوذ بالله از و شر مردم دنی | که تا نگاه ستیزند همو مرکب بخی
چو کژدم اند و لابه جفا کنند جفا | چو گرزه اند و ناچار او گزند آزون
بجام رفق و مدارا مراره افزونا | بکاس فضل و فتوت عصاره گینی
سر و شان بشکند دل چو مور سر فلک | لقاشان شکر و جان چو زهر تنگی
وکن بکوه طوفان نهم چو نوک ملک | وطن رهینه ماهی کنم چو این مستی
در هم بخواهم این قوم را اگر با من | جهان بگویم این نوع را اگر با او
مرا چه زین که سخن آهن است و فولاد | که کس نگون نشناسد چو بر بار بخی

وز انجمن بنگر تا چه راز میدمید
بدان نمط که آفات خوش آواز
سلیم و رفت همی تا رادوی بگفت
عدیل ما شوان هاتف از قدیم و جدید
بنزد و عقل گمو سید دان و در دانش
یم عاین در ایز و رکار ایف پاک
ز ما هنر ز امید و یکی از آن او زبان هم
چه غم ده جاها از بیان من مبتلا
نبی چه رنج که دید از بزم ازنیم
مرا اگر سخن بد رسید عاقل تنوم
سخن بد پدید کند مرد را ز مرد ارند
ز دیگران بسخن بند نبی بدید مگر
همیراز ما عیر از سخن چه بود و سب
چو از ربود و ز تو رمید موسی و دود
سرو دنا صبر خسرو کرد مش سخن
بدین سخن شده تو زیش عجائب و زون

لبی را باز فرا شد از الفاز ما
که زنده کرد او کرد و ندا خلد و آتش
خشن سراید آن مهملات حدوعی
بدیع شوان حیث و در بحر ودری
سخن کن و ندا از میو الف بدند
زنیش ربح و سنا و ده و زو دوش شکون
تنی نه ایزد آبد آن یاف یزاتا
سخن براند با جابجا چو خوش دانش
نه نیز لعف من اشعر الله است تیز
که هم کنم بسخن حظ خوش استغفر
بچشم و گوش و زبان هرکه سخن در کسب
نبی بخواندی و یا سیاس بدی و طار
برغم منکر بصدق گفته و دعوی
چو از نبی و ز اهل احمد و عیسی
گر انتراست ها ز تو قیس و عرب
بدین قطو ندا ایشان بر نیع و کرس
دین از کم

بر خران شعر دکنید

دریغ از آنکه سخن زنده بود در گیتی
صباه از سخن و یکران سخن شد و
فزون ز عالم صنعش بود فضل ایزد کی
سخن بسوی نشسته آیت کش بر مرده است
حدیث برابر بود دو دو کی منطق طاوس
چو شعر او شنوی یا در همگان به یمن
نشیند او تو چه دانی ز بذله و کران
اگر بطبع تو آنچ نهاده کرده است
چو باهنر رسد و چو پاک او شاد
بدین دقیقه رسید تم بدان شوم کار
تو نیز آگهی ما پاستان بدین و نشان
غرض ز قافیه آن دان در رکه استاد
ز هر دو شهر روی برسیک برانه رسید
کنون نه جای در نکات کی فراتر ز هر
در نیز ما در کشاد و شاد و سرو دلبر
نه جای شعر و معارف به شد شش ساخت

نماند و هیچ جز کسی با بد نه
گزیده زبان که لفظ آن همی معنی
گزیده عالم اکبر بعالم صغری
سیاه جامه النش همی کند انشر
خوش است و نیز خوشم من بدان ز بدیلی
دریغ دان بر عیسی فنوس و موتی
بلی چه داند رنگ سیه سپید اعمی
نمی کلام آن نیست گفته است بلی
چو باد لیرو بیرو چو باعصی موسی
که بر جواز بهایش معنی آورم فتوی
اگر بروف نسوز از در لجاج درار
قصیده و چو بخوانی بلرج تا بهجی
همی بگوش تو شنده در که آنهر
دگر زبانی قانون نمو و بر قوی
چو هم بود چه کنی ار رو رچه انجا
اگر کهی کرده است قافیه عیسی

کنون ازین بعد رکز جهان چو او نشست　　مرا سر و دگران نام تو نباشد بجی
تو آنکه در تو وانی ده و در که انشاء　　مرا شعر شعار نیست بر تراز نیری
بجمله اندر دو شیره ضمیر مرا　　و رنگ نیست در شوخ ازان آتش چاوش آری
فکنده رخت بهر جا چو تاب تو بسیار　　نموده روی بهر کس چو آفتاب و بهی
کنون بجای تن آسوده ساله ها هر داشت　　ز خال و خط کار را نگار بود داوی
سخن چو رانده شود تیز جنبه ست رشفت　　به تیز جسته کنون چون کنم ز چاره بری
توان ولی تو شر آسان بجای و ز منشش　　بجای خود آن نرسد که کار بکار نشتری
قصیده رو ز عذر بر طراز مرا　　در عذر شعر شاعر بگو الطایفی
مباد معلق بروی برای استقرا　　پس نشنیده خبر ز روز استهزی
برای گذشت و شش سال ها ز این ابرز　　تو گفته جلباب دل بدم و رپی
کنون برآمد این ها و از وبال محاق　　کنون برون جست این شاه و ار بلاد ری
صبا گرفت جهان سخن چو او برین　　سپهر را پا نظم جهان نمود بدی
به سخنش جهانه زمین است نهان　　تو دیدی از کمر ستی لغات العدوی
بیابی در چند کران اندازت میر کاف　　بلفظ اگر نگری حرف قاف الف ند هی
خمش شوم دلتان اندک است و نقیش　　بهر زبانه و هر آنچ آمد از الف یا بی
همیشه تا ده به بدیا به نیک از مردم　　بگو سخن بمانده است هیچ روز ری

بود ختم انجام

چنانکه مرتبه زد بر فزون نمود سخن　　فزونش مرتبه هر دم به جنب المادر

ار ط ه نگار چه طارتی　　خورشید در حجب نهان داری
پرده شوی بهر کمر میغ　　حلقه زلف بکنج لکر ماری
عنبر لبا و سیم ها پاسشی　　سنبل ملا له برگ همی کاری
باغ چیر سکنه و ساما نی　　ز لوغ عقیق مخلب و منقاری
پر تاب اختری را بر هو نی　　موهوم نقطه را پرکاری
پشت من زلبس و زشم و کوژی　　بخت من زلبس سیه و تاری
چوگان شوی و پهلوی دل شکنی　　چنبر شوی و گوی جان خاری
ابری و با ستاره بر پر خاشی　　دلوی و با فرشته به پیکاری
دلوی و طرفه ام بناش بر　　هنگام و بستر و ستغفاری
ابروی بوالعجب و بهر اندر　　پیرایه نکو و نکو کاری
از خون نافه مشک پدیدارست　　از خون هیشه هم تو پدیداری
مشک از جگر هماره شود مغشوش　　تو مشک بیغشی و جگر خواری
چون آستین موسی عمرانی　　از نور را زان همیشه نمواری
چون ابوار زاده کاوسی　　در نار ار زان هماره سبک باری

سر تا بپا لطیفه گو ... / بدخواه مهر و داور داواری
زلف تو با کلاله خورشیدی / یا پرچم لوای جهانداری
ای گر وفا سزاند اشراف / ای گر هنر خلاصه احراری
گاه سخا لکو زگهر پاشی / وقت سخط بکار بلا باری
در خوی چون بهشت دلاویزی / در خشم چون جحیم تف آذباری
از عشق خاطری نبود خالی / تو نیز عاشق رخ زرداری
از هر تنی بلای دگر خیزد / تو هم بلای درم و دیناری
فخر جهان بنامه و اشعار است / تو افتخار نامه و اشعاری
جود کف به پایه و مقدار است / تو مایه بخش پایه و مقداری
ابری که گاه بذل بکاخ اندر / نه همچو ابر آذر و آذاری
هنگام بذل ابر مطر بارد / تو ابری و به بذل گهرباری
روزی که تو قله البرز ... / تیغی بکین بکوه شراره باری
دشت از سم سمند تو زنگاری / چرخ از خم کمند تو کمون آری
از خون زمین دقیقه چاله ... / در جان هوای دقیقه عیاری
از کین تو بهر واهمه گریزی / بر جان ز رنگ حادثه تکاری
چشم زره به پیکر کین تو سوزن / با نوک تیر رگ رگ بشکاری

فتوی ز

فتوی خون خصم بگانه رخ / برلوح خاک مو که بنگاری
باشد ز تیغ تازه عدو پاشید / زیرا چو لوز غالب بر ناری
او در گهر چو جعفر کذاب است / تو در هنر چو جعفر طیاری
در کین چنانکه رستم دستانی / در خو چنانکه احمد مختاری
مردم بکارها همه گفتاری / تو در بکارها همه کرداری
در حق عمرو و زید چه خواهم گفت / آزاده تو پسندیده گفتاری
مدح از پی تو آمده در گیتی / تو مدح را سزی و سزاواری
آن به که جز ثنای تو نسپارم / تا جز هوای بنده نسپاری
تا نام از جهان جهان باشد / باشد جهان بتو جهانداری
هر سال تو بهار رهی به باد / هر سال تا لبیب نه از پاری

سرور دیگر دارد سرای سلطانه / فروغ دیگر آورده فرزدانه
ز سهم خسرو ایران دگر رسید آنگاه / که قصر قیصر باید نشان ویرانه
ز هیبت سینه قیصر چو کاخ زردشتی / ز هیبت دیده خاقان چو ابر نیسانه
چرا بتاج کند ناله آن بدیروانه / چرا بتخت کند موی آن بر پشت مانه

وداع شاهان از کم گنج قارونی | نفیر میران از چه تحفهٔ قاآنی

کرات بار بدل بوده جهانگیری | کرات بار بسر دولت جهانبانی

بر آن سرم که مگر فرجه مولودی | جهان گرای شده از قضای ربانی

که موی پیلان بر پوست کفه حیحری | که جان شیران در چرم گشته زندانی

گزیده پور سپهبد که در جهان هرگز | ندیده ارزنش جود و کرم پشیمانی

چو پور کرده لهر و رلهر سپهبد ار | چو او نکرده پدر و پدر سلیمانی

پدر سپهبد و فرخ نیا خدیو جهان | ستوده فیلقش شه شکوه خاقانی

بلطف امر جوانمرش ملک سپهسالار | که باد بر ملک و ملک هر دو ارزانی

میان گوهر ویش اهر زه کمان ارزن | نشسته بر دو را او از برای دربانی

هنوز گرچه بیست است خاطرش مجموع | گرفته خاطر شیران از او پریشانی

هنوز گرچه کمندش ز موی دایه بود | نموده یاد کمندش بخصم ثعبانی

هنوز گرچه نشیمنش تخت مهد بود | از او بدست زلزله در گهتای سلطانی

هنوز گرچه ز پستان دایه آشامان | بچشم خصم حیاتش نموده پیکانی

بان دو چنی چون در کف او رد چو کمان | ستودش گوی بمیدان سپهر چوگانی

بان دو چنی چو سر نیا ورد و بر بار | نهال رمحش گیرد چو شه دهقانی

بان دو روی جهان از خون کند گلگون | چو جای گیرد بر پشت خنگ خیلانی

بهرام

سپهر چون پسر شد امیر مدبر مراد رسید | نه دست چند بدانش و دولتت با ثانی

غرض سپهر و ستاره چو گشت مهر گرای | گرفت سیم دل آسمان ز دوش آسانی

دو هشت روز ز مه شد و سی و دقیقه روز | ماه شعبان افروخت مهر نورانی

نوشت کلک سپهر از برای تاریخش | عزیز مصر زمان باد یوسف ثانی

در خطا ز خط ری دگر هر بوم و بری | رفت دیگری آورده و زیر دگری

ای همه که ازش فردوس چو گشت و بری | ام بر درگاهش جبرئیل چو مرغ سحری

یکمش از کوکبه و چشم چو شبنک یمنی | خاکش از لخلخه دو مغز چو مشک تتری

جان جنب بچم از چه ز رنگ چمن | کام کوثر چو شکر از چه ز شهر شکری

محفلی نیست و نه حلیه که از مهر و مهی | مجلسی نیست و نه جلوه که از ماه و خوری

آن ز آتشم ز سجاده نموده سمنی | این بخود بکه جرا زره نهاده قمری

خون عشاق خوروان همه از روی کمری | کوه سیماب کشد این و ندارد کمری

خلق را بالعب نگاره ماه و بصر | شهر را باشفق افکند شر و شکری

دولت از چهره نهد گوی گذشتی | سلوت از کله نهد بوم بود پا و پری

وجد تا پا پیرا ز حیات بهنا | مجد تا ماگر ز از گفت بهر

همه آثار با قبال اتابک مانند | کرا ز موکب مسعود روی آید جزی

گوهر مجد ابوالقاسم قدسی گوهر ‌ ‌ کافرینش ز محیط کف جوشش گهری
ای وجود از نتیجه وجود تو گهر ‌ ‌ عدم از نایرهٔ آتش قهر تو شرری
صفحات فلک از دفتر تو مختصری ‌ ‌ ملکات ملک از خلق تو مختصری
بحر افضال تو را هر سه گهر ما حصلی ‌ ‌ خوان احسان تو را هر دو جهان ماحضری
کون در کشور امکان تو گم گشته تنی ‌ ‌ چرخ از عالم ابداع تو ز آینه سری
هشت جنت ز رقعات جمال تو قدری ‌ ‌ هفت دریا ز نعادیر عطای تو نمی
قایمه بر تو اگر چون حلقه زری ‌ ‌ قامت مجد تو را جوز اعقد کمری
هر کجا سلطنت جاهت چه فلک چه ملک ‌ ‌ هر کجا سرعت عزت چه قضا چه قدری
پنج جوهر ز چه از جوهر جود تو عرضی ‌ ‌ هفت اختر ز چه از اختر مجد تو نظری
کوثر از منصلهٔ فضل تو تو جرعه کشی ‌ ‌ جنت از مزرعهٔ لطف تو بی پایه خوری
لوح محفوظ ز دیوان جلال تو ورقی ‌ ‌ رزق مقدور ز زاد در ازل تو قدری
که هنوز از دهن تو نشنوده سخنی ‌ ‌ ری هنوز از قدم تو نفزوده خبری
هم ز داود رنگ سلیمان ز خط آب بقا ‌ ‌ هم ز ندان سکندر ز فرع نور و شرری
بر حیات شرف با تو نماند از خلفی ‌ ‌ بحکایت خطر با تو نماند از پدری
هوش سعدی بد بستان تو گر گم گشتی ‌ ‌ سعد زنگی ز شبستان تو زنگی بری
بو ز پنهان بره عجب ام نسب ‌ ‌ جز تو نه کز پس یاران بود پیغامبری

تا جهانست

آن جهان است همه نور دران چو خانش ‌ ‌ آفتاب است همه ذره چو مستتری
تو بگنج دو جهان و دو جهان چون تن ‌ ‌ کافتاب آید در روزن مامی و دری
نه عجب ایهمه جان زیره دریتمان ارش ‌ ‌ چرخ چون مور ز خوان تو بدریوزه رسی
به که در روح تو خاکی بگریزم از آنش ‌ ‌ فیض دان تو کند خضر بپیش نشری
نکنم عرض هنر مسکنت بیاهنرم ‌ ‌ تو هم آنی که برت جلوه هنر در نرسی
من و باشم ز غلب همه آیات خطر ‌ ‌ پیش آن خاطر فرخنده هزار خطری
تا جهانست تو باد بجهانی فرجهان ‌ ‌ که جهان را بود از فر تو گر زیب و فری

دهانی چو تو ره صدا و ز طبع آتش آرز ‌ ‌ سخن چو آهن پاره دم آهنگر بار
بغیر خنجر و جیرو حیاره و سر پاس ‌ ‌ ازین آهنگ رستی گشت رنج پر اوی
نگار خامه جان و کشد چرخ آشوب ‌ ‌ طراز نامه سهام و شنان چون نادر
سکنج آن چه مترجم و رای وجان بربند ‌ ‌ سرود این چه الحان که بردم جلن شار
زبان تو گر گشته ز جان زهر فشان ‌ ‌ بجان تو گر گشته از دل هوش ربای
ز زلف یار چو خواهم شوم گرانگوزار ‌ ‌ ز چهره دوست چو خواهم شوم قصیده سرای
قلم نه نگارد غیر یار مردم خوار ‌ ‌ بیان بنوشته غیر از آن جوانی
قلم نه رشد فشانی از پنه گشت نهر ورزی ‌ ‌ سخن ز روح فزا از پنه گشت هوش کاشان

سر و دان گرد و دلاور یل ملک حیدر — سپهرآیین هنرور ز ذکر بزم فرخ دلان
چراغ دودهٔ قاجار حشمت الدوله — خلاصهٔ همه گیتی به هوش و همت و رای
خدیو زاده مهر حسین نشسته به دشت — بدوش خام عدو و بنیاد تیغ ملک گشای
نهاده کوه بدر زره ز حشمتش بروی — نموده چرخ گریبان ز ماتمش [illegible]
به گنجد اندر جهان به پا و دوش — همی چه خنداند سپهر با سر و پای
بکاخ نامه بدو نه ز زرکتا و کلاه — به دست یار و بنیاد رده ز قبا و قبای
هزار شیر دلاور چو فرا آهو گشت — هزار مهر دل آرا چو زیب آهو پای
چو داشت در زره دلش حروفش زنهش خم — چو آفتاب دل اگر که نوای [illegible]
زمانه باز جرو شد ز دل و رو او رو — ستاره را ز زبانه بکاف نوای [illegible]
ز بیم گردان هم زلزله برشد بشکست — ز نهیب شیران هم ولوله بگو گردون
سفرهای سهام از زنش سپهر سپر — عقابهای کمان از هوا ستاره گرای
اجل کشیده کمان ستیز کام بکام — فنا کشیده کمین جدال جای بجای
همی بروید مردار زمین نایبه رزر — همی بیارد مرگ از سپهر جادوی
امل بصید جاو در معرکه فتاده به سر — اجل بصید جاور معرکه ستاده بپای
ز قلب لشکر تا زد سمند در میدان — چنانکه چهره کند نمود خشم خدای
همی برابر او رده وی تندر شتافت — همی بگرد برآشفته پهنه پهن نمای

قبای زره را گویند
آهو گشت نام است
آهو پای نام علم [illegible] است

دو پهر کشی از تابسه مهر خوی آلود — و در چشم الفی ز خشم ابر خون پالای
ز نعل خنگ رخ چرخ آبله ور زر — ز تیغ بو زکل بحر آفتاب اندای
اجل بچرخ غزوان که شاد کام بوی — فلک برگ بیر امان و کامیاب جای
خروش کوس بار عدلکشی داد و بکی — زبان تیغش با برق گفته هر و [illegible]
نشسته فوج بالعه عدو با هو می — خرینده قوم و در سو یهان های هاهای
زهی ایادی دست تکش سکوی حیران — خفی معالی هر رتکش آکان و روای
زمانه کسوت مجد تر آیت را نده چون — ستاره و تندهٔ هر ز رتبت تا پیه بیار
اگر بر دو فلک از تو و علت بر سر — بدو چهره شدی ملک لسعدی بسرای
بیا لقا همای رسد کسی ره بود و — بجامه وار رجان چون عراب شیان پار
بزرگ باز مرا اگر چه دو بس است — برای سرم که بربندم زبان چار سرای
کسی ره فرق کرده است اپنجا عطا — که به گه باز بندیده است از کرا کلدار
مرا همی عجب آمد قومی از مردم — و درار انکار دو گفته بر هر زده رای
بکام نادان تا کامیابت بدروش — بر بخ دانا تا زه رنگار بار پر دار
همیشه تا بر قاید احکام تو قضا پیوند — همیشه تا نامه انصاف تو جهان پیمای

جنذا اثر فرخ فلک مهر گرای — که نه عید آمده زان جهان عمر نمای

معامیهٔ نام شتر مرغ است
درارس جمع درای است
پرویش همین مقصر است

عید جمشید و در چشم خدا دید جم | رتبه داد و شایسته و هر ابرار

عید و گر چه آن عید صیام است باد | تا جهان است مر این در مبارک بود

سیمای عید بود و تهنیت تخت شاه | بر خدا و خدایگان فلک حشمت و داد

مهر شه شو از آن بار خدا که بود | از خدا و خداوند بار خدا یار خداوند

خون شیر آنچه بد دهان چو آهو گشت | گنج کاو آنچه بها جان چو در آهو

چو در هر گوش با رخش امل هوا هوس | چو بهر پا روز خون اجل ... تا یار

با قدر او نه ام چون خوش است مرا او ایمان ز | با قضا گفتم چون حسب مرا او دامان

کف او چون ز روی کوه بیاختن سیحار | شبه او پایه روشنک بدان سحاب

یاد بارش ناورد کیان ز کلاه | نام بارش نابرده قباد و رقابی

عرصه دار زهر سوی زمین جاوه شه زار | پنبه را که زهر جان زمان نایه را

دهر او داده از زمر نه در دو | چرخ را نایبه از دولت داد

ارزن او بار روان رفته فنا کام | از سر آغال کوانخته اجل جان بکار

مرگ چون گرگ دم آهنج شده از کین | چرخ چون شیر و ز آنکه شده پرور

بیکطرف نا گذری و میه شکن شکمی | بیکطرف تا کرد نا قه کج بجان

ویران پایه و خون پر پا رویش | مر آن منی در گرگ پسر پا پرور

که قضا گوید باخاک که ای ... | که قدر را نه پاچرخ هر ای ... بار

دهر داده زنهار ده تو چنین چرخ گوی | کوه را پای بر اهم تو چنین یاد و پای

پشت پای هر اختر ز سم آهن رگ | روی پیچا به پروین ز دم آهن جان

زلزله زی و زر و بین شود از دو اشکم | ولوله و ز دل تیغ فتد از زرین بار

قایه تیرش دل کیر و در بغل بها | شاه پر تیغش جان نخواهد و در دو بار

والیگی رتبه امیری که خواهد فرسود | زیر پا قدر تو تیغ فلک تن و دنیای

لوحش الله چو تو از دو رفلک یار چند بود | حافظ الله چو تو از عون جهان ملک جدا

داده چرخ از پس تو اندیش دل ناز | ماه دهر از پس تو اندیش نه دان تار

بحر گفتم دل تو الف قد زیاده گوی | چرخ را ندم در تو راند قضا هر ده ملا

قدرت آنگاه هر از آن چه فراز و چه فرود | مجدت آنگاه لرا از آنچه گرانی و چه گذار

هر که هشیاری تو جوید گو باد مبند | هر که انباز تو خواهم که آب ... نار

نه که آید بمثل بهند کرن لرزن | نه بر آرند و گفت بهند که پا کرا است

هم شب و روز جهان از کف تو تاج | هم مه و سال فلک بر در تو نامه ... ات

بکیتا چند بتخیل بپرداخت سپهر | لیک جز از تو نه از زرم و اشد در بار ... فرزم

ای ستاره جان در زمانه فا نی | حلقت به کار پا تیر پر شانی

خانه نو ز بهر و زن دیده ها فرو زن | دهشته دل آستانه آفت تن آسانی

دشمن نکو گفته‌ای و ور بد اندیشی
هم سیمه‌ای خوب هم شیوه‌ای خوش
هم تو می‌کنی ویران هم تو می‌کنی میان
خانه برانداز دری خانه برآوردانی
که نهد بر گردن از تو امثال گرانی
ساغری کف آری کار هر پیش بر مبانی
نوبت سپهر آید هم ترا ز مهر آید
هیچ از تو تا ندرم یاد از آن زمانی
خسرو جهان محمود آنکه در جهان آمد
با جمال جمشیدی با جلال کاووسی
هوش و هنگ لاهوتی هفت دور اگر دانی
دل چو مهر بهر دو جان چو چرخ پر دانی
هم ملک نگاهش و امید هر دلی
هرچه را اگر باز دو کرده هر حال هستی
هم بداد و دین آرایت جای نقش و داوری
هوش نور رو تن دین و گیتی گرانی

پای بند وانائی و سیار مادرانی
فتنه مسلمانان آفت مسلمانی
گر گریخ دهقان و دور بر آری سلطانی
نه کنی آن کو نه نواب این فرمانی
که گرای سامان گر گدای سامانی
دور ما بر آری کس بکام بنمانی
نرگس بجا نه نه بشور حه نی
کو به در که خسرو نگه شاهوانی
مجری جهاندار باز جهانبانی
با نوای قارون با نوال قاآنی
فرخ فال و دارا علم و علم یونانی
رخ چو باغ نوروزی لف چو ابر نیسانی
هم فلک بدرگاهش در خور دربانی
هر کجا نهد پای سوده چرخ پیشانی
هم به پوش و هنگام کند دل ابر بسامانی
باج بخش و تاج آرا و سر سلطانی

خانه‌ات باقی باد

خاندان مجدش را نزد ایلکین جونی
چون که به سبز و آید در ور دار و برد آنی
چون اجل به پای چرخ چون حباب زیر شری
جسم پرولادان مانند دمشاک سوهانی
هم ز سر لشکر بخشد نیزه اش به باریکی
تا بخشش کند با خصم گر زره و بند و نی
چون بنحو به پیوند کس قامت ترا شاید
گوهر تو با گروف ماهر است و افلاطونی
از قبه تو چون آدم گر ملک کرم شد
بزم ابن طلعت وعده که نا بهدی
ابجد تو سر آورد هم بر درت چو طفلانی
تا بکان در آویزم از فیض پر هنرم
ای سپهر از نیکی تا رب به بند و دل آزار
مختصر به این بوستان شد فنا از این فنانی
تا بود نشان از ملک و بلوک ملک آرا
مهر و سپهر او در قهر تو تمام نور

کاروان جو روش را از عجب پشیمانی
تن بتن ز رنگ کاشش بجو رستم ثانی
چون فلک بجو کنداری چون قضا بعطشانی
روح کار یاب پوشید ز بساط روحانی
هم ز تن صلب پوشد سازش بریانی
خانه اش لکد و ز ملک خاتم سلیمانی
هم ردای دارا هم قبای خاقانی
حشمت تو در رو یمن او نعمت زندانی
در سجود تو لیکن کس کرده شیطانی
بام احتشام تو را حفظ کرده کیوانی
بنده شد بدشواری که رهد باسانی
وین دقیقه میدانم تو بدیهه میدانی
پشت طره مکاری زلف فتنه مشتانی
یاف نه منبر یاف نه بشانی
ملک بر تو باد ارزان تو ملک ارزانی
بر درت فلک که سال و مه شاخوانی

شاه زن جهنم فنانتن

مدار ماهی و سالی جمالیست و جلالی | من و تو شیفته دل بر مدار ماهی و سالی
مظاهر اند گشت شاهد ازلی را | تعینات جمالی تنزلات جلالی
تو خواه چهره گشان و خواه پرده بر افکن | من این چنین نگرانم تجلیات جمالی
حجاب دیده ناظر نشود بتحقیق | نه روشنی غلالت و نه تیرگی لیالی
صلاح توش نوش بیک ترا نسجد | سرود و چنگ و نای سماع و جلی و حالی
و در آن ممالک ترکانه دمیدن ز رستی | برهنه نان حرامی ز زاهدان حلالی
خدایگان چو بدو یک بنده و یک بنده زنبار | به بنده هم چو باشد زبان جاده مالی
ابوالمظفر محمود شاه خسرو غازی | سپهر فضل و قوت جهان مجد و معالی
بدیهه ایست ز فضلش جمال مهر چه در آن | لطیفه ایست ز لطفش بکار و بهر صد آلی
چو زر دشت بنارد ز چرخ غیر تو اینست | چو فرخش بر وفید ز خاک غیر تو الی
مراحل پس زانو چو عاشقان نعاکش | دل اهل عارت چو دلبران ولالی
زهی جهان جلالت و کس مران نشنیده | نه حرف حد جنوبت نه ذکر قطب شمالی
سپهر ملک چو خورشید عدل داد و قرب | زمانه یافت عرض زنداد رو زوالی
چو بر سریر سخاوت چراغ دود نهی | چو بر سمند شجاعت فروغ دیده والی
که زمانه حکم جم ستانه خانه | مه ستاره چو خودی شه فرشته خصالی

هر بار

هزار بار بغزلی به نشینک بجز بهادی | امیر دهر و عیسی جدید و چرخ مثالی
صباح سلوت و سور ببت همت تو سپسی | جمال جودت و جودی فروغ فره و مانی
سپهر تا که بود و والی ولایت عالم | تو ور ده ولایت عالم همیشه باد و والی

مرا تو در کنار ز آسمان جام سر دستی | وگرنه از چه ز روی شمار اصحاب مستی
چرا چندین سر ابرشتان خدنگ سیمگون نشت | اگر نه مه کمان خسرو مالک رقابستی
ز یک ماهه ره آورده ره اورد آن ماه آسترا | مه نو اندر سپیدان طبق زرین بر کابستی
که فردا بود و عید صیام ایدون برای طغرا | مثالی از چه باده کشی شیخ و شاب مستی
ز صهبای عشق و زجام مه که خواهد فروتی | که فردا روز بزم و باده جشن و شرابستی
از این کمانه هران آنچنان کشیده و تاراما | که گوی بابلی و دلبر دلم زیر رباستی
نوای سبک کن سنگ عیش اگر آن الم | همان وقف شراب و شاهد و ربوب بیاستی
سحرای یار آینه رخ ز خواب کسو برنه | که گاه شانه و آینه و آب کلابستی
کلک شد ززوارز زره علاج از رخ کلکون بستن | چرا روی تو چون در شبان ماهان او قتابستی
من از خوی و مروم هرزم تو خودی آگو | دو چشم از چه خودی سر و ره آب کو ساکو در استی
چتا بر و در شه هر وان و شم خون حم | که انجا ز خواهی دقت حسن المآبستی
فلک سان شاه محمود بهادر خسرو غازی | که عزم و رزمرا چو سالارستم و او زبستی

ره آورد ار مغان دیر غارت راد
از این رکاب جام شراب ... اگینه

غرغر آب جولاهی
غرواش از آب جولاهی است

الوان آب حباب را گویند

به پیش عدو در خورش‌های کرد و نی تو را — همه ساله کارستی همه روزه جشن
زنو انگاه هر جاش نور دو [illegible] — که در چاش ابر بر دمیده که کیمیا رنیابستی
جهان جاه او را بهای دانش کامران کرون — که لعبا رخیوی طفلکان کمتر جابستی
چو در ایوان [illegible] از بلند برین شرح بادارش — فلک در رکیب تو بنیاد ایوان استی
ف شد هر کی سیمرغ اجلال تو بال و پر — همای نه فلک در ظل یکپر زابستی
شبانه دران سفره چو مهمانان [illegible] — ازین رو صد هزار اختر اهی مهر تابستی
خاور را بر [illegible] برچرخ [illegible] — هزاران چشمه زرین درین نیلی سرابستی
هوای [illegible] دلبر [illegible] سحر ارد — که آنچه باد ماند [illegible] در خشت
سحرگه یک [illegible] دیدم اندر [illegible] — [illegible] کشتم [illegible] کشتی
جبا [illegible] — رخ ار پاسخ پیچانم اگر گاه جوابستی
کر من [illegible] که [illegible] — دارا [illegible] جان من [illegible]
کر ابندم من این [illegible] — رب [illegible] چو [illegible]
نکوید [illegible] لعل [illegible] — اگر هر خاره [illegible] لعل نابستی
خرابستی دلم [illegible] — که جای گنج [illegible] خرابستی
شب هر عید [illegible] — [illegible] رکابستی
همه روز تو چون عید [illegible] — که آن بهتر ز کابستی و این نیکو شرابستی

[illegible] تمام

درین زمانه مجو کام دل هزار هوا — که شادکامی ازین حاصل است [illegible]
[illegible] که خلعت [illegible] دل [illegible] — مجو [illegible] دل را [illegible] هوا [illegible]
چو مار شود دو زبان پیش خلق [illegible] — که این فنون [illegible] داره‌های [illegible]
چو شمع هر که بود [illegible] — سر آتش [illegible] حدیث [illegible]
چو ماه [illegible] — [illegible] دلیل [illegible]
چو ماه [illegible] — [illegible] این خم [illegible]
[illegible] — تو خواه باش [illegible] و خواه [illegible]
چو [illegible] بود [illegible] — کمان کج شو تا در [illegible]
کسی [illegible] عیب [illegible] — [illegible] سنگ [illegible]
ببین [illegible] که [illegible] — مکن [illegible] سنگ [illegible]
بکوه تا [illegible] کسی صدا [illegible] — چرا [illegible] خاره [illegible]
[illegible] — [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] — [illegible] فتح [illegible]
ریاض [illegible] — که [illegible] باغ بهشت [illegible]
تو آنکسی که کنون در زمانه مشهوری — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] روزی خلق زمانه تا ابد آید — کسی [illegible] روز [illegible]

[illegible]

قضا قدر همه دستور را کف تو ساخت / بکارهای زمینی و رازهای سمائی
بسی شهید قدر تو در سپهر قدم زد / که بام و درش ز نبرد زیر شد [illegible]
ز دست تست بکالای کان و بحر کسادی / ز طبع تست بهار ز حرص و آز روائی
به بذل وجود همی آفتاب بذل و نوائی / به قدر و جاه همی آسمان عز و علائی
زمانه طیشی و اختر فشی و ماه دخشی / ستاره جیشی و پیمارشی و چرخ لوائی
بتیغ صخره گذاری به تیر موی شکافی / بگرز شهر ستانی برمح ملک گشائی
جهان حوادث و جود رسپهر سلوت و جودی / بهشت همت و هوشی بهار فطرت و رائی
فلک سرشتی و سروشی ملک نهاد و جوادی / قدر نفاذ و قدیری قضا صفات [illegible]
به رزم باد نوردی بحزم کوه سکونی / به بذل بحر نوالی به فضل چرخ [illegible]
بهانه جوی کرمی زمانه دوست نشانی / ستاره چرخ امیری ستاره فعل [illegible]
که خلاف و رضا آفتاب بیم و امیدی / که سخا و بخط آسمان خوف و رجائی
بلند رتبه خدیوا سخن دراز نیارم / رهی موزش یکی نکته با جهان گرائی
منم اهل فضلم و از ظیره کو مرا نه زبان است / ضعیف صعوه چه گوید ز کر و فر همائی
سخن مقیم نشاید ز نزد شاه نشاید / نکوئی تو شاهی و بنگر چه از ثنا و ستائی
بشام زوال فلک تا بگرده هر سلیمانی / بجام آهوی زرتا که گرد و نافه گشائی
دل عدوت وجود او جهان زوال ابد / سر حسود و حوادث سپهر و جادو بلائی

در زمان شه عادل ملک گشای / که بهر مملکت از حکم خدا ملک خدای
داور گیتی شاه اور ملک جهان / ملکان خوانده او را ملک ملک گشای
[illegible] سپهر بنامیزد غالب پرور / [illegible] چرخ ز فلک قدرش لحظه سای
نیست خورشید و چو خورشید ندارد انباز / میت یزدان و چو یزدانش نباشد همتای
آنکه در مملکتش هست جز اینها جز هست / آنکه با همه کیفیتش هست توانا جز ای
هر کجا آید سوری و نگه اند سر او / هر کجا میر خلد رو سرایی سرای
هر رواقی و در بعدش شده گردون سانه / هر بنائی در مورش شده گیتی آرای
مرد کار است و راه در آن بهره [illegible] زار / روز مرد است در آن چرخ [illegible] زار
صهر شه زاد سپهدار که بابت او / آنچنان هست چو خاقان اعظم او [illegible]
کیسه کان ز زر و خانه دریا ز گهر / پاک پرداخت و به تنگ از زر و گوهر [illegible]
بس بفرمود یکی مدرسه نغز آراینه / اوستادان مهندس روش اقلیدس رای
در یکی ساعت فرخنده و مهر و برجیس / جمع ناهید و سپهر آمده با خرم کرای
این بنا را بنهاد و بکشتی بنیان / نغز و خورد و خرد او بز و خوش [illegible]
آب در برکه جان بخشی چون [illegible] / گفت با چشمه حیوان که دگر [illegible]
لوحش الله چه دلاویز بنائی ای سپهر / بنشسته است بگویی تو دایم در دار

ربیع ورد و لاله ابیاتی [illegible]
شمسی [illegible]
[illegible] اعزام [illegible]
[illegible] شعظیم [illegible]
[illegible] ادریس [illegible]
[illegible] جبریل [illegible]
[illegible] این مدرسه [illegible] سپهبد [illegible]
چو ۵۵ [illegible]
[illegible] باشی [illegible]
شد این مدرسه [illegible] سپهدار [illegible]

هنگام نشاط است و طرب روز بهار است — ساقی بده آبی که جهان‌بخش بهار است
اینک سماع و سبزه زمین گاه درنگ است — ای هیچ قراری که نه از موقف شتابست
می تا خط بغداد بنه ده مریدان — دجله بکف اندیشان تکمانه سراب است
هر قطره‌ای می تلخ رود ار نیست ولیکن — چندان بخور ای باده که گویند خرابست
ساقی قدحی کم ترک آن خوره پس سیر — هنگام شراب است نه هنگامه خوابست
می دشمن عقل است و چو از عقل تهی شد — نه کاخ فراغ است و در کاخ خرابست
انسان شرف از عقل پذیرفت ز اعلام — چون او نماند بکلاب اندر است
زین گفته بمن عیب گرفتند حریفان — گویند نه هنگامه عصفور عقابست
ساقی بده آن گاه که شه فرخنده ازین است — من غوطه زنم گر اندر ده شتابست
با بی رخ شه بوده همه چیز افتادم — گم هوش ببر سوی شه صدگونه عذابست

آزاده محمدشه آن شاه ملک بخت
داده او را مهر افسر دارای فلک تخت

رفتی تو و دلها به فراق تو کباب است — بازآمدی و جان جهانی ز طرب جوانست
ما با رخ تو ز ازل بدین گونه نشستیم — کز مهر تو یکباره طرب جان است

ابراهیم

گر باده کشیدیم همه خون جگر بود — دور از رخ تو باده جان‌بخش غم‌افزاست
ز بیداست بهار و چمن و باده و دلبر — با خاطر هجران زده کان لیک نه زیباست
بالله که سخن هرگز در کذب نرانم — یک نغز سخن دارم و هم گوییم آن راست
تو جانی و ما تن ز تو چون صبر توانیم — بی جان تو تن دیدی هرگز به توانست
صد شکر که دیدیم بکام دل خود دوست — با کام دل خویش بدانسان که دلخواست
فضل تو چنان مشتهر آمد که حسود است — ناچار بهر مجلس در مدح تو گویاست

خر عنبر آفرین باشد

گر دشمن تو بر تو ذمی گوید شاید — آهو چکند مشک تو آن کش نه بویاست
این فضل و هنر یا رب در خلد بشر نیست — در بیت ز ناتید خدا خالق یکتاست

همچون تو دگر در صدف چرخ گهر نیست
یکدانه تو در نوع بشر نیست

ای ملک سلیمان لعبت واقعه بیز — فرزانه که تو نیست بجنبه چو کنیز
با قبه قدرت چه بلند چه فرودی — با سلک خلقت چه گنجانه چه تمیز
هم کون بگریاس درت قدر دیگری — هم خلد ز تشویر رخت گوشه نشین
ایزد نه تو نادره شمالی و نظیری — یزدان نه تو تا دیده چالی وزین
هر بنده به درگاه تو آشوب طغانی — هر بیرو و بدر رها به تو تشویر کنیز
هر بنده که نادر دل تو جمشید حسامی — هر جا که ایوان تو جمشید کنیز

یاری ستاره چه زند توش جهی — برگشت زمانه چه زند جنبش کین
خلق تو چه خلدی و به نکو نه بهشتی — حلم تو چو کوهی ز بر جرم زمین
از رتبت رفعت تو جهان را به جواری — از جایگه جاه تو فلک زاید چنین

چشم فلک پیر بسی شاه جوان دید
اما چو تو زالکن به نام و نشان دید

ای غیرت فردوس برین مرز لرستان — ای گشته مقیمان بهشت از تو پشیمان
ای آب تو بر آب خضر گشته زبان کش — ای خاک تو از رشک ختن لعبه کرده کان
هر خار بن اندر تو بود و بجلت مینو — هر خار کش اندر تو بود شحنه رضوان
طوبی ز بر حجلت تو خاسته طره — حیوان ببر برکه تو تا خسته حیران
با نافه تاتار همی بوی بهار است — با نغمه داود همی مرغ سلیمان
دلها همه پر داغ برا آینه عشاق — نرگس همه خونخوار برادر نظره خوبان
هم سار بباغ اندر همچو آیه شاهین — هم میش بدشت اندر هم آغل سرحان
هم صولت و سورات تو بهر بوم جدا ناند — هم جودت و جودت بهر مرز جهانبان
ای تا ستاره همه هم باشش امید — حوران بنزهت همه هم بستر ارمان
خود مسیح پرسش زه جهان رفت جلای — آخر تو همی بود که میفولته خوندن
این رتبت و شان همه از بوی کرامت — شاهی که فلک نظرت و ستاره بپایات

[illegible]

تا هست جهان یارب با شاه جهان باد — دوران همه در دامن این بخت جوان باد
بر رای وی از چه بجهان حادثه زشت — همواره تن آسان ز حدوث حدثان باد
جز در ره او من ز ما رانمود چه — یارب سر شاهان همه در امن و امان باد
جز در ره او بخت جوان را نمود بخت — یارب دل میران همه با بخت جوان باد
بی مهر وی انگشت چو گل چاک زند جیب — پیوسته همی پی سپر باد خزان باد
بی داغ وی ار صبح اسد چرخ نبوند — در چشم جهان تو پیدا چو سرطان باد
با رایت وی دانش آنکه جهان تیر نباشد — در کینه او تیر حوادث بکمان باد
هر کس که چو پروانه با مهر تو ورزد — چون شمع بهر لحظه بریده زبان باد
ور رکنه همی جهت کند تیر به کیوان — مریخ و زحل حوزه کن و ویشه خوان باد
تا روز روشش جز به مدیح تو قرین است — آمال سپهر از تو با کچاب قران باد

تا هست جهان حرز آفاق تو بادی
از این همه جشان بحب طاق تو بادی

بازیام بهار است و بهار طرب است — جشن شاه عجم و مجلس میر عرب است
شه محمود چه او بدیع مرغوب — که عرب چو عجم ز سرو برگ طرب است
آنکه در خیل علا ماه درش بندگی است — عنزدجم حسب و داو ... است

کف جودش بجهان نام طلب کرده است | آری آنجا که کف دست چه جای طلب است
چرخ در دولت او مایه عیش و فرح است | دهر در دولت او داعی رنج و تعب است
فرّ ایام خجسته باطراف جهان منتشر است | زیب بزمش در اوراق جهان منتخب است
دلبرانی همه زیبا رخ و زرین کمر است | شاه را نه همه زرین کمر و سیمین سلب است
چرخ با طلعه مویش بجوانی خورد است | مهر از شعشعه چهرش در تاب و تب است
هر کجا شاه در ویش رخ خوبان پرده کشید | مهر روز آرا خال رخ تاریک شب است
جشن شاه است و فلک ساقی صهبا بنشست | مجلسی جای شکوه است و بساط عجب است

شاه عید حل کرده در آمد از در
تا زند بوسه بدرگاه شه جم چاکر

عید باز است و زهر سوی جوان سلطانی | هر ملک راست بکف جام ز نو پیمانی
هر کجا میکده زینت کش دورانی | هر طرف میکده خاک کیش خاقانی
این عجب که بناید چو تو آزاد مردی | آن بدیع که بنا شد چو تو نوشروانی
مور ره قیصر ببندد از فرع فراشی | شاه ره خاقان بکند ز رنگ دربانی
سطح میدان را هر گرد چنانکه کورزنی | روی هامون هر مرد چنان که هامانی
هر تن از دار را آمد و زینک آذری | هر سرا خسروا مرد زینک سامانی
دو ق مصری بود از آتش هر بادامی | کنج قارون بود آکنده هر دو امانی

دیده فخری از

در چنین روز که خورده ز قفا دوران | که جوانی است همی چرخ چو سر گردانی
دست بگو که چه کرده بر چوبک بزنم | که چه پاسخ دربا ست تراکیوانی

در بامعنی آن است

عید جمشید ز خورشید رخی نام گرفت
دست خورشید ز جمشید ولی جام گرفت

روز کوشاه جوان با فطن دانائی | در بر جم لمثل آصف برخیائی
پیش من عقل مجسم شده با جمشید | رای زن رای مصور شده با دارائی
عقده دهر گشوده زچه از تدبیری | بسته چرخ گسسته زچه از رائی
عقل در مجلس او کودک نو آموزی | چرخ در درگه او چاکر شه دونائی
فرّ فرهنگ برهمن ز فلاطون دقتی | جان جبرئیل بود ارسطو رائی
لشکر بر آشکند با عمل قرطاسی | کشوری را سپرد با سخن املائی
لؤلؤ چین با بحر گهر آگینی | اختری با مهر جهان آرائی
نامه اش در برجوی چرخ عنبر آگینی | خامه اش در کف چون ابر گهر پالائی
سخره دست وی آمد فلک از دورها | همچو ماریکه فتد در کف ز رفائی
از پی مردی چنین لطف ملک شایسته است | در خور خلعت شاه است نه هر بالائی

در همه کار ملک پیش گذاری فکن
خدمت شاه برش شرح تر از ذمه است

هرنگاره‌ای ز عطارد قلمی صورتگر / پیش آهنگ همه مرد خود پیشه ورند
آنکه در خوی ادب آمده در هوش سروش / آنکه با بخت جوان آمده با فکرت پیر
وان دبیران چو کف خامه و نامه گیرند / کلک اندام و خامه شکند تیر دبیر
با صریر کلکشان صور ره دم نغمه بوم / با صفیر همگان صبح دم و دم قیر
همه با فر فتوت همه با درک خرد / همه با مجد کیاست همه با رای منیر
خامه چون نافه روباه ره بنوا شد فشان / نامه چون نافه آهوی ره بو مشک عبیر
نامه دیبستی کان مور فشانند از دم / وان همه موری که لیلی شیرازی افکنند در گلزار
ماه دیبستی کان قمر آرد و در چهر / وان همه قمری لیلی مشک آذین در تیر
ریشان و فکر دانش چو زهم بکشایند / چرخ بر مهر همی بندد او گوی تمیز
بالله خامه همه آفت شمشیر زنان / ار بی آزار قلم نه غم تیغ است و تیر

نکته‌ای ف و ب کتش ترک منش سر تیغ
ترک چرخش بجم خام زنهار آهنگ

صف سر بازیم شیر دل و کینه گرای / روز رزم خشم دم آهنج تر از رای در ک
همه از پی سلب کرده تنش آماده / همه را زیور تیغ آذر در آتش بالدی
روم در ولوله هر که زکمان را گذاز / زنگ در زلزله هر که سنان بکشاد آب
رزم و کیش همه محفلکی عیش افروز / مرگ در چشم همه شاهدکی دل آسا

گرامی نام پادشاهی ادب آکاه است
را ای نام پادشاهی هند است

همچون

همچون مو بصف ز آرای همی پوشش / همه چون شیر گران ننگ همی جای گمان
مو بیمه هر جوا آورد گرا در ره دارد / تا ز چرخ چو نام و زود زمین فرا آورد
دلی ز شیر فلک از کار دو دم آمد در تب / سر کار زمی ازکار و سر آمد در رواب
آتیش خاطر و آتش غلط و آتش خیز / آهنین پنجه و آهن جگر و آهن خوای
چون گره بر جبینشان اجل بی‌باهوی / چون کمر بر میانشان اجل بی‌بایاک

گرچه کردند و بپر خاش همه سر افشند
بر شه پیچان چون همه رستم درو ابند

جشن جمشید است ای شه جوان میمون باد / بر تو زنو روز تو اختر همه بدنا میمون باد
دیده حاسدت از خون جگر گلگون است / چهره یار و رسا بخون رزان گلگون باد
هر که در طلعت فرش تو چه فارغ زنده / از فلک کاه و سرت هم سعور فارغ باد
اختر جاه تو با صبح ازل بود قرین / کوکب بخت تو با شام ابد مقرون باد
چو نگه بر باد نشین و لیکی آتش و آب است / خاک آورد که از خون عدو چون باد
گوش بر ناله ارغنون چو نهی وقت طرب / یک از چنگ خواستی و چنگ ارغنون باد
وسعت خلق تو از فسحت کون افزون است / عالم جاه تو از عالم کن بیرون باد
دست تو ماد رجوب و همی البسته است / وقت رادن همه که تا ثانی اکسکون باد
خاک از هست همه نقش جهاء است و حدود / او زمین بس اران عرصه اکسکون باد

بهر بیعت که زند تیغ بر آل ایت عتیق / مغز اعدات به بقراط دهانمحون باد

همه روز تو چو نوروز و دو رهبر نوروز

تا صبحت ختم بهروز و بخت فیروز

آسمان از چه به عهد داری گیرد / رسم دیگر کند و تازه قراری گیرد

کاوه در لشکر کاوس حساب جو چه / کاو از کوکب جمشید شماری گیرد

آتش فتنه که از ظلم افروزد / خرمن هستی مردم به شراری گیرد

عدل پیشه که به پیشانی آن / از دو گاه جهان باز قراری گیرد

اژدها از شهی خواند و نامد ضحاک / هر زمان پس ملک مردم ماری گیرد

سنگ جو جو بجوی بر تو کند عرصه دهان / جای کافور زر جوهری باری گیرد

خاره از لمس لعل نماید پس از آن / بشمیرن رود و باز شکاری گیرد

هر زمانش برانند و جدا کاه نبرد / شه او را که تواند چه یاری گیرد

فلک پیر به عهد جوانبخت بود / بیهده نیست که هر دم یکاری گیرد

این همه کشمکش آمد و بمیان بنیاد آن / که ز هر ملک بدار او کناری گیرد

شاه محمود بهادر که چو آید به جنگ

جگر شیر ژیان دارد و نیروی نهنگ

ای جهان از بنجه جود تو کمتر نمی / روضه خلق تر از طوبی شاخ کرم

مجد در کشور

در هر بیت مردم گرفتن کنایه
از ظلم کردن است

جو جو بهره سنگ اران
پیدا کند

مجد در کشور اقبال تو آسوده تن / کوی در گوشه کریاس تو دریوزه گر

هر کجا مجد تو عارض چه فلک چه ملک / هر کجا حکم تو نافذ چه قضا چه قدر

ثابت و سیار از خاطر تو عبرت / عالم و آدم با همت تو مختصر

چرخ در لشکر جاه تو زده بند زر / مهر در موکب منصور تو صبح سپر

آسمانی بود از مطبخ تو هر دودی / آفتابی شود از مجمر تو هر شرر

با یک چرخ بیازد چو تو دیگر ملک / مادر دهر نزاید چو تو دیگر پسر

ملک از عالم تجدید تو سوزده دلی / فلک از کشور تعظیم تو آشفته سری

بر سر راه سخایت سه گهر درکشی / از پی خوان نوالت دو جهان مختصر

چشمه دهر بیاورد شبهت شیطی / صدف چرخ نپرورد نظیرت گهری

چشم گردون فتاده است بدین خوبی شاه

تا شاهی بود اندر ره تو چشم براه

روز تا روز برآید چو تو بر زین خدنگ / نفس از نیزه سبق گیرد در کام نهنگ

سوره آرامش جوید وطن از عجاب / امن آسایش گیرد کفن در کام نهنگ

مرگ چون گرسنه گرگان نگوید و نه دندان / چرخ چون شیشه شیر آرد برآورد آهنگ

خانه نیزه شیشه زنگ کلک از زر / صفحه تیغه کند شعله به نقش ارژنگ

پشت دهقه نشود از خون کوی کوناکون / روی گردون نشود از عکس سنان گلرنگ

کی شاه را گوید

سرخوشان چرخ که گاه چو به چهانند زرنج   کف زنان مرگ که شه باره جهانند در جنگ

بفشانند بنانت زرا مرهوش نریم   باجل‌ها زمانت آور مرجان شنگ

دست بر تیغ نهی ولوله خیزد از رزم   یاد از گرز کنی زلزله افتد در سنگ

شان خانهٔ زنبور را گوید

دال کرگی را گوید

چون برآنی که بدو در بزن سپید بزن   چون نشینی که پر خاش به پشت اشک

فلک از نیش سنان کرده شان رنجور   زحمی از دال سهام آید بر تور تنگ

ای ملک خوی ملک مرتبه ملجا ملوک
سال و مه بهر طلب خاک در تجار ملوک

ایسر بر تو بفرستد ده مقام رفرف   تو بفرستی به سلیمان ده در از آصف

آنکه ممنوع لعاب قلمش در هر کار   هست در دین مبین ناخوچهارم مستضعف

آنکه در معرکه نظم ممالک هرگز   تیر تدبیرش غلط نخورد در هدف

آنکه در مرکز تدبیر کیاست دارم   اختر بخت عدو یافته خارج شرف

بحکایت او کرا یاد دون چه سکوی ز شر   برجا از او کرا کنون چه خلاف از خلف

مدتی بود درین مملکت ملک بدنیست   کس نداشت در منه زرد رم در حرف

ناقدی باز بصیر آمد و گستردا ویم   نقد زر معدن لعلت جواهر و لولو در صدف

بانه قاعده ملک و ملل گشت و گشود   دست تعمیر برانداخت ایام سلف

خلق در ذیل امانش پس از آن جست   ملک در ظل ظلالیش پس از آن او کنف

تا بهار

آن بدست آورد آنچش ز خطا بود سبب   وین بچنگ آورد آنچش ز ستم گشت تلف

پادشاهی چو تو دستور چنین می‌شاید
بحکایت را چه بهتر خدمت کسری باید

ملکا دولت بخت تو همی خرم باد   قامت چرخ برین بهر سجود تو خم باد

چشم ابر از تو نه بارانست ز بارانست   همچنان نرگس و گوش غمی و ابکم باد

کار دریا ز نه پرداد و دل تو منظر است   هم چنان طره زرکان خط درهم بادا

بر سر حرص و در دین پیش گذشت و ز جنگ   همچنان گیسوی دلدار هم اندر خم بادا

صیت خلق تو سمرد رهمه کوی است   نام نیک تو علم در همه عالم باد

حاصل کون همه را اندازه خاطر سست است   بهر مکر و زه نوال کف جود تو کم باد

ردیف رای تو چون سایه‌مند خواهد   لاجرم گیسوی مهر فلکش پرچم باد

بهر اتفاق چه جو دل خاقان کان   ره نشین بر کوکبت فلک اعظم باد

در غم قدر تو گرفت جهه دامن نکو   کسوت چرخ سیه جامه چو ماتم بادا

در جهان خوش زنی و باده سرا پا چو سپهر
روز تا روز همی خوی فرزندان جنس بشر

سرخ گل در باغ دست تو سی چراغ انگشت است   بلبل تو ره خوان زیر فن در دستان شهدا است

باز بازارگان باد از مرز عنبر آلود است   مشک ازان در بر دفه و بازار بازارگان

باد نوروزی مگر از خطهٔ خلخ رسید | کز وزشش باغ یکسر سنبل و ریحان شده است
ابر آذاری مگر بر ساحل عمان گذشت | کز وصولش شاخ یکسر گوهر و مرجان
در تماشای عروسان چمن از نیم شب | خواب دوشینه ز چشم نرگس فتان
قطره‌ها باران چو از برگ شقایق شد چکان | خوی چکان گوئی لب چهر شاهد غضبان
باغ رونق خواه از رود بست و رخسار کو | لیکن خط و نگار از کی بر کرد [illegible] بستان
ابر فروردین ها [illegible] دارد و در دامن | لیکن همه دامان او پر لؤلؤ غلطان
گشت آبستن بر شاخ و بر شاخ مروارید بش | راست پنداری که دست داد دوران
مهر سلطان را و سپهبد که [illegible] | و در همه اقطاع ایران نایب سلطان
خرد ایران چو از بیش شاه [illegible] | پس روا باشد که گویم خسرو ایران
روز رزم اندر معرکه گوئی دم آتش فشاند | آمد اندر [illegible] کند اردوان

ای بقوم راستی ثابت مدار ملک
ذات از تیغ کجت چون پرگار ملت

بازو تابا زچه جان آفتاب آتشین | خون فشان از رود که چشم سحاب آتشین
کنج خانهٔ معدن از جود که شد هامون بسار | خانهٔ دریا چرا آخر خراب است این
خطه‌هاشان مگر کوه بدخشان گشته است | ور نه [illegible] زچه پر لعل خوشاب است این
رسته و برزن مگر دامان عمان آمده است | ور نه [illegible] زچه پر لؤلؤ ناب است این

زرم ای تیغ

بر که اش تسنیم گشت و خاکش فردوس شد | لیکن نه خاک و آب این مشک و گلاب است این
مردمان گرم و مانا خوردن [illegible] آب الکوثر گشت | [illegible] نشان پر از لعل [illegible] آب است این
از رگ جان بود آنها را آهنگ رباب | از که محفلشان پر آهنگ رباب است این
آنکه جز از دل نخورد [illegible] کباب اکنون [illegible] | گز دل [illegible] محفل [illegible] کباب است این
آنکه جز بر خوان [illegible] نان [illegible] | از چه قرصهٔ خوانش اکنون آفتاب است این
جلوه [illegible] و چشم عتاب | از چه [illegible] نگاه او چشم عتاب است این
قبه کاندر [illegible] ملک [illegible] سپهر | از خانهٔ [illegible] محراب است این
اندرین خطه [illegible] و شیخ و شاب | پای کوبان از چه جانان شیخ و شاب است این

این شکوه فرهی از فر نواب است و بس
فر نواب و سپهسالار ایران است و بس

کارهای یا رب [illegible] | یاد کرسان خاک و آب خطه [illegible]
بشرهٔ روح از چه شد از چه بخشد [illegible] | آب این بوم از [illegible] برگ حیوان شده است
لخلخه مغز از چه [illegible] | خاک این [illegible] رشک نافهٔ [illegible]
باد اندر عرصه اش [illegible] عطار [illegible] | طبله ان از چه ره [illegible] عنبر و بان
خاک اندر خطه اش [illegible] | [illegible] ان از چه [illegible] الوان
[illegible] ابر [illegible] | [illegible] مشکوی [illegible]

بار بگشود دولت جود و بخل بربست رخت
ملک بگرفته است عدل و ظلم در زندان شدست

بر سرای هر کسی بس است رنگ تازه ایش
هم کریم و هر که او را سکهٔ نقشان عطاست

عدل بس کش شد وفی آمد رد و منع مانکه
از پی لرزه رخنه در ایوان انوشروان

دزد و دربار را از همچون محتسب شاهان
دیو و سینه چو شحنه حارس دکان شدست

ایشان صعوه اند مخلب شاهین بود
شانه پشت غنم از چنگل سرحان

گشت هاشان چون بدین کسری اند گران
باز بایستی بنجا راند درون سلطان

اینهمه آثار از فخر جهان داران بود
از ورود موکب اسپهبد ایران بود

موکب مسعود فخر روزگار آمد پدید
پیروی بار روی شاه کامکار آمد پدید

موکبی کامد زوی آمد بس فزون زان خیال
هیچ از فتح نو نوندی کز شکار آمد پدید

موکبی کامد زوی آمد بس در آن آسمان
هیچ از سم سمندی کز غبار آمد پدید

موکبی کز طول و عرض و جنبش سرعت دم جبال
رایت و رایت چو طفل نو سوار آمد پدید

موکبی کز کارها آن کز آن آمد گران
سکه را در سیم و اسعه یار آمد پدید

تا بر نوشی صنم شد رفقان آمد عیان
تا کرانه از شوخ لبخند آمد پدید

در کف حیث آتش آب و آتش عیان
در پی این آتش ز تیغ آمد آمد پدید

باد هم شیر او در رانش چرخ لوکن چرخ حساب
در آن اینچه صرصر رازی آب آمد پدید

در کارزار

روزگار بخت و ایام مجد بر سر
روز عیش و وقت شادی روزگار آمد پدید

روزگاری در او ده غم بود از پیش و دون
درد را آنک طبیب بی محک آمد پدید

دیر گاهی تا توان بود سخن دلهای فکار
مرهم بهبود دلهای فکار آمد پدید

مردمان چون تشنگان افتاده اند بر آب
تشنگان را اینک آب خوشگوار آمد پدید

ویژه بادا بر در گه ای بنده ایلخانی آن
کمترین فیروزه از بهر نگین آسمان

چهره تابان تو با مهر جهان افروز هستی
دست بذال تو با ابر بهار اندر هستی

هر غباری از رو تو بر گنبد گرد ایام
هر فروغی از رخ تو شمعه بر سپاسستی

بخت تو بر ناورد ایت پیر شاه شاد و جوان
گر ابطل را ایستم بیر و اهم بر راستی

تا همای همت تو سایه بر عالم فکند
کرکس آز و شره در سایه عنقاستی

صبحدم دیدم کبیری بر لب مست نقاب
گفت گفتم لفت این مهر جهان آرا ستی

دست بر دو بدل چون از آتش سینش بر
زیرش اول وقایش مهدو در ماستی

خالق کنایه لیک آنها دو نور ایجاد پر
تا بت ایکونه صفات آن خالق یکتاستی

دور گردون همی به حق نگیرد آن تعجب
دو بست رخش دود آسمان همتاستی

آب از آتش همی زاید که زو تو اسیف
آتش است این تیغ و آن آتش ز دریا استی

کس به بنبزه سخن وز کنه مدحت کی رسد
فی المثل این سلم آن با بچه او درد استی

گرچه در ملک سخن گرده سلیمان سپهر
مور این بزم است کش نام مهندسی

حکم تو در حل و عقد ملک انس و جان نافذ
راست پنداری که حکم خسرو دیباستی

بر تو امروز فیض از شهنشه گشت کامل سلطنت

بر مدار تیغ تو باشد مدار سلطنت

چون فکند بر جاش سار زبار و دامن گرفت
روی هامون را ز خون پر لاله حمرا کنی

هم به شسته ظلمها بر مردم تاری نی
هم به تیغ تو ز جهان در خون فارغ کنی

سینه گردون همه بر یک گردانی
و خنجه از خون همه پر شهیر از خون کنی

چشم کار ان اجل با جادوی امر عفاف
و ز خود و و د بر عقال اجل بیرون کنی

هم مدار ثابت و سیار دیگرسان نهی
هم قرار انفس و آفاق دیگرگون کنی

که شوی صد رکرد آنگاه از جام شهادت
صفحه میدان همه چون صحیفه انگلیون کنی

که شوی چون در زین و در جامه خانه زرنگار
در زمین نیزه ای در اطلس گردون

پیشه بقراط گیری و هر آن تیغ را
مغز اعدا بر خاک در نکه معجون

در نگه ابر بیدار آبدار و از ابر حدنگ
ژاله باری خاک از زین در زعفران

بوستان پیرا شوی در پیکر آن تیغ
پنبه نا در در پر گلهای گوناگون کنی

که ز بینش چهره های گر ز خون نجات دهد رنگ
خصم را از گرکس بیاک چو و طعون

دشمنت قبطی نژاد و موسوی آنگار تیغ
زان بمیدان آب سوی در چشم عدا خون

عالم از تیغت چو گیر رو بو بر پا کند
ور زمان جودت بنای عالم انشا کند

تا جهان آگر جهان خویش بر پهلا بر
دیده بانان سپاهش ثابت و سیار باد

ماه و خور با روی نیش امی نه بر دم
از پی ها روی نیش بر شیوه و هنجار باد

تیر بالو بوان گردون زا اوراده گر جو
خادم ایوانش هم سبکیر و هم ایوار باد

زهره گو در بزم گردون را و فرق آستین زند
هم به بزم او در وان با لحن بو سقا باد

کوه بر شهود رای پر وزه حقه هست مهر
با بیچان طوق سگش را گوهر شهوار باد

لشکر آرای سپهر کینه کش بهرام است
موکب او را همی لشکر کش خونخوار باد

مشتری گردون که بر این گنبد بنا شده است
خطبه قدرو را هر لحظه در تکرار باد

تصر جاهش شد همه ز شب مهندر گرچه بر
از برای دیده بانی بر سر دیوار باد

منطقه هشتم فلک را که تا شد بوی بطاق
جاودان سکان او را در میان ستوار باد

نقطه هشتم چرخ کز اختر همه زینت شده است
بهر ش در روش همچون دیبه زرتار باد

در صد و جاه اوج چرخ مجدد رود است
شیشه سر یک و تن لم گشته از پیکار باد

زانکه بوی چرخ نهم گرچه کسی را کار نیست
هم سپاهش تیغ ترک رانو ترک هم کار باد

چرخ در حضرت بودن پوسته و زان کند
تا ابد حفظ خدا بر تخت خدا انشا کند

ادوار گر محاسب
دو قسیده را کرد

این چه سحرست ای پسر زان لعل خندان کرده‌ای | آتش موسی عیان از آب حیوان کرده‌ای
ریسمان بار دلم را اندران مشکین رسن | در میان آب و آتش بند حیران کرده‌ای
سنبل و ریحان نمودی زآتشین رخساره‌ات | گر نه‌ای آزر ز آتش چون گلستان کرده‌ای
سوخته هندو در آتش بند حیرانم ز تو | هندوئی داری بر آتش نگهبان کرده‌ای
عنبرینت آب معلق عارضت مهر منیر | خوش معلق آب را از مهر رخشان کرده‌ای
بر نهادستی ز نخ چوگانه از مشک سیاه | عالم آرا آفتابه گوی چوگان کرده‌ای
تا پدید از لعل تو در زیر خالش گشت جان | خاتمی داری که آیین سلیمان کرده‌ای
چه ندیدم سر کوی و چه ندیدم مشک ریش | این دو جادو را تو از چهره زنخدان کرده‌ای
سر کوی آورده‌ای چاهی از آن تا بنده‌ای | ماه را آنگه به زیر زلف پنهان کرده‌ای
تا چرا از ماه می‌پوشی تو آن مشک سیاه | شرم چندانی ز خاک پای سلطان کرده‌ای
خسرو غازی محمدشه که گردش آسمان | صد چو من از یک جناب عالم افشان کرده‌ای
آنکه در هر معرکه آید به درگاهش قضا | کاملک فرمان پذیرم تا چه فرمان کرده‌ای

آفرینش یک شمیم از گلشن احسان تست
شمس گردون یک فروغ از شمسه ایوان تست

ای جهان از عالم جاه تو کم گشته تری | آسمان در کسوت قدر تو گرد دامنی
نه سپهر از تیر پادشاه گوشه‌ای | دو جهات از رواق کبریائی روزنی

که تواند در گوشه گر پاس تو شهر و ده | چرخ اندر رزمگه اقبال تو چوبک زنی
ور گمارت پست در خاطر چو خار مغیلان | کاینات یک کمک بر همت چو چشم سوزنی
هشت فردوست بدست خلق تو یا چون بنگی | هفت گردونت بچشم مجد رسوا جوزنی
هم عدم از نار قهرت تابی از نخوری | هم وجود از کشت جودت دانه از خرمنی
دوزخ قهر ترا دوزخ شراری شعله‌ای | جنت خلق ترا جنت گیاه گلشنی
سایلان درگهت هر یک ز ایران حاتمی | چاکران حضرتت هر یک به میدان بهمنی
آن وزیر دین فی تیغ کاو ز ذوق اسکندری | آن سلیمان فتیه کاو ز ذوق آن اهرمنی
کو سلیمان تا بخواهد خسرو از انگشتری | کو فریدون تا بجوید داور از کاوه فنی
پادشاهی را به از درگاه تو ملجا نه | گر ابنا را براز گر پاس ترکی ما منی
گر همای همت برآفرینش سکز و | جای او از روی بانه عنقا سکوه برارزنی

ای جهان وقف سخا چو سکه از میزان تو
اطلس نه آسمان یک پرده از دوات تو

هفت دریا با کف جودت سرابی پیش نیست | نه فلک با رکاب فضلت حبابی بیش نیست
ای سپهر خاطرت رو صد هزاران آفتاب | که سپهر حضرتت کاو را آفتابی بیش
آن همایون آفتاب آسمان عدل را | گر تو در ایوان نوشروان ز بابا پیش
این جهان از گنج احسان تو آباد آمده است | ورنه با معمار احسانت خرابه بیش

دشمنت را هر نفس در خنجرها از پاست | گرچه مردم را ز پا در خنجرها پیش
خصم تو کی چون نگردد کز نهیب او رست | چرخ را با چرخه زال افتاد پیش
کز خلاف عزم تو گردون رود وارونه پیش | دو ز گردون پو سور اندر آسیا پیش
ماه نو گو تاج زرین است بر فرق سپهر | حکم خلاقیت را از دین رکاب پیش
مطرب بزم ترا چون رامش آغاز کند | طاس نه آسمان کاسه زر بر پیش
گر کشد قدر تو دیوان قدرت می‌الملک | این ورقهای فلک از شمار پیش
گر کس گردون که در زیر پر او رده جهان | عنکبوت کاخ قدرت ... باد پیش

آری از ده قصاید هشتادتا یکیک
تا مع زبان بود هفت و چهارت این یک

کاینات ریزه خور از خوان احسان تو است | روزگارت بنده و دوران چرخ دهران آمده است
گرچه چوگان قدر را گوی زرافشان | گر نه مجد ترا گوی گریبان آمده است
گرچه دیوان قضا از حرف کن فکان | کاتب قدر ترا حرفی ز دیوان آمده است
هم ز مهر تو شمس رفعت نگشته است | هم ز قهر تو هزار بخت ویران آمده است
حلقه ها سازند از درع تو پیراسته‌اند | سر گراکشت گردون گردون گردان آمده است
گوهری ما ندیق از طرف سنگ اندازه جنند | چرخ بر دو این زان جو بشد رخشان
جود تو از چهره خوبی افشانده‌اند بر سنگ ها | با سبب ابر کف لو لوی غلطان آمده است

حلم تو از موزه سنگ افکنده و لغزش حایل | با جهت نه خاک را سنگینی میزان آمده است
گر برون شد قدر تو از آفرینش عرش راست | خاطر احمد با درعا ز پرشان آمده است
ور نیامد شوکت و رکن فکان شاه توده | ز تبت یوسف بها از چه سفیان آمده است
روزی ار دو راه از دنبار تو در بنگاه | یک فقا کردن دون خورده کت گردون
منکر اعجاز احمد گشته ام گر چون سپهر | شاعری با مدحت یه شاخ آن آمده است

گر ثنایت از سخن آنو ترینه دور است
من سخن گویم سخن آرزین بیهوده‌تر است

چون قدر ساقش در دست خواهد کرد کن | پشت ماهی پر ز زهر از تو ... کن
از پی خط ریش برجهت کیوان زند | بر سر خطی فلک چون فرق ... کن
سهل همچون حلقه انگشتری زانگشت خویش | چرخ را بر هر چه می‌خواهی چنانکه گردان کن
گر بخواهی در صف میدان یک حمله زتیغ | آسمان را نیز الهی دو ... میزان کن
هر شرر کز نعل جنگ تو جهد در گرد جنگ | آفتابی دیگر از چرخ او گردان کن
چون عنان تابی په گردفر از رنگ نیز | خاک گوی حیدر آمد نه دیده چاکران
آن محیط آری زجون جنگ جوی ابر تیغ سیتهان | گر نهی سنگ انه روی نوح در طوفان
آسمان در موج خون کشتان تو ... جنگ | چو زنی منفرزها از دست در میدان
ساغر از ... و ساغر از اجل ... | رزم را بزم آور و خصم را مهمان کن

کس بجا ماند نه فرمانیا خداوند جهان — گر بتابد مهر و ور کینه دو یک جولان کند

سنگ از سم سمند تست گه کیهان سپهر — رخنه در پهلوی چرخ و سینه کیوان کند

آسمان لرزد چو خط طغرا بچوب ابرو کلاه — نیزه گر خطی چو اندر رزمگه لرزان کند

از فلک آید ندا کای شاه پس پس این قتال

از پی خدمت بان یک خیدن چندین جدال

دست گوهرپاش شه چون چنبر مینا شود — لعل و سنگ آب گردد تا کم صهبا شود

آب حیوان و گلستان خلیل آید پدید — عکس روی ساقی ار در جام چون پیدا شود

جام زر در گوش آرد تیغ سیمین بر زمین — آفتاب آشفته گردد و آسمان شیدا شود

مرغ را چون سر زند خاص شود لیکن بزم — چونکه از مرغ صراحی سر زند گویا شود

چهره شاهد چنین از تاب ده بر رخ نی — گر بدیدی به قطره لولو لالا شود

محک از نوشد چو آن غزل گرگ گنند — هر بهار نوشد چو خار نرد دارد شود

گرنه بهر خصم بوم آثار شه بد جای داشت — غم اگر یکباره با آن بزم در صحرا شود

بزم شه گر نه بهشت جاودانستی چو — پیر اگر در روی و در آید در زمان برنا شود

نی خطا راندم کجا و کی جهانستی بهشت

بلکه از آن در زم بزم شه نهانستی بهشت

چاکری از شه سپهدار سپ ایبک داوریت — داور ایرانیان تو را دانش بر در چاکریت

جان کرش

به زمان سر زند ز بدرات حصار خیمه

ساغر صهبا لولو لا سینه سینا شود

زرد ری روشن و در آن بطره برین سیاه

خانه پندارت بهر دو صبح بیضا شود

در نگاه چهره در بر بخشی خار را

پر ستاره خاک ما گر ابر خضرا شود

چون شب پروین تابد و بر عجب گاه قدح

عقد پروین لعل از مهر جهان آرا شود

جان کرش در کار باید بحکم پیش حجت — خون کرس در راه شه ریزد نگار کش گوشت

ده قیاس جه و است و پی مار از قصر است — ره قیاس جه و آری در جلال قصرست

بنده شاه است و دیگر پادشاهان مطیع — پادشاهان دیگر بنده و بنده شه دیگر است

لشکر شه را سپهدار است کاندر رزمگهش — هر کجا می بگذری از فوج اختر لشکرست

هر کجا که راه شه سوی آتش بر جای فوه — هر طرف جی بلند می از کنند گردان سرست

آمد از احسان شاه هفت کشور زیر جواز — خوان احسانش از آن گسترده در هر کشورست

گر بهر روز رس ملک علیا و بد شاهان اوست — راست در انجام هر فرمان نه هر فرمان بدست

خطه کاشان کنون شد او انصاف داد — ساحتش چون نخشبی و عرصه اش چون کشورست

باز تیهو از هم اید رو لعلین بر شکر است — گرگ چوپان از هم اکنون مهربان برادرست

دولت شه را کنون از فردوم ابر زد لوم — بر در یغان به هر شب هر زبان بد حکم راست

شاه را بنده و ز ملکن سپون او آب گشت — گرچه او ابجاست قرتاج نه هر گوهرست

تا جهان بر پای بر پا دولت پاینده است

همچنان بر در سپهدار از زوال جان بنده است

تا قیامت بر تو اشه سلطنت معقد باد — وانچه معقدا رهی بود ترا معقد باد

کون را گرچه فرون از تو نشاید حامی — عالم جاهت فزون از نیاید و زبود باد

فی المثل مستور راند لوح گر محفوظ است — لوح محفوظ ضمیرت همه مسطور باد

گر خلافت جو بدارد زنفس گیهان تو — سینهٔ گردون همه چون خانهٔ زنبور باد

آفتاب سوی تو چون برقع از رخ برکشد — مهر چون خفاش در ستر خفی مستور باد

روز بار از چوب حجاب تو در پیش شدن — شاه را از قیصر کلاه و موزه از فغفور باد

جاه تو در من بدست آسمان هر گه زند — دامن جاه تو زین آلودگیها دور باد

گرچه با جود تو امید نمانده مژده‌ای — موقف آمال از صوت صریر تو معمور باد

آفتاب آنجا چو خشت در آسمان مزدور باد — بر مطبخ فضل ترا خواهند اگر تعمیر کرد

مزرع قدر ترا کامد برون زین کشت — آسمان چون تاک در وی خوشهٔ انگور باد

گرچه با دیو بود بار سنگ را جاودان — زرطلس گردون حلل در از که کهکشان جور باد

چون قلم گردد دبیر چشم تو مسطعه — همچو حزم تو بخویا نیست بر سر منشور باد

همچنان بادی جهان را حشر و مالک رقاب
کز فلک آید ندای ذلک یوم الحساب

دلدار بر من آمد و بیدار بد صبح اندر — دیدار دگر داد دلدار به صبح اندر

چندان می دوشینه در ریخت که از مستی — در روی خمار آرد خمار به صبح اندر

قانون هزار آواز کز صبح سپیده‌دمی — شوخت هزار آوا بر دار به صبح اندر

گر آهوی زرین شود در صبح برانداز — کوه زنهب آید عطار به صبح اندر

در آتش خم کن جام ندیش چلیپا آب — تا بر تو شود آتش گلزار به صبح اندر

پس صفحهٔ صبح از خون چون نشرهٔ بطلان گشت — تو نشره بکام از جگر بکار به صبح اندر

لبهان نه دو لبهان است کان لبان که به درمان — آیات هوا کرده تکرار به صبح اندر

چون بزم بهم بستم شش یک نیم هر آن شد — آن نیمه و دو شش پس زار به صبح اندر

من حور نمیخواهم بستیم همچو یم — یک جام شرابم بخش بار به صبح اندر

امروز می اندر ما تاثیر دگر دارد — ما باده بخوردستیم بسیار به صبح اندر

از جنت از کوثر گر بهره همی خواهی — جام می و بزم میر مگذار به صبح اندر

آن کامده از عرشش معیار جهانبانی
معلوم ضمیر اوست اسرار جهانبانی

این باده دوش خوردم هشیار نخواهم شد — تا نفخهٔ صور از خواب بیدار نخواهم شد

من خون رزان بی‌بزم نا خون کی کشم — هر چند که خون ریزم خونخوار نخواهم

دیده و خسته تا ما نم مردم گشتم رنجه — چون مو نخواهم زیست چون تار نخواهم

هجا ز من از اول بنفشه است قدح خوارگی — تا جان بتن اندر زین مخار نخواهم شد

از رنگ می و مطرب حیرت شیفته‌ام — بیدار شیس از استغفار نخواهم شد

زین روح روانم ناچو روح روان نبود — از روح روان هرگز بیزار نخواهم شد

می ما خط بدادم بخش از رب و خارجی — گرد خلد به پیمانه از کار نخواهم شد

زنهار رخی چشتن در کشی من اولیتر — یکدم نشوم بی می زنهار نخواهم شد

زین دیر سپنج آیم با رنج و دو چار ا / گر چاره و رمی جویم با چاره نخواهم شد

من یار بمی دادم وین دل و دینارا / آخر چه کنم کامسال چون یار نخواهم شد

در مدح امیرم دل هشیار کند گاهی / ورنه بخدا تا حشر هشیار نخواهم شد

صهر ملک اسپهبد کز ناحیه اش پیداست
آیات جهانگیری آثار جهانبانی

دل عاشق روی تست زان زار و نژند شد / هر کس که رطب خواهد از خار نژند شد

بردار کشد زلفت دلرا و در آویزد / دل هست چو منصور از زان دار بلند شد

دل در شکن زلفت جان داد و بنا گاهی / این کیفر ما را فاکز مار گزند شد

بیماره عالم را از تو خبر دارم / دل باخته عشقت بیمار نژند شد

آنکس که لب دارد بجوار سر زلفت / از مشک سر افراز و در خار بلند شد

غمخوار همچو منی هرکس بینی و برنبد / ور کو غم تو دارد غمخوار نژند شد

هر بار که کوی تو دل صد کرته بلا بیند / وین طرفه که در آتش کباب نژند شد

من دوست تکان دارم در آتش عشق ترا / هر کو چو سپند آمد از نار نژند شد

زنار چو راهب کو از زلف سیاه تو دل / تا کس نشود راهب زنار نژند شد

اندیشه کند مردم هر لحظه تماشا / وا مرده عاشق شد چو یار نژند شد

دل کرسنه وصلت خوش لعل نهانست / آن لعل صفا را ما را نژند شد

دلی تو

در عشق تو چشم من چون دست امیر آید / کز بذل گهر هرگز مقدار نژند شد

اسپهبد گله چالاک کار ایجهان مهر
نادیده کسی هرگز در کار جهانبانی

ای عاقله جوت مدار همه عالم / وی رایگه خلق تو گلزار همه عالم

تو مهر جهانتابی در حق تو یکسانست / انکار همه عالم اقرار همه عالم

خوابند همه عالم در سایه الطافت / خود بخت تو هست و بس بیدار همه عالم

آزادی عالم را در بند کمند تو دید / زان بنده تو گشته احرار همه عالم

غمخواری عالم را بر نام تو بنوشتند / زان گشت دل آدت غمخوار همه عالم

آیینه رای تو چون جام جهان بین شد / تا بر تو کند عرضه اسرار همه عالم

بالنفت تو خه خه عالم همه مختار است / تا خواسته کلفت مختار همه عالم — خه خه کلمه تحسین است

پیروی بود عالم از زر پدرست / سنجیده خرم تست معیار همه عالم

ما دام همه عالم هستند عیال تو / آری بزن بیجا تیمار همه عالم

در کف نمیگنجد اندازه اوصافت / در وصف تو از عجز است گفتار همه عالم

از شکوه هستی تو در تو رسید پندار / از شکوه عیان آمد پیدا ز همه عالم

معیار جهانبانی شمشیر سپهدار است
زان یافته از تیغش معیار جهانبانی

این عزم جهانگیر تو بیدار شود آخر / وینم کز عالم ار کار شود آخر
آن تیغ که چون قضا و آنچه بگوی شب آخر / در پیکر بدخواهان قصار شود آخر
آن تیره چرخ آسا که ترا است کله دار / و صید بداندیشان طیار شود آخر
این ابلق راز احیجان هر چند جوانی است / با رایض رایت رام تو چار شود آخر
واین کهنه کده خانه کافتاده خراب است / دیوار گر عدلت معمار شود آخر
این قحط کرم عالم هر چار جهت است / از ابر عطای تو گلزار شود آخر
واین رصدخانه‌ای شش صد بدان / گفتند سپهر از سالار شود آخر
گر بار شود بخشم بر زینت شاه گویم / جولم ز تو نگ یار بسیار شود آخر
بر کام کسان گیتی صد بار فزون دیدیم / هم از تو بکام ما یکبار شود آخر
در بندگیت آخر پیشی بسپهر افتد / این بخت گران خسپم بیدار شود آخر

بر کار جهانبانی تیغ تو بود دانا
نی قطره از تیغت بر کار جهانبانی

این طبع کرم گستر مختار جهان بادت / وین قدر رفیع جنبش سالار جهان بادت
هم راید چمن از بزم سگان جهان گشت است / هم ناصیه ساید بر در احرار جهان است
تیغ تو جهان گشته است آنجا که بدانستن / این تیغ بدین آیین قصار جهان
خط تو در دیده چون چوب کلیم آید / پس سحره از آن خط سحار جهان

دادارم

وز رای همه روشن اسرار فلک نیست / با عزم همه آسان دشوار جهان است
کار جهان هرگز نه ساخته باخرد است / این حزم همی باید در کار جهان بادت
جز یاوری مردم کار تو شهان است / یاور همه کاری و داور جهان است
هم تخته قبیک حزم اقلاع زمان گشته است / هم سخره تیغ شیر اوطار جهان است
عالم چو بهشت آمد از گلبن خلق تو / این خلق بهشت آیین گلزار جهان

چندانکه جهان از عدل آباد و خرم گردد
عدل تو همی بادا معمار جهانبانی

اگر شهاب کنم کلک و آسمان دفتر / مداد آورم از آبگینه لجه اخضر
حدیث رای تو سپهبد منور زان بیش است / که کی کج یابد یک از هزار سطر دفتر
خیال من ز بر بر زند آدمی شود / بیک کرشمه کند بر تو عرضه زیور و فر
بمدح او چو گراینده دامن شعر و ثنا / ز وصف او چو سراینده گو ثنا و ذکر
ثنای او نبخشد و غلو آن ورنه / زمانه یاد ندارد چو من سخن گستر
اگر ز فتنه خواهشش بود زینت چرا / که این شمایل هر کو بدید شیشه آب شهر
بهار خلد مجو وان رسته خور ظل / بهشت عدن مکو وان کشاده بود نگر
نتیجه ایست ز خشمش جهان جهنم آسا / کنایت است ز خلقش بهشت جان پرور
دو مسرعند بدرگاه او شتاب و سپهر / دو مهرانند ز احکام او قضا و قدر

به روز رزم نداند همی جان شجاع   که با بذل نداند همی گهر رنجو
نه چون بخیل به پایش سر دو عالم   نه چون جبان که پرخاش لقمه گور دگر
ز روز تا شب خود آشکار کرد خدای   که تا نبودی آثار تو رو بری اثر
ز دانش واحد و فرد آفرید تا دانی   که نیز واحد و فرد است ایزد داور
کفیل رزق کسش ساخت تا بدانی باز   که رزق داده و از روزی است بود گذر
ز لطف و قهرش هنگام خشم و وقت رضا   پدید کرده ما را بهشت است و سقر
ضمیرش آینه غیب گشت و گواهی   که هم ز غیب بدید ان خدا است خبر
به بر و بحرش قادر نمود و ساحت شان   که قادر است خدا همچنان به بحر و بر
نمود مصدر عز اعتصام طاعت او   که نیز طاعت یزدان بنزد گو مصدر
بملک تیغش جانبخش و جانستان فرمود   که نیز ایزد جانگاه است و جان پرور
پس به کشور ایران مهین امیرش ساخت   که بود از همه آفاق آن بهین کشور

یکی گذاره از و بر نویس تا دانی
که چارپایه نه آبا نیاردش ثانی

سنه دو شش صد و شش جهان که جهان   بزرگ فتنه بنیان نمود در ایران
بهر مکان که چه پتیاره گشت تکمیل   بهر کناره چو بگذاره بیت تبیان
بندر در که نه هزار بود از حزن   نه بد دو روز پنهان نشست بر ایران

تمال علی

بهال خلق تو لطفی ز مغیث خوی   بجون مرد تو لطفی ز خسروش فرمان
اگر زمین معابر کشاقی گا و   همی ز مرد و مسافر بر آمدی ستخوان
وگر هوای شوارع بکام هی پا چرخ   ز خون بازرگان موج زن شدی طوفان
چنان زهرن شد کار بزم ینگ   که نور باصره در دیده بخوف پنهان
وطن نماند بجا گر همه بوند خال   سفر نزد و گر همه سفر کان
ندرا هرن نشینده است کس و رنش پیاده   کنون درفش کیانش بود سپاه گران
ز رهزنی ملک شش شد ور ملک زوند   شدند از همه جا باج خواه و بوج ستان
بهرو ثاق نشسته با کلاه و کمر   بهر دیار کد شسته با حقان و حکان
فهرشیار جهان آنکه رسیده باز   شکفته دیم ز داشته کشت کار جهان
همان گروه هنداین قوم اهرمن پرور   که خاندان شهان نهاد از نسن و برکان
هم از ستاره فروختند و ر کشاد و عدد   هم از زمانه زیاده در حراب و طغیان
ز چرخ شر برآورند بر لبها م   ز کاوکوه و دو نیم آورند بر بستان
بسی نمانده در رخنه شو بلک پدید   تو ریخ بر که بود ریخ ملک بر سلطان
ملک سود که این رحم الکون مرهم   ملک سود که این در دوا الکون در مان
بجز تیغ نه و آن هست فره ایزد   بجز تیغ نه و آن هست نیرو یزدان
کنون زمانه ز تیغ تا کند مویه   کنون ستاره بچهر تا بود خندان

بود مرا چو فریدون رد و رای زن   بود مرا چو منوچهر نیو راستان

ستاره به جیش سپهبد چو چشم ایران است
کنون باران او یاد کار شیران است

دارالسرور شهر بروجرد است

کنون چه وقت است آن وقت کز تیغ تیز پور   شده است خطه دارالسرور پر شور و شر
به مغ فتنه سپهدار شیر دل گفته است   جهانی بردم روباه باز فریبور
ملک سرود مثالی که شد به برز   که رفت پای دغلش به بار و شب تیرپور
چو بهر قصبه دارالسرور راه و نبرد   بدست راد سپهبد ستود دیهه دهور
نوشته بود نشش کان تو تا در رها   ز هم بد انا نیش سنان و خار کمور
گر نه پنجی گز دست دیو خو مردم   چو گرمگاه شور از جهان بر آمد شور
به این گروه بجز تو هر آنکه پنجه زند   جهان برد در چنگال شیر گرسنه گور
نهفته نیست که کفیر مر کرا باید   لب سنان خار چهره شو چو جام بلور
مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است   ز آب چشمه چو شیرین بر آمد آب دهن شور
بخیز زود تو و بنگر کار لیته برزر   بخیز زود تر و برنه دست فتنه بزور
حلال ایشان خون و مباح دار ملل   بر آر گرد ز بنگاه شان به سم ستور
مدار زود این فتنه نی بزرگ شود   نخست جنبش طوفان پدید شد ز تنور
مجوی راحت در نهار بر هر گور در یخ   که مرد راحت جوید چو بار گون شد گور

یکی سپاه

یکی سپاه بر آرا ابر دار ز دولیر   گزین گروه بر اردو مار کوه اگور
که از سنان شان سهراب موبد اندر خاک   که از رکاب شان بهرام لرزد اندر گور
به آب تیغ شو ملک رنگ و پلید   به ره زکوه بدان لور کند کوی زلور
ز حکم شاه سپهبد چو گشت آگه راست   تن فراغت و راحت تهی ز کوه عور
بگفت این دو راحت شوم زخانه کنون   که رنج هست گرد این لور راحت گور
بدیگران نکند شه حدیث ملک و سرا   کسی نپرسد رنگ سپید از کور
مرا نروی باشد ترم هوا اختر   جهان بهره تام زلکین اختر شور

لورا گور بغیر زنهار
لور جاها که آب کنده شود
ازا لور کنده نیز گویند
اختر علم را گویند
شور یعنی بد

بگفت و خواست سپاه و نمود عزم نبرد
زمین بجنبید از سم اسب و پیل گرد

بجوم پیلان افتاد ولوله و اباو   ز جان شیران بر خواست ناله های های
برهنه تیغ برو شاند خاک تا به خبر   توصه مرو بباریده چرخ حادثه زای
صریح ورلف کوشنده مرد آهن در   چه مرد با دم بزنده تیغ آهن خوار
شکست درهم سفت زمین ز سم ستور   گسست از هم عرق زمان ز بانگ دار
زمین چو پیکر مفلوج رفت در جنبش   فلک چو قطره سیماب گشت جاریکار
بسفت گاو زمین رخنه در شد از دم دف   بجوم شیر فلک لرزه در شد از دم مار
چو این سپاه کشن شد به عزم رزم روان   میان به بست سپهبد امیر روشن کار

طلب نمود صلاح و بجواب آمد بهمت / بنزد و شیران کرد آرزو فرا آمد همای
شکست پر کلاه و فلک کند کلاه / به بت بند قبا و اجل دریده جبات
فلک بمویه که آمد زمان او بسر / جهان بمویه که آمد از چرخ بپای
که باز نالد بر دو دمان خسرو و جم / که بار زار دل بر خاندان قیصر و دارای
جوان فسانه سر شد که بهر کین تو زن / بنفش خویش سپهدار کشته کینه گرای
هزبر معرکه اسفندیار خان هژیر / برفت و در ره او شد بجانب ناحیه
که تو چو سر شبانی بنزد شیران جوی / بخون روبه آسیمه بچه برنگ
تو چون هما و تاج شهان نشیمن تست / پر و بال کرا بنده همی کند همای
ورا سیاب که باز نشسته است برین / سفندیار مگر باز خواسته است جای
مگر که رستم دیگر شده است مرد او زن / مگر که خسرو دارا نو شده است بزم آرای
مجوی او تو سخن دیگر همه به پا سپار / مپرس خویش زن و عالم همه درم بنمای
تو خویش نیشن و قدح گوش دار ز خون جگر / چنین بنزد و دارین صعب طلب فرمای
بعز دولت تو زین کرده و توبهر / تنی بجا نگذارم سر آدم بسرای

ترا اگرچه کهین بنده او روز کام
بر رزم اندر دلیر تن و دژاکام

دلش بر استی کهتا و چو گشت گواه / بدو پسر و سپهبد امان ورس و شاه

[illegible]

بگفتش آگه زود تر بخرد و زود شتاب / مران چو تو سواران سوی پس سپه نگاه
چو ست کرد و کار سخت میکوش / چو مرد سخت بود سستیش نباید راه
بخواست رخصت اسفندیار جایی نشست / پسید و دوم چو پیل اسفندیار سپاه
دو روزه راه چو در سپه براند کوشش / گزین جماعت تخت و از آنجا گاه
بسی بخطه ابرخاد و تاتار خرید پسند / و زآستان ملکزاده جسته بپناه
زمانه برت چید رقاشه عارضی / ندیده نیز درین برت و سلوک نگاه
چه مالها و چه جوهرها که شد بها و بدر / ازین گروه و ندیدند روز بادافراه
بلا بسی ز به کار بند کاف و دیدیم / که اندکی اندک زود کار خواهی گشتاه
سپه بجانب جرخاد و خان و سپه بر آمد / چو زین فسانه پیل اسفندیار شد آگاه
خبر رسید بجد رقاشه عارض / که خوش مجنب ره درس یعقوب از شتاه
همان نهال که ملکیم کاشتی اکنون / بیار آمده است از نهال و کوشش راه
همی زچرخ بیاره مرگ جان تک / همی ز خاک بکوشید مرد جان تک
درین سخن و پیل اسفندیار شیر او زن / رزه رسید و به بردم نهد خرگاه
نشان طعن و نشیمن که جنود نمود / دری که سود به پیاله آتش چند دو جاه
بیا نهاد عقال کنه از بدت آورد / زبند کاتی ملکزاده خواست دلو آمد
کشید کار بر تر و بنگ زپا بود / که زشت کار بود زشت چه گدا و چه شاه

چنین پور زاده ازین دار و گیر مطراه — هم از ساعت اقران و شمس اشباه
بچاره خواست زگرداب این بلا برهم — چو مور لکو کند اندر میان دجله شناه
گذشت سیلت از سر چه پا ده مردستی — که بار زاری رنج چتا و چم کلاه
برای چاره چو سیلش برای و ران گه — چراه شدن از تخت خام نیان لوک
بخواست پیکا دلکش هان همین کش کارش — تمام گوش شود هر چه گویمت بهوش
بچو بهر ز ذیل اسفندیار وارمن کس — که در خرابه باشی ازین بیاده کوش
غم دگر داشته باب انچنین فرخیم — حق که ساخته باب این چنین بر دوش
زباده که چو دست میر بدی در خشم — زآتش که چو دیگ تو اگر ز در جوش
رخیت این کرمی خسروتو شستن تشان — زلیک این شتدن ز نیروت رسیده بگوش
مشو ز آتش و آب امکن تیره — مجوی کینه مهر امکن فرموش
اگر ز راد سپهبد لکد رسد آب مرا — مرا بجان و دمش بچو کو بر بجوشش
به بزودی تو بتابم در صلاح رزم — عروس عافیت آرم بجا بر آغوش
سخن رسید بدین رهای بر دلو بند — رسید و بگرفت آن راز را ز سر پوش
پیام گفت و پیل اسفندیار در پاسخ — دژم نشست و بر آید ز جا و گفت خموش
کله ربود و ز چنگال کرگ می رزم — بگرد رود به و تارات بود ز جو گوش
مکو سخن سر خود گیر و خیز و بگرد باش — بچو به منزل ملکزاده زد و از فرنگوش

۱۸ اردی

هزار زین هتاک و هزار مات — بدرگه تو بود بال ها بنات وش
دوان رهزن و کالا رحلق نام و ننگ — بمن سپاه پوش خوش نشین و باده نوش
وگرنه دانی با این سپاه رنگ — وگرنه دانی با این یلان مذاری توش
خدنگشان همه با چرخ رفته کام بکام — سنانشان همه با مرگ همه جوش بدوش
بصبح گون دو دندان مار خیره مجو دار — متاب چهره ز پستان شیر باده بدوش
بزرتشش شهر ازشدر بلا بر خیز — مباش در تشش بدرخ مجیدت ز آب آتش
چه پاره بیستر و آنچو الفت سره و دو — بهوش باش که پیکانه تا زار از سر هوش
ز تیغ بند کمر ور ز تیغ دل بدار — بگوش هوش یکی اندرز معتاد نوش

وگرنه بکنم جر خانمان آب هم
نشیمن در و باش آفتاب دهم

چو این دقیقه پیل اسفندیار بنوا رهنش — چنین پیش بر باد و ز سر ره رامش
چنان مواب شمرد نه دکر دفینه و گنج — نهند پنبه داغ برکند مرهم ریش
بشت صره کشید بیشه شهر ارزت — بموسیان ده صد شکسته کار خویش
یکا سخن وان گوید اختیار خویش — بدو سپرد دندان ز خیار و بدام آتش
بپا چو در فنجان رسید بدیار ات — که رنج حمل باند باد و دیگر آتش
چو زر به نزد پیل اسفندیار آورد — بآب فرقتی از دل فروشاند آتش
بخواست پیکا دلکش و از رشاهین — دو یار دام کن دو شیلان بجو پردیش

نوشیدن یکی بیشتر شنیده است

همیشه یکی است ات
آدمی آتشی الا کوینه

فروایش بمعنی تقصیر است

بموور راو سپهبد بفرزند دار برود — ورنگ سلطان آباد و آدمش وارش
بپو به رزد دوی دو به زن کار دزدش — بگو کای برهان لیتار کرک بدیش
چنانکه امر بو بود آنچنان بپردم سوده — بنود هیچ رز فرمایش نوام و دونش
رزد در کار مراحدیث تو مقصود است — وگرنه کاهش چکاره ام برد ابش خویش
بدین برادم و هم برگشتم از این و دین — بدین بردم و هم برگردم از ایکش
حدیث پنج ملک زاده و پردان گنج — بگوی و نیز بگفت زروان گرامیدش
بگو که در هوس خاک بوسی در تو — زمانه ملک براو گشته چون دل او ریش
بهر چه حکم کند چون قضا بسرم داند — ببین چه بهره و هدمان از وش ازاینش
سخن رسید بپاره بسیار آید پیک — بگوه و دامن چون مرمر زبانرنیش

فرایش بمعنی تحسین است
فرسیه بمعنی نغز زیبا است
خیش کتان را گویند

رسید و نزد سپهبد پیام او ببرد — که بکند تو حکم لفرمای فرنه بازویش
کنون بدو دربرگاه تو همیگاه — بدان صفت در رو پیشتم از هر حیش
لبر شتابداینک چو تیر جسته زشست — هیچ پیا پیدا چون خدنگ ماده کیش
بگو زخاک کنون سر برار آنکه سرود — که این قوافی برهم جست کش آرمیش

بگفت مرح سپهدار هر سوی گوید
زبان شعر به تنم دان نهان شمار گوید

زخامه نعمه ناهید یکم بنیاد — زمانه کلشن نوشاد و سلم برباد

جاودانی

هر این یک آرزو تراناهید — بهار آن یک دار و طراوت بشاد
به نظم چراغ جان تاب است مرا — به شعر قافیه گو باش صاحب ابن عباد
سپهر خاکش این ناستوده پذین چیست — حدیث پیک کجا ماند و برآمده شاد
چو پیک پیک پدان را زلف ورایح — بدو سرو و سپهبد امیر دانش داد
که سوی بگو به یل اسفندیار گرفت — زمانه قصه اسفندیار بکوار یاد
ستاره نیز بتعظیم تو میان بربست — سپهر نیز به تکریم تو زبان بگشاد
تو آئینه انسان در روشت رگینه بر ملک — که در رواق عروس شاده رود آباد
بگفت و رزمه تشریف خسروانه بگو است — تنی برفت و بیاورد و بر داد نهاد
بدو سپرد که بسپارش این پیش و بگوی — که شادوری وگر نه از ابد جهان شاد
کنون چه بود دراز خطه بر جاش — زجام و جلبه به جای تا خط بغداد
سن از پدرام اینک چو سیل و رود بپن — زنم به بنگه بدخواه آتش خرداد
سخن رسانند بیار کسیل ساحت شیر — بگردنشت بران سه هزار دزداد
در پرده ابری گوش آن تو نسبی از — زبس زشند فو و شیپور دجله و فریاد
دگر صلاح نپوشید لو زمین و فرقت — دگر سمند برانگیخت بنده و ار زاد
همی تو کشی و تمرین شتاب خوانش پیک — همی تو گفتی دیگر قیامت جست فتاد
ترتیم بارده همی شبک اده و دلگران جست — زعکس نیزه همی چرخ لعل و زمان زاد

رهی چو لجه و بهر کرد چون نهنگ ازش — جهان چو چشمه و هر درد چون ابر بی زاد
نهنگ آنکه او بدان رخسار و بهراس — هزبر انیر ابر تن آهن و فولاد
لبی کشیده همه با اجل زیک پیمان — سپس گرفته همه با قضا زیک استاد
چو این گروه شد انبوه در این سپاه کشن — چو شیر زه شیر سپهبد نشست بر توسن

دمان بکابب جرفادقان نمود آهنگ — جهان بروی بداندیش کرد کام نهنگ
ز هنوزانه فوجی ز رهروان عراق — ستیز و بر راه مخالف اگر نمود آهنگ
فلک ز جلس درفشان درفش گاه گون — هوا ز تاب سر افشان برنگ نگارنگ
ز عزم او چو پیل اسفندیار گشت آگاه — که بس نزدیک در آید ز دور چون پلنگ
بخواست آب و بران برنشست و راند سپه — بر سپهبد و گفت ای امیر با فرهنگ
کسی به ساحت گیهان نمود کشش تنگ است — جهان درآید در تنگه ای بی تنگ
تو شیر زه شیری و این قوم همچو مور ضعیف — نه شیر و پیل سواران در آید در جنگ
تو چون عقابی و این فوج پشه گاه نواز — ز صید پشه همانا عقاب دارد ننگ
تو چون نهنگی و این خطه هست جوی خرد — تو خود نگو در جو چون کند مقام نهنگ
اگر عنایت یزدان است محرم و رهبر — زمین بکوب و از این ورطه برون بر تنگ
بتاز بار دگر که بکام سازم کار — نه بار دیگر که دلکش بیرون آید از سنگ

به بهمدان ع:

ارگ بعبن چینی و سگشای

سپهبد از سخن او بر و شد ارسند بر ز — نشست باز بر اسفندیار بر شبرنگ
دکر بخطه جرفادقان براند سمند — شد آنکه ملک آزاده زان شتاب و درنگ
بگو اینکه گیاهش نشد سیل بلا — بگو اینکه سکارش نشد و جار پلنگ
بیاره و نشست و بر سپهبد تاخت — بریده راه ببر چون نشست چنبه خدنگ
بدل بیازه و بازم تو داوی این وهم — بلب و رخ که بازم تو داوری ای او رنگ
برو تو خواسته سگرانه را ای فرو زو — که انام میوه قبای ای آب این چو سنگ
بچل نمود گران پس خدا که دوان — بکام مردمان فکنند نهد شرمک
بخواست پس ز پیل اسفندیار دارد و — بسوی دیگر باره شتک آرد ننگ
پس از رسته چار شبانه روز کار رسید چو بکام — بسوی جنگه بگرفت بال از [illegible] خدنگ

چنین کنند بزرگان تن از گذرها
چنین بتابند از خود دگر ندار درها

ستوده راد سپهبد چو دید اول — گران زیاده ندارد تحمل احوال
فرسته نزد پیل اسفندیار بود گسیل — که بر طرز انحطاط رکاب شد رحال
سبک بخورد از آن خطه رخت پرورد — نمود شال دوان کوش از پیل و شال
هم از نواز بداندیش هرکه در بند اشت — کسیل کن بر ما با سلاسل و اغلال
ز حکم او چو پیل اسفندیار آگه گشت — نمود راست همه کار با اندک اموال

فرسته رکول را گوید

سران آن گره شوربخت بدخو را که دوست بسته بدار پایمرد ابطال
سه میت شوم لهاو هرمن کزین بنمود همه بدست دوال و همه بپای عقال
همان زری که ملکزاده ای نیرز زردم هم گرفت بمثقال و داد با مثقال
روان نمود بدرگاه رای آن اسپهبد که زیر چنبر حکمت نهید چه مرد و چه مال
ترا است حکم که در مهر و کین او بود همیشه مهبط آمال و مهبط آجال
چو مال دید و رها کرد بار راه رود سپهبد آیت نیروی ایزد متعال
مثال داد و آن رشت کار مر ورا نهند بند بپا بند روی چون پامال
زری بوداله جز فاو قاف هیچ نبرد که سخت حال از رنج و باز ور کیال
آن گروه و ساز سپرد و بدکم و بیش که در معابرشان رفته بود دال و مثال
طلب نمود نگارنده که با سر کلک نهاد و بر رخ رخشنده مهر مشکین خال
بتوخت نامه و خامه گرفت از خرد یکان یکان همه بنگاشت صورت احوال
بخواست پیک اگه جهان نوردی چو باد شمامش چو عقاب و خیابش چو غزال
بدو سپرد و سرود خوش شو بدرگه شاه بدشت و کوه چنان پوی زی رهباد شمال
سبک بتازه و بیر آگهی و پاسخ آر پدید کن ز جهانبان در آن جهت مثال
سفیر نامه گرفت و بپوی دیگر شاه دو اسبه راند بی العقد و داد جمال
چنانکه رفت بدرگاه شاه نام گرفت جهان جوان شد و از نو زمانه کام گرفت

ملک چو

ملک چو مهر برآمد بر آسمان سریر طلب نمود بدرگاه روشن و پرویز
پی رزاو سپهدار و مجد پیوگت او سرود و پرسش تحسین نمود بتدبیر
بگفت کام ببدبیر او رنج و در ملک از آنکه از پی تدبیر او رود تقدیر
سزاست گر پسر آبتین بروش بناز رواست گر خلف بر خاک و بس بپیر
بدو سرود و بد آن راد بخردان بپود بدین سخن همه همداستان چه پیر و چه میر
نشان طاعت او در دل و ضمیر گذشت کمند حدت او بر سر صغیر و کبیر
ملک سرود که بنگاشتند منشوری حلاوت از رحمش نهان چو شهد بشیر
که ای بخت جوان و که ای بطبع جواد که ای بکلک ستاره و که ای بنام وزیر
کلید عالم امروز تیغ هند تست بسی نمانده که عالم همه کند تسخیر
ترا است حکم مسلم چه رشت و چه زیبا ترا است ملک مفوض چه کاسپاه و چه شمشیر
بسوی رشته جز فاو قاف کسیل نما از این زبان و پرده و تیغ او بجو تجنیز
تو خود بمملکتش دشمن کبود از روی تو آز که کلک و تیغ تو در ملک ایرو شد ندیز
برش رسید چو پروانه شمع دوام طلب نمود همان اسب صبح ستاره و سیر
بدو سپرد و در دسته بانی تیره گذاب بدشت و کوه روان شد چو تیام و چو بسکیر
رسید و نامه سپرد و پیام شاه سرود از آن خبر چو سپهدار راد گشت خبیر
سبک بکار جز فاو قان شان بنگاشت که در راه او امر خرد نمی رز تقصیر

خدیو رازاده دو فرخ نبیره نکوچهر   پذیره کرد روان زان امیر کشورگیر

به فر موکب منصور را سبق گرفت   غبار خطه جرفادقان ز رشک چو عنبر

بزرگ عیشی بر پا شد اندران سامان   تو گفتی که به کنعان ز مصر رفته بشیر

ز پیر و برنا بر شد ترانه دف و نای   ز کاخ و برزن برخواست نغمه بم و زیر

خدیو شد ... رقاصه باد دل   چو یافت سور سپهدار و خسرو عادل

به سپهبد راز و رند کو شتاب   که ای خلاصه اشراف و نخبه اطیاب

تو آگهی در این ملک زنده کامی من   بدل نشانم مشیب آمده بر سر شباب

جواب گفتم من گرچه خانمان کن ان   تو خیره خیره مکن خانمان ... خراب

مرا است ملک و ... کرمن بخشی   تو ملک بخشی به رحمت ... جواب

نه این تخت بر زر کو تاج بخشی نشت   که از تخت ... تو ... ایجاب

حدیث خسرو و ... و ... خیذ نو   فسانه گشت ... مذ ... اولوالالباب

نه تو شدی بر رخ او محول الاحوال   نه تو شدی ... او مفتح الابواب

لعبه هیست ... بجود سخت ... آب   نماند طاقت ... آشتم ز ...

کنون چه باشد گر ... مرا چون وی   بملک و مال ... و خانه ... باب

فلک ... تاج بخش ... امیر   سخن ... چو ... جهان ... صواب

الله داد

که ملک و مال بسیار و ... و ...   چه ملک باز از زر ناب و در خوشاب

دگر ز ... زر ... به پیچ و تاب اندوخت   از آن و شمار بخشید همچو ... خباب

پس آنگه ... جهان ... پا و دار   از آن ... آتش ... و تاب

چو کار ... سرانجام ... خواست بیمنه   تو گفتی ... فروشست ... عقاب

... نکته ... چون ... سر ... من   بخواست ... تو ز ... ز ... یاب

و دان ... و تیغ ... دم ... کام ... آب   چه طوق لعل و چه صمصام ... قراب

سپرد ... به ... الخنده ... کف موی   بهر بدر که ... ستاره ... حباب

که حکم شاه چهار ... سیاه ... خنده   اگر شکر ... و ... خوارست و جلاب

سپس ... سلطان ... آ ... و ... نشین حب   چو آفتاب که در ... برافزاید تاب

زمرد و زر ... همه ... بیش ... و بخشش نو   بزرگ ... و ... چو سپهر و ... کف چو سحاب

همیشه بخت جوان ... عیش جاودان بادش

ستاره ... و ... چرخ در امان بادش

... ز مهرگان دگر ... گلگشت   ... فر ... شا ... فرو ... بارش

چه آب ... گشتاز ... زده ... هاد   چه باد ... از ... ره ... هوا ...

ابر مروارید پا ... آلوده ... کش   ... و ... بار ... و ...

بلبل ... گذار آهنگ ... نمود   زاغ ها ... کرد ... آهنگ ... اغاز

زاغ در باغ اندرون بی‌هم نوا هر گوشه — جامهٔ رهبانش نیز و بادش همراز گشت

ابر پیدا از هوا نامت شده در شمع گوه — کف بیشه از نیچه کمان بشوخه از فراز گشت

کوه کو بردی گر دارسینه طاوس زر — از نهیب مهرگان مانند پشت باز

جنبش اجر تیغ دارش باغ را که زبان — دشت گر آن پس سنگ و که بر آن گشت

باده‌خواران در شکر ریز عروس باغ — بس زاغ مانده چندین با نوا ناساز

باغ رنگ عاشقان داشته نوا از بهار — ابر نان در عرض آن را زبهای کار

یارب آب از روی کس آتش آن زیو — با سموم قهر داور که دلیهای بار گشت

پشت ملک و بازوی ملت سپهبد کز غلا — از حرجش باهمای چتر همبر دار گشت

چرخ را پیچ چو یک وا مانده حیران نهان — مسرع عرش در آواز هر دو کمان گشت

ربع او گر زانوی چرخ آمد سرورت — زانکه نه تو گشت چرخ و فرع او دوبار گشت

هر کجا گرفت جام رزم یاد عرش — مهر رخشنده شراب و آسمان کمار گشت

آنکه رسید مجلس او کر بود کردان سپهر

ساغرش تابنده ماه و ساقیش رخشنده مهر

برقع از رخ بر فکن تا گل خجل از بستان شود — زلف مشکین بر فشان تا باد مشک‌افشان شود

تا ندیدم آتشین چهرت نیامد باورم — کاتش سوزان تواند شد که لالستان شود

لرزه‌ای حسن سیاوش جسته از زلف سیاه — این چنین در پس نشوفر جز با [illegible]

دیوان نادر

دوستان ما رو فرو سم همی آمد باد — زلف تو در گرد رخسار تو چون کلان شوخ

کرشمی بر من بخندی مژگان چشم من — تا قیامت فوطه در درد کوهر جان

دل چو کوه آهنین و رنجی اری عشق — باز میگوید از آهن پری پنهان شود

سنبل و ریحان رست از عاج و مرم [illegible] — در سن لاله رکان پر سنبل و ریحان شود

چهره داری چو آتش طاوه دارد مشک — امتحان مشک آری بر آتش سوزان شود

تو چانا داور ماه را ایشان دو هنر — کس ندیدم در جهان چون داور دوران

بیلک بر آن اوز شنک در سندان [illegible] — ناوک مژگان تو در سنگ و در سندان

تو نه بر جانش اندرون با هوس [illegible] — او بیاورد اندرون زین خصم چون شیطان

گر ترا الطاف است کو جنبش نور گاب — خام داور تیر جنبر بر سر کیوان شود

راد سپهبد در دو هستی اگر مند چشم — گر تیغ و تیر زد خصم او کن در زندان

در بیابار دی در نارکان چون شجاع جاحب — نقد وینه چشکار ان قصار ران

آنکه زر بخشش است چون خورشید خانه و خانه

خاطرش دیوانه که ثابت و سیاره

یک فروغ از چراو در مهر و مه بارها — یک لحظه از دست او در بحر و در بر از آرها

حرز بازو از شمیم خلق او در جیب — در هر چون از آتش رای کند گلزارها

رای او گوی اللّه که رهبر صبح ساخت — رای او آری تواند که چو ملک کارها

آسمان از حرمش قصلش چو مور دانه کش — بهره برد و نهاد از اختران خروارها

در نهان خانهٔ قضا راز دگر مستورهست … تا ضمیر روشنش شد کاشف اسرارها
انتظام انجمن وابستهٔ تدبیر اوست … ورنه کی آسان کند عقد ایمن دشوارها
هرکه اندر درگه احسانش ارسی بکند رو … بحر ساغر بنهد و خایه بارها بر بارها
جمع و خرج مهر چون خامه کند خاطرش … کاتب تقدیر در هم چید این طومارها
شخص جودش از پی زوار و کام بخت … بر گرفت از گنج خانه کان فکان مسمارها
دولت کردار ما را از برای کار اوست … خرمن کار او همه یا هل بود کردارها
نعمت گفتار ما را در ازل مدح اوست … جز بمدح او همه هذیان بود گفتارها
تا مدد رسش کار زد بر ره بارگاه ازل … نیست پیش ز نقطه این قوم تو پرکارها
سهل باشد گر ریخت وار از بند کینش … طالب خرما تواند احتمال خارها
در بهشت بزم او کز ره بگویم سال و مه … طوف سازم سده اش چو اریش دلها دوار
هان بپهار جای زین که پاس حرمت شاهنشی … کاتمام تر اختی در این که پاس میخ ها رها

آسمان چه ز آسمان انجا نه کس کو هستی
آسمان در دست او یک جوز که بو یا بستی

از تک گیران زین چون لطمه بر کوه تن … دشت دریا کرد از خون کوه بر جیحون زند
گرد میدان سرمه اندر دیده اختر کشد … رمح گردان نشتر اندر سینهٔ گردون زند
دشت موقف از هزاهز سبقت از محشر برد … کام گرداق از فراز سطحه بر هامون زند
سم از خون رخنها در خیمه از خون کند … رمح خارق نقبها بر گنج قارون زند

مرکب چون خود بو دارد شاه در دامن کشد … چرخ چون دلداده عاشق خطوه از گردون برد
دشت وقعه چون به پر دارد آن عقاب چار پر … طعنه بر چشم خروس و روی بوقلمون زند
اندر قلب صف همه روی زمین گلگون کنند … چون بخیزد از نهیب نام و ننگ بر گلگون
هر شرر کز نعل جنگ او جهد در گرد راه … برق واری تو بتو دریای گوناگون
کوه به گاو زمین هر لحظه در هم بشکند … چون ز فرود هر سر کرش لطمه بر هامون
گاو گردون تا ابد با بر زیان تیغ او … خطوه اندر کشت زار روی زمین بر خون
حرز خاور به بینه چرخ از گرد سوار … کله بر بندد بر شب و خیمه از گلگون زند
تا بدمد گرد آب بیرحمی تارو در جهان … چینه فراش اهل زمین سنگ شب چاپر ون
جز به هیوله عدم مردم کجا دانند گرفت … قهر او در جوره کیهان کجا بر هون
عکس تیغش کرد دریا او قدر شاخ صدف … شعله بر مرجان همه از لولو مکنون
در نبرد رخش خصم دل بر مرکب تیغ دار زد … کس از آن دهشت بگو راه سلاب چون

ای مه داری کیان هم شید رخ هم سرفش
از جمال آورده گوئی هر دو کیهان زیر کش

شاه بد پیر تو مخوابه تد بیر باد … ملکه تقدیرت بجان خدمتگر تدبیر باد
باد پیر جود و تن ذلک گوهر تو … باب اول بر فن بار زتقدیر باد
وقت نوش بار از لاله خان سرو قد … ساحت بزم تو ترم لشکر و کشمیر باد

رزوه فتح و ظفر نیزه چو بر آن جنت   سر کشد در کام او خون حوادث شیر باد

گرز که فرسات را کاو زمین فرسوده گشت   خام شیر او دست را شیر فلک نخچیر باد

چون دل خصم تو خون بود آنکه کام جست   در دهان پرتابش از پیکان تیر آن تیغ باد

بخت در ارض جوان اندیشه و از سحر شیر   تا که پیر و جوان از این جوان و پیر باد

گر کلامت در سخن بالا بود زان قضا   تا ابد لوزینه از نیش ابا شنته بانیر باد

از منقبان فلک گردان که بر تر پایه جست   پاسبان در گهت هم شام و هم شبگیر باد

روز و شب ها رونق در گاه جاهت ماه فلک   سال و ماه و فرگش و دیوان فرت شیر باد

جز برایت حلقه کز کهکشان بار آید سپهر   هر سحر گلگونه خاتون خاور تیر باد

بر درت هر کس که روز بندگی آرد تهی   جاودان بر خلق عالم شاد و ادوبیر باد

روز و شب هر بامک از درگاه حشمت بر شود   در صباح خلق تکبیر ناله های زیر باد

آسمان و ز بنگ جاهت در و در آرزم آسمان گشت   آفتاب از شرم رایت در جهان تشویر باد

احرار او در آن کز نظر بودار است   خود وزان احراق آسوده از تشویر باد

همچنان بر صدر ملک آسوده دل های من ز رنج
بنده که گفته سپهرت چون سپهر بر بنده سنج

کار دوران بار دیگر گون شده است   رنج و محنت ها ز روز افزون شده است

تا چه شد کز فتنه بیداد و ظلم   باز چشم عافیت پر خون شده است

چهره ات بیش که گلگون بد بسی   باز از خون جگر گلگون شده است

این که روی اینجهان معمور بود   از خدود اینجهان بیرون شده است

دیده ها آخر که معشوق تیبیش   بیک بر روی بلا مشغوف شده است

همچنان لوزینه عیش و طرب   بر لب رنج و غم معجون شده است

در جهان مردی نبود و مردمی   یا جهان خاکار دیگر گون شده است

یا قیامت در جهان آمد پدید   یا همانا شده خود اکنون شده است

این قیامت چیست کآمد آشکار   تا چه رخ داده است یارب چون شده است

رستخیز انجمن آمد بدان   ملک [illegible] خنده را او زغم افزون شده است

زین پس از ارغوف بارغون بشد حرام
ماه روشن تیغ و روز تار شد شام

خاک و خون بر آن رخ رخشان چرا   آفتاب چاشتگه پنهان چرا

آن برصانه که آهن بود روی   کوه اندر تیره گون خفتان چرا

آن تن روشن که با جوشن بزیست   بی سبب در خاک و خون غلطان چرا

آن حاکمش باز وان شیر کش   در کمند روبه کسلان چرا

آن رافش فی همایم هندی نژاد   در ظلام زنگ جاویدان چرا

آن جهان پهلو تن تازی لهر   پیف رو بنگ در میدان چرا

ز پس آن مهر نیکوان منزلت　　تاب مهر و جنبش کیوان چرا
چون ز هم بگسیخت ایلخان ملک　　خویشش وارث ایلخان چرا
یوسف مصر جهان را کند خصم　　مانده اندر شکنه سرحان چرا
پور سلطان کشته بی گناه　　زانتقام آسوده دل سلطان چرا

زین پس از ارغون برارغون شد حرام
ماند روشن شمع در تاریک شام ؛

روزگار این زشت خوئی تا بکی　　آسمان این کینه جوئی تا بکی
دختران را زآستان ارتکیش　　اینهمه زارت پوید تا بکی
روز و شب مردم بکیدل زکین　　این دو رنگی و دو روئی تا بکی
مهر و مه با خسرو کیو لعبت　　این دو سوئی و دو توئی تا بکی
ایجهان سفله با آزادگان　　سفلگان را طیره گوئی تا بکی
ای سپهر تندخو با خواجگان　　بندگان را تندخوئی تا بکی
ای فلک با رخ فرزندان دست و رو　　هر شب و هر روز شوئی تا بکی
القضا و کین قدرت به میان　　ایچنان تو همچنوئی تا بکی
چار زال شوخ و زن دزد توست　　این زنی تا چند و شوئی تا بکی
چون زحفت آن مهر مرد مگن فتاد　　حفت چرخ این مهر جوئی تا بکی

زین پس از ارغون برارغون شد حرام　　ماند روشن شمع در تاریک شام

زین پس او زندگانی خوار باد　　بر جهانش روز روشن تار باد
کز پس او پویه در خار فنا　　زیر پاش ثابت و سیار باد
ماه اگر چهره برافروزد بچرخ　　در محاق منخسف همواره باد
تیر اگر انشای منشوری کند　　در بنانش خامه همچون مار باد
زهره گر سازی کند صوت حزین　　مضمرش در ناله مزمار باد
ور شود مهر جهان آرا قدیر　　چهره اش پیوسته همچون قار باد
هیچ بهرام ار کمانداری کند　　تیر دم پیکانش در سوفار باد
سعد اکبر گر کند عزم صعود　　زبر اندر زیر پایش دار باد
ور زحل را جنبش آید در ضمیر　　از کمینگاه اسد ناچار باد
تا سخن از این دو ارغون کنند　　خسرو از این سخن بیزار باد
زین پس از ارغون برارغون شد حرام　　ماند روشن شمع در تاریک شام

در زمانه خسروش آورده اند　　عیش و غم با یکدگر آورده اند
از پی یک شادمانی اختران　　صد الم پی پشت آورده اند

هر بهاری را خزانی آمده اند   هر خوشی را ناخوشی آورده اند

بسته زانیمون کشو و سست تنش   هر کجا سنگ شکر آورده اند

مهر گو در روز دارد این فروغ   خاطرش را زین شب تیره آورده اند

تیر گو در اوج دارد این شرف   از هبوطش ناگذر آورده اند

این عمی کاکنون شب و روز نو   عبرت اهل بصر آورده اند

آنکه عالم را بدو پی سپرد   در غمش تن بی سپر آورده اند

آنکه جز با سور و هر کزنی نزیست   شاهد سوکش به بر آورده اند

آنکه خلق را ز یاران غم نخورد   سوگوارش از پدر آورده اند

عالم از وی روشن باز گشت
چون سپهبد سپهسالار گشت

روز بخت ... زوال آمد پدید   بخت راحت را وبال آمد پدید

جوان سلوت را همه کعب غزال   رات در شاخ غزال آمد پدید

سال و مه گریه کرنا شم روات   زین جفا گر سال آمد پدید

زانکه وچهره هر تن زرد زین الم   بر سبیکه زر لال آمد پدید

منخسف گردد چو مه گردد تمام   وین خسوف از هلال آمد پدید

محترق گردد چو مه گردد چهار   وین شرار از نهال آمد پدید

مهر در آن

مهر در عین کمال آمد زوال   هر کمالی را زوال آمد پدید

وز سراپرده جلال آمد نهان   آنکه زو آثار جلال آمد پدید

وین هبوط مهر را قبل از کمال   آفت عین الکمال آمد پدید

آتش این غم بعالم برفروخت
عالمی را خرمن شادی بسوخت

زیر خاک آن عارض رخشان چرا   منخسف این ماه نورافشان چرا

آخر این رخشنده مهر چاشتگه   چاشتگاهان ناشده پنهان چرا

آخر این تابنده ماه یکشبه   رو فراز و دم شده در نقصان چرا

آخر این شکر لب شیرین سخن   معتکف در کوی خاموشان چرا

آخر این نوباوه مصر وجود   یوسف آسا در دم سرحان چرا

دایه دهرا آنکه در آغوش داشت   مرگ را بگذاشت در دامان چرا

گوهری با صد تعب آید به سنگ   زیر سنگ این گوهر رخشان چرا

تشنگان عطش زین بحر تشنه‌اند   در ظلام این چشمه حیوان چرا

بلبل اندر بوستان سازد مقام   رفت این بلبل ازین بستان چرا

او درم نابده جانان تب تار   زیستن در زیر بی جانان چرا

چرخ وارون با سپهسالار ما
مهر قرآن در اختر تار باد

مردمش پر دُر و پر گوهر کنید | مجمعش پر مشک و پر عنبر کنید
پیکرش در پرنیان پرورده اند | پرنیانش پوشش پیکر کنید
بر سر خاکش چو پروانه جان | مشک و بان در شب دین مجمر کنید
تا چرا آن لعبت جان شد خراب | لعبت سان جامه سیه در بر کنید
روز و شب با چهره گلرنگ او | از طپانچه چهره نیلوفر کنید
چون لبش خاموش پندار سخن | میزد چند آنکه افغان سر کنید
خشک چون بینید یاقوت لبش | سیل خون جاری ز چشم تر کنید
گوهری کز افسر سلطان فتاد | چند خاشاکش ز آتش افسر کنید
طره کز غالیه میداشت مشک | از چه با خاک سیه همبر کنید
وان تنی کز خار دیبا رنج برد | از چه خار و خاره اش بستر کنید
گر بدرت آگاهی از این رنج داشت | کی ترا او را چنین محنت گذاشت

دهر را آتش بچنگ و در زدی
چرخ را آبی بر جگر زدی

طرفه آشوبی برافکندی بدهر | اختران را یک بدیگر زدی
نار را و آب بنشاندی بقهر | خاک را بر کوه صرصر زدی
گر تو اخگر دیدی از دود سپهر | نشتر از دیده اختر زدی

فی المثل

فی المثل خاری بپایت گر خلید | بر گلستان جهان آذر زدی
در همه کشور گرت یک بدکنش | آتش کین در همه کشور زدی
در همه لشکر گرت یک بدسگال | تیغ کیفر در همه لشکر زدی
می چگویم خود همی آگاه بود | کیست آنکو پنجه با داور زدی
مرگ را خود روز بزرگ آماده ایم | خوش کسی کو پیش داور بر زدی
سر نهادی پیش تسلیم و رضا | دم ز نیک و بد همی کمتر زدی

گرچه صعب است این امر داد و دین
شاید ار غمگین نباشی و حزین

ذره گو رو تا بجا بیضاستی | قطره گو شو تا بجا دریاستی
اختری را گر بپیش آمد افول | او بروی دیگر چون پیداستی
گلبنی را گر ببرد از خزان | او بخلد جاودان آراستی
مرغ خاور گر بمغرب شد نهفت | او ز شوکت مغرب عنقاستی
سنبل مردی ز آماج گر رخ بتافت | او بطوبی تیشه جان فزاستی
گر فرو رفت زنخ بهشت آرزو غلام | او بفر چون بیضه سیناستی
گر نهان در بطن خاک گشت | او بطلعت چشمه الماواستی
گر همی خورشید چشمه خوشگوار | او بجنبش موج زن دریاستی

خورشید ان بحر خشکیده است

گر نماندست در کف آن درّ شگرف / او بماند کار در بالا بسی

گوهری کز فرقش از کف میشد غم / او نه آخر بحر گوهرزا بسی

زان فزون اختری عمر بر بتاب

تا نشد اختر نتابید آفتاب

شخص تو گنجینه گوهرها بود / نخل دولت را ز گوهر بار بود

آسمان مجلست ار سال و ماه / اختر ایمان با دو هم بسیار باد

آسمان مجلست را روز و شب / گوهر ایمان با دو هم سهوار باد

زینبار آهوی فرخنده پی / رحبه ات چون عرصه تاتار باد

زین همایون بال و پر بارز سپید / بنگه ات چون ساحت گلزار باد

زین دلارا اختر روشن گهر / بزم تو پر ثابت و سیار باد

زین هزار آوا در لب از نغمه بست / کاخ تو پر صوت موسیقار باد

جای آن گل کان بغارت برد اجل / دامن آغوشش تو گلزار باد

در از ان آن رود انجم [illegible] / نخل امیدت همی پربار باد

در جهان گیتی را ایزد این پاداش بهی / وز نو گیتی جانت برخوردار باد

این قدر زود رهان گر این نهال

صد فزون پنج نصد افزوده سال

محمد [illegible] رقم

خسروانی خیمه زد در خانه سر آفتاب / خانه گردون زیب آمد چو خسرو مالک رقاب

آفتاب عالم آرا از سفر عالم گرفت / شاه عالم شاد آمد از سفر چون آفتاب

شاه ابر رحمت است و ابر چون آید ز بحر / برق تیغ اندر آید کان لولوی تر آرد چو سحاب

شاه چرخ همت است و از سفر چرخ بلند / طل شادروان برآمد از برای او حجاب

شه شکفته شد برآمد گرد و بر گرد جهان / وین جهان برگرفته جمله در نقاب

بخت و اقبالش عنان زنند در پیش عنان / فتح و تایید پیش و آن کشند در زیر رکاب

با سپاهی بیشتر از موج بحر و ریگ دشت / در رکاب همچو مور و در دلیری شیر غاب

از نهیب آن حسام هندی خارا گداز / لرزه افتاده در بوم هند از اضطراب

بچه در زهدان زنهار سر خسک [illegible] / نطفه در اصلاب [illegible]

بازگرگان سپاه شاه در گرگان زمین / زان سپر آن خطا [illegible]

یادگار دوران آسمان بستاره و شهریار / چون محمد شاه نام آور ندیده [illegible]

خسرو دین پرور است شاه نکو منظر است / شاه نیکو منظر آن بهتر که دین پرور است

پادشاه دین پرست و خسرو درویش [illegible] / پادشاهی را چنان همنام خود پیغمبر است

شه چو آیینه بود آن نام و اسم گوهر است / نام با کردار چون دارد شه نام آور است

این تجانس وین تشخص جمله مرهون [illegible] است / شخص دیگر می نزد دیگر [illegible] است

هر چه بینی در جهانش خسرو است و طرازست — هر چه بینی در سپاهش لشکر است و کشورست

ز رزمگاهش را اگر جنبش کسی بیند بخواب — زان سپس عالم بچشم او چو روز محشرست

شعر از مینو بود بهتر ولی در رزم او — شعله‌ور دان همه مرهونی از آن محشرست

لشکری کاید بجنگ او گر جیحون گذر — از نهیب او همه خشکی بود یا دجله است

خنجرش را نام گوئی ریزه‌ای آتش از آن — در این نخستین معجزه زان آتشش در حجرست

وقتی از کسری و عدل او خبر داد خلق — آن خبر اینک عیان در عهد شاه کشورست

خیز ای نوشیروان از خاک تیره سر برآر
تا به چشم زنده چون گشت است عدل آشکار

چون به چین تارک تو ریخت مغفر شود — مغفر اندر تارک سروان همه مجمر شود

صفحه میدان و قلم الماس گردد چون — قصه‌ها در روی تو چون نقش اندر دفتر شود

سایه رحمت اگر بر کاینات افتد — ناگزیر یاقوت در قلب حجر اخگر شود

عکس شمشیرت اگر تابد همی در بحر و کوه — بحر گردد چون سراب و کوه خاکستر شود

خصم چون خواهد بجاید ترا اشب کمان — آن کمان در روی خصم تو بی سر شود

هر که روزی حمله تو چند اندر لشکر دار — تا ابد چندانکه اندر نسلش پیدا شود

گر عدو جوی و ام آب تو در دشت نبرد — گر دگر دی کرد و دو چون لشکر اخگر شود

دست تو آن کیمیا باشد که هر کس نام آن — بر زبان راند زبان او بسکه زر شود

مو ار دی

صورت دست ترا گر نقش بر مو کنند — جای خار و خس بر امون شوشه زر شود

بی‌نیازی و روا ز دو کهر مداح تو — در مدیح تو سخن اندر دهان گوهر شود

ای ملک از کف تو سر بر تر سخن با جان است
مدح تو را آنجا بود کانجا سخن را پا بست

چیست گردون پیکری از گرد دامان توست — لیک بیضا پرتوی فروغ از رخسار توست

شمس گردون پیک رخشان است در شب تو — لیک محجوب شمسه تابان ایوان توست

چرخ سازه جرم در روشن دل تو فیروزه وار — با همه شان سر از نهر بلیکش دان تو

بانوی خاور که خوانندش همه خلق آفتاب — خر بیاضی گر تک از شبستان توست

جو و اگر صورت تیغ ترا دو ست تو گردد ندیم — مرگ اگر گردد عیان جرج جبرئیل نشان تو

روز هیجا چون برآرد بر کمیت باد پای — شرق تا غرب جهان در زیر جولان تو

یارب آن میدان کجا باشد و چون در لکاست — کاسمان با این بزرگی گوی چوگان توست

نیست در میدان اگر جا و افلاک کین تو — آنهم اندر صحف پیدا مردمیدان توست

سنگ و سندان هر چه بود سخت عنصر تنگ — سخت تر از بیابان در پیش پیکان تو

چون تو بینم جود احسانت قلم در میشود — این شگفتیها عجب از خود و احسان توست

عدل تو در بیشه تا شد شیر مرد از بیم خوف
چنگ از دندان و دندان را از چنگ آورد برون

هر که در درگاه شه مرد چون زن لاف — بخت او مسعود شد عزت فزوده جاه و شاه

هر که از درگاه شه نومید چون من چرخ زد / جاه بر روی چاه گشت و بخت از گمراه رفت
ور که شه بخاو پرست و بر تا هر جایی بر / جست از انجا رای پرود دولت شاه
ور که شه با من جاهیات بر کوای جست / جان در این درگاه داد و در ره ورای ملک
دور از شاه که در شه ولیچ ماهی چو زار است / بود و اکنون ماهی اندر آب حیوان غوطه
یا رب این صدر شهنشاه است و این سپهر / کز زمین بوس ملک پایه بر اوج ماه رفت
یا رب این بنده سپهر مدح خوان باشد از / مدح دست آویز کرد و در ره بود شاه
شاه ابر و من زمین خشک لب فضل او / تا زمین از سبزه و در کلاه دیبا یافت
شاه مهر و من چو سنگ خاره ام ز فیض مهر / سنگ کاشد لعل و روده و در صدر تاج و کلاه رفت
هم بطلب ذی ظل و آن یافت آتش او هم / یافت راه حق که ره در صدر ظل الله

با ابد ذات تو اندیشه همی چون حلول بود
ظل یزدانی تو و ظل تابع ذی ظل بود

دی شبی در مجلس صدر جهان آسوده بود / آمده از من گذشت و برد از من بر نشست
من بر آشفتم رخ آوردم بدو کار سخ مرد / بر برادر من بر نشستی بر من حرمت شکست
آخر این ناکس طبیعی گفت نه گفتم چپ / گفت از نیم بهره ناداده در روز الست
گفتمش از هیچ دانی گفت نه گفتم رحمه / گفت نه گفتم حکمت گفت از نیم هیچ دست
گفتمش دانی که لب باشد [illegible] گفتا نی / کس نه دانسته است زاید بود داده میت
گفتمش راهی به دیوان باشد گفتا فی / رشته ناموس من در رو این یاد رست
گفتمش بخشنده گفتا لیکن با درم / آنچه حق با بیت داده داد و در لاد رست
گفتمش یا ورستگاری از آزادی کردی / گفت از نهاد دست آید قضا بر کی نبشت
روی آوردم بمجلس گشتم آواز جهان / پس چرا این کبر خواره زن برادر بر نشست

سخن چو خاطر برت بکردانی که / مرسم تا چو کبر خرطی [illegible] راست
تو چو کس یا زبان کشی په عذر / یا چو کون تا [illegible] همیشه بوست

گر چه رنج جهان همه سخت است / هیچ چون [illegible] ست نیست

هرچه در روزگار می‌نگرم / نیست به زبند شستی ... نیست

زن عجب در زمانه بسیار است / چون جهان صد یک از صدش نیست

چون از او بگذری بگون دارد / یوسف گیر جوازه هم بد نیست

برج ... محمود شاه بنده نواز / بخواست بنده به ... ش

سخن ز شاعر افتاد و گفت ای بر نشر / ترا چه پایه بود تا که کار توان است

بگفتم آرم در هر دقیقه شعر نغز / بروز هفصد و بیت و به باغ ... ش

بگفت آنکه بهان قصیده را اکنون / به باغ بهم از پای تا به سر موست

بگفتم آری از این مدحت خسرو / قلم گرفتم و آنگه بلوح کردم دست

به وصف دقیقه قصیده‌ای گفتم / که در فصاحت بازار انوری بشکست

ستوده شیخ علی نیز آمد از آن مجلس / از این حدیث عجب داشت ...

سپس صله و ذخیره کان طبع مرا / درستی از قبل هر عروس کاملش نشست

بدست جاکر درگاه پادشه شیدا / برفت بنده در جان مرا ...

پس از بیرون زلف بیرنشرا ... / به جا ... گفتم چاکر ... است

خبر چو شد ... پادشاه بنده نواز / زهی ... سخن بنده ...

به نخل غزنین شاه در جود و فرسی / فسانه ایست که داند چه هوشیار و چیست

کنون زهمت محمود شاه ملک خدا / زمانه چونان محمود شاه غزنین زیست

بدهر پادشهی تا امد ترا است سزا / که سرنوشت تو دست از ابوش ... الست

پوشیده و سیه شب زغم گیسویت / بر دیده سحر جامه بیاد رویت

خورشید بود تا به وقت از خویت / با اینهمه من چون گذرم در کویت

چون از کش زبان بر وصل دوست / تا سرت گو بندد و کفن ... دوست

عالم همه پر غلغله که و از کوست / خاموش بود صدف و دردانه ...

خسروا بستان خلعت شاه / بر تو شایان بود ترا شاید

خلعت شه ترا مبارک باد / گر تو ... نباید

نان پی شکر خلعت وارا / بنده را نیز خلعتی باید

هر بنده که از خواجه خود برگردد / بیهوده به بخت خویشتن ...

تا بهت امید دار از و بنده بود / چون یاس بهر ساعتی بگریزد
من بخواجه از آن سلام کنم / که بتکریم اهتمام کند
نه چو ایام کودکی بر این / کف نهد پس بکون قیام کند

مجد دین با حدیث اگر شنوند / دیگرت دل بعشوه کم آید
اهل شهوت بجز دو فرقه نیند / هر کرا عذر خویش می شاید
این بکون کرد و کیف اگر بد بوست / این نه عیب است مکث می باید
وان دگر با فراخی کس ساخت / تا که مهران به نیالاید
لیک چون کون فراخ گشت چو کس / کس بدو بو چو عیش افزاید
این نه کون است این کسی بوست / که ترا عجب و کبر فرماید
کیر خود کس بر آن کس / که چو تو کون فراخ سوکاید

گفتمت هان از دلیر فلان غافل مشو / کو بسیداف دلیران کار زنها کند
قد کند چاچی کمان در کشد سیمین سپر / با سنان کیر کوش نیزه بازیها کند

[illegible]

میر اسپهبد ایکه با عدلت / پشه دندان خویش خاید
شوکت با شکوه کو هین / بس شکوفات در نمی آید
منطقه گرچه چرخ را کمر است / حلقه درع تو نمی شاید
بنده ای شاه آفتاب دو فرکوش / جز بنام تو نامه نکشاید
بر ثنای تو بسکه شیفته است / هیچ شب تا بمه نیاساید
بر کمانشان ده روزنامه ملک / همه شب در هوایت آراید
قدری ملک باشدم ده بدان / هیچکس خود زبان نیالاید
مال دیوان زمن طلب نکند / هر که آن مرز و بوم پیماید
زان که تخفیف و حیف احسان / نام آن از ضمیر بزداید
نه همین زان معاف کند / جامه و صره نیز بخشاید
وز پی حل و عقد آن خطه / گفتم از خاطر تو برآید
هم بتخفیف تو مثال دهد / هم برسوم پیش افزاید
گرچنین است حاصل هر روز / که شب بخت من نمیزاید
غیر تخفیف بنده زان تخفیف / گو بیا هیچ روی ننماید
همچنان خیر خیر ماندستم / کان خداوندی چه فرماید
گشت آمال سو حدید خورم / یا بجواب رفته باز آید

رو و پهبد اینکه با جود تست — خوی مجلس سحاب پالاید
پیش دست عطای تو حاتم — سر انگشت خویشتن خاید
گر جهان زر و خواسته گردد — دامن همت تو نیالاید
بنده را جز زکات همت تو — خود تو دانی که دانه بر ناید
چیز تو بخشش از همه عالم — کس برای هنر نفزاید
خدمت من بر تو از دگران — گر بگویم فزون نبوشاید
صد هزارند چاکرانت ولی — بنده جز چار فرقه نسراید
زان دو خاصگان خلوت شدوارن — کله قدرشان فلک ساید
زان دو دیگر فرقه خاص ترند — چرخشان جز بکام نگراید
خطشان نجابت و خرج اندک — این چنین شان شناس ار زاید
فرقه دیگر ار چه بی دو حلقه اند — خرجشان نیز جان فزون نفزاید
یکتنه هر یکی ز خرجشان مهر — ره امید خویش پیماید
وان دو فرقه که راه بنشینند — فرقه نیز خویش بر آساید
این یکی از امارت شهری — بوستان امید پیراید
وان دگر از وزارت مرزی — زنگ غم از ضمیر بزداید
دخل با جد خرج بیرشان — هر دو در جوزو یک دگر آید

چار بی دو نه

چار بی دو نه تراه نام بماند — تا بهر یاد این چنین باید
یکتن است آن و آن منم که سپهر — هردم سوی دیگر آراید
نه امیر و هم نه حاکم شهر — وز این دو کیسم بستاید
خرج بسیار پیش و دخل تنگ — جان من گرزه وار بگزاید
گرزه اینچنان هیچ افسون — اینچنین گرزه را به لف آید
داورا است یک سخن گویم — کس نعل آفتاب نندا اید
کس نگوید ازین سپس فلان — وقرم هر که باز نپشاید
گوید این نغز مرغک دانا — در مدیح تو این شکر خاید
خدمت من نزار نعمت تست — روا که این هر دو تا ابد پاید
هیچ در دولت تو باقی باد — خرج یک جو منی چه بنماید
گر دو دینار از آن چه بنگاهد — یا بکاهی روان چه افزاید
خلق عالم چو چیره خوار تو اند — و این جو دو تو چیره بخشاید
یا بگو تو ضعف خلق نه — یا مرا نیز چیره ای باید

از سپهر وار کوه تا وار ستاره وار گونه — آسمان وار است آنکه در کس نماند مثل ما بد
بر سلیمان دیو بند و شهر فریدون شوکت — مانده این یک گنج گاو و آن دگر صرم مرد

رایت ... آقا محمد کز جهانبانی — با صلاح و مردمی در روزگار آمد [...]

آنکه در ترویج دینش بد قواعد [...] رسم — آنکه در تشیید عدلش بد قوانین [...]

آنکه وصف او نشاید در سخا با صد سخن — وانکه مدح او نگنجد از هنر در صد مجلد

هم معارف را بهر ارزی [...] آداب [...] — هم مسالک [...] کار [...] انعام [...]

رشت را با انتسابش طعنه بر گلگشت جنت — مجد را با احسان [...] الوان [...]

دیدهٔ افضال را در بخشش آورد [...] — افتخار ملک را با خاتم آمود [...]

او ز ارواح کرم بود و گشتند [...] — ز دار و راح کرم تاخت تنها مجرد

[...] خانه [...] چون [...] — رخت بست و در بهشت جاودان آمد مخلد

زد رقم کلک سپهر از بهر تاریخ وفاتش — زیب [...] جنت [...] آقا محمد

چشم بهبود از زمانه چیست ای نادان [...] — نقش بر لبهای تر آب و بند نهادن [...]

این زمان چه پیش [...] پس [...] بود — خاطری [...] آرزوی [...] و نخواهد گشت شاد

ای جهان مردار و اهلش [...] — جمله را از حرص و شهوت هم [...]

حرص و شهوت را چو خوش [...] — در میان آب و آتش آشتی [...]

جمله را از آب و آتش خاک و باد [...] — با گدای کوی [...] آنچه ندارد [...]

اینچنین اضداد چون رفت و مدارا [...] — کرک را کی پوستین دوزی [...] باد

پس یقین

پس یقین شد کز جهان هرگز جوادی بر نخاست — نیست جای شک دگر با این همه [...]

جعفر و یحیی و فضل و خالد و [...] — خواهش حاتم [...] خواهش [...]

ممسک و دون و بخیل و سفله بودند [...] لئیم — تا نگویی نام نیکو از که بر ایشان فتاد

یاوه گویی چند چون من در هوای نفس خویش — این یکی را [...] وان دیگر را خواند راد

ورنه هر کرا لئیمی که برآید جز لئیم — من برآنم کز جهان هرگز جوانمردی نزاد

چون بخلق این شبهه افتاد از من [...] — تا بمحشر [...] بد [...]

هشت شش و دو [...] شد از هجرت [...] عباس شاه — در [...] کینه زاد [...]

یزد و کرمان [...] — هر که بود آزاد و بنده و بنده [...] آزاد کرد

ای از تو به تب لرزه چه بالا و چه زیر — رنجه مشو ار به تب [...]

تو شیری و [...] شیر دلیر — نشنیده [...] به تب باشد شیر

فرشته خوی [...] خاک [...] — بجای غالیه [...] کنند

تو [...] ندانم شریعت [...] — که در هوای نوای هزار ناله کنند

من آن کسم [...] گلگون — اگر که خون دلم چند در پیاله کنند

اگر چه گدیه حرام است نزد اهل کرم
چو کار خامه شود تنگ خود حواله کنند

برات اجری من بنده را حواله نمای
که رزق خلق بتقدیر تو حواله کنند

هزار سال بداد و دهش بمان که ملک
که مرد داد و دهش را هزار ساله کنند

تو خصم خویشی ار مردک قصاب نئی
ستیزه چند کنی با مناره خواهی بود

چنانچه بر سر زن و بازار فخر و پیرست
مناره خواه هو زر و قطاره خواهی بود

کسی ز توقیت کار دو تو قطبان پیش از این
چو با ولیت نوکر حواره خواهی بود

چه بیکمو سلیمی که با چنین رو زنی
بدان سر که حکومت دوباره خواهی بود

چه دو قمری چه حساب مثال برده چار
برای مال کسان چند زار خواهی بود

حساب کون و کس ار ده برو ذمی است
که تا بحشر کم است ار شماره خواهی بود

چه پسر دون ماه نقد و لنه برفت
بعمر و زید هنوز ز استشاره خواهی بود

بهر دو روز تن سوی ری کسیل کنی
که یعنی از پی ایلکار چاره خواهی بود

گرفتم آنکه با سوال رفته چاره کنی
بگو چه چاره بکهسار پاره خواهی بود

خسرو گیتی محمد شاه قاجار از قضا
زنگ زآئینه جهان یکچند با شمشیر سترد

از پس ده سال و ماه بیست و چهار سال تمام
شه نشان فتح تیشه رو بیکبار شمرد

ابجد

این برادر پور بود و آن عم باشد البته صحیح
دولت جمشید از غم کر برادر پور برد

همچنان فتحعلیشه از جهانبانی براحت
در جهانداری محمد شاه غازی نافذ شد

آنکه شاه بود این تیره خسرو و مرا ایزد
روشن است افسانه کیخسرو و کاوس کرد

این شهنشه یکدو مه شد گذشت کام زو دگر
شد بزرگ و هر بزرگ برادرش خرد

از پی تاریخ هر کس بزله راند و نظم
گوی از میدان ببرد و صاف جمله کرد و درد

زد رقم فتحعلیشه فرد اکلیل و سریر
از محمد شه گرفت و بر محمد شه سپرد

همه کس اهل مرگ است چه خرد و چه بزرگ
خواه درویش بود خواه شهنشاه بود

از ره هستی آمد همه کس هستی جوی
بازگشت همه کس باز بدین راه بود

مرگ با چار بود در رخنه مشو ار ناچار
که ترا خاطر دانا دل آگاه بود

اینجهان چاه بود و فرد شو ز چاه رای
تا بجز دلسوز جای تو در چاه بود

بال بگشود اسدالله و از این چاه برست
رنید در چاه اگر تو زپی جاه بود

زینجهان رخت بسر حد بقا باز کشید
زین سپس دست فنا از وی کوتاه بود

بهر تاریخ وفاتش شدم اندیشه گرای
بو که آرم سخنی نغز دلخواه بود

خردم گفت در صدر جنان جا دهدش
اسدالله قرین اسدالله بود

۱۲۵۱

ای نمودار کمالی کاملان بیقرار — در محیط فضل تو برگشته چون زورق بود
فضل تو مطلق بود زیرا که این هم دولت — هرچه آن محدود نبود تا که ز مطلق بود
من بگویم قدری لیک ذات پاک تو — با خشتین صادر از حکم ازل مصدق بود
علم حق در تو نمود و صد هنر شد آشکار — ذات تو چون متصف بود این عطا ز حق
علم در عکس شناس حق بود و آن حق است — علم ترکیب ادب با حرفه منطق بود
گر بکار مملکت گرشان تو ما ز لکرات — سروری فرمان بیاری طمع دقت تود
این مقام جمع باشد این بود حد کمال — هم بباطن ملک از رای تو با رونق بود
بنده را در حضرت شاهنشهی دارای امید — گر نباشد عنصر این جهان عمق بود
رخصت از درجت باید پس ره حضرت سپرد — آنچه گوید هرچه گوید بنده صدق بود
گر بخوانی شاکرم ور نه برای خاکام — جز رضایت هرکه جوید ابله و احمق بود
اینقدر روا دانم سوارن ور سخن همچو سپهر — می‌نیابی تا که جنگ روز و شب ابلق بود

این روا باشد که حق مختفی ماند ز کس
در زمان آنکه تاریخش ظهور الحق بود

مهد دولت شاهی ده اد ز اما و ماهی — وظیفه جوی احسان ماند و خوا کرم آمد
شه بادل محمد شاه در چشم سخای او — بسی کمتر ز خاره و خاره و بیار و درم آمد
یکی نامه بر آمودم که قیمش لمع شاه سو — محبت شهنشاهی عیارش کم آمد
تمام شد:

همای من و شست از لوح خاطر آسایش — که نه بنده بیان دیده و نه تسخیر قلم آمد
پس از صد و پنج سال اکنون بدان گنجی که من آوردم — که هر طفلی ز فصاحت بر زبان ور لازم آمد
مراد از حرف آموز آمد و حافظ معلم شد — باستخراج این ابجد در عالم علم آمد
اگرچه در ابجد ما کسی که ابجد ندانستی — نه در درای قلم آمد نه در انار قسم آمد
بشارات از اشارات و سماکه و سجاده — اگر نه طفل را ابجد و این حکم آمد
براهین العجم خواندم بنام آنکه از جودم — ده برهان عجب بهر عجم در مدح دوم آمد

سپهر این نامه چون نوشت گفتم بهر تاریخش
که قانون فصاحت از براهین العجم آمد

الا ای یادگار ده هرکز و تمیت — ز چندین قرآنیان سپهر در
مظفر علی میرزا اندر آمد — یکی نامه ورلف از آن زاد سرور
کشادم بدیدم همه خط او را — ز خط گمو طلقتان جامه بهتر
چنانش دلکشتم ه ار بهشت و زه — یکباره درستم دل و جان عموز
زبن خواستی سال میلاد او سو — بیرام زشوری چو سوار از هر

گرفتم از دو بوسه و بدیهه
بتاریخ گفتم بادا مظفر

هر بنده که از خواجه گریزد ناچار — تقصیر ز خواجه دان نه از بنده شور

او بنده را بیند به در به خوار | که پاس نیداشتی کرده زار

پیر میرزا غلام سو | خواهری هست وقف حسن بشر
که نوشته به پیش طاق کسش | چند اکار و افزای دو در

ای جهان عالم همت تو حقیر | شاه عالم پناه عالمگیر
که چه چو زوی بزرگ کوین | هست در چشم همت تو حقیر
بارها گفتم آفرینش سو | ای برازنده بینش صغیر و کبیر
خود چه پیش همت عالیش | لک در جیب بحر اینچو غدیر
دست قدرت نهاد حد کمال | در ظهور وجودت از تا حیز
همچو ثبت میراث از دهر | جز محال و کان عدیل و نظیر
چار تکبیر آنکه زد بر دهر | چون تو دید میزند تکبیر
زود باشد به همت آفاق | کرده دارای تیغ خونفشان تسخیر
زود باشد به همت افلاک | از بلند آسمان برد تشویر
زود باشد به همت در بزم | زهره در چرخ می برد بم و زیر
زود باشد به همت در رزم | مرکساره و دشت می کند ده و گیر

او دانا

خورد و سال و سالخورد برسا | هست بخت جوان و رایت پیر
زندگانیت باد از کرمان | تا که گردون بپیر است و مذیر
آسمانت مطیع و دهر غلام | مهر کجور با دو ماه سفیر
در پناه حسام دولت شاه | عالم آرا مدام و عالمگیر

از جهان شد جهان جهان شرف | ریخت بنیاد خاندان شرف
مهد علیا شرف جهان بیگم | شرف امروز دودمان شرف
مفخر زادگان بادشاه | اختر مجد و آسمان شرف
بانوی کاخ خسروی که بود | زنده و قاجاره را نشان شرف
زاد شیخ الملوک آنکه از دولت | گر بکابیت داستان شرف
صدف پاک گوهری از مجد | معدن دانش آتش و کان شرف
شیر صولت ظفر شاه آنکه | گشت پیدا از او روان شرف
او برفت و لیکی گواهر دید | در زمانه ذکر زمان شرف
بار از این چمن چو بار ببست | آن بهین سرو بوستان شرف
بهر تاریخ او نوشت سپهر | شد بگور از جهان جهان شرف

ای ملک را در امور مملکت نایب مناب / وای کار را در ورای سلطنت قائم مقام

رای تو اجرام روی و امر تو افلاک پوی / دست تو خورشید پاش و فهم تو جمشید جام

خلق تو نبش الفعال و خشم تو [illegible] / وصف تو حسن المقال و مدح تو خیر الکلام

با دلیل اعتقادات [illegible] پایدار / بی کمال اهتمامات کار گیتی ناتمام

ایکه [illegible] را در مرد بی نظیر / ای نظام روزگارت [illegible] اهتمام

نیست از احوال خود خواهم عیان [illegible] / تا برون از آنچه افتد کارهای زشت و خام

من چو بعضی مردم از روباه بازی عاریم / ده دله و دو زبانی را نکردستم قیام

زین سخن [illegible] / دور کارم [illegible]

گر [illegible] / گر سخن [illegible]

نه نظام [illegible] نه ابان زبان / نظم من در مدح [illegible] شهنشاه [illegible]

چون [illegible] بیت کن [illegible] / کار من از لطف تو باید چو نظم با نظام

تو بکام دوستان بادی و در درگاه تو / دهر بنده چرخ چاکر [illegible] غلام

الحمد [illegible] / از نوا و چشم [illegible] آورده ام [illegible]

چون سخن [illegible] / باز اندر عالم [illegible]

صد هزاران خارم اندر دل ز اندیشه خلید / تا که در گلشن مدحت [illegible] کاشتم

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]
چه [illegible] با نوع [illegible]
که [illegible] خوردن [illegible]
با [illegible] خوردن [illegible]
کس [illegible] انواع [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من شنیدستم [illegible] میدان تو / یک ندیدم صد چنان [illegible]

گر چه از صد ره تو [illegible] / لیک با اینها همه من چشم دیگر داشتم

این زمان طبع تو از اهل هنر گشته ملول / یا برون از رسته اهل هنر انگاشتم

از شاه [illegible] و صد انگشت / شاد گشتی و کرد و شادم

یک خریطه حرف فرستادی / صد طویله گهر فرستادم

تو بگویم که آب و خاکی / من بگویم که آتش و بادم

شاعر ساحرم [illegible] / من بحکمت چو شه استادم

هم بدانم که مرد کدیه نیم / از غم حرص [illegible] آزادم

آدمیزاده بی طمع نبود / منهم از جنس آدمیزادم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گرد آن [illegible]

[illegible] / دل [illegible]

[illegible] / همچو [illegible] استادم

تا [illegible] / [illegible] کادم

[illegible]

در زمان دولت فتحعلیشه آنکه بود — دولت او با ابد مقرون و دانش با قدم

قبله حجاج شد از پای دین مبین — خار تر کز خاره و خارا کرد و بنا در حرم

مسجد افراخت بس زیبا و کش کز رشک آن — مسجد اقصی زند هر دم کف حسرت بهم

مفخر اولاد سعد و زان شه سعدی — آنکه گردون پشت بهر اقتدایش گوژ هم

سید ابرار فخر اتقیا سید تقی — مقتدی دین حامی اسلام هادی امم

آنکه جانش پا برید از شرع سبک گلین — آنکه نقشش دم گشت مشتق از لا و نعم

باری این فرخ بنا از پایه آن پیشوا — چون چنان شد چو الحرام آمد از خدا محترم

سال تاریخش سپهر از عشق دو زانو نشست — گفت کاشان شد کنون بطحا و این مسجد حرم

غم اینجهان ندارم که بدشمنان نشستم — نه بدشمنان نشستم نه بدوستان گریزم

بنشین به پای سیلی بفکن ز دست ساغر — من از آن شراب خوردم که بحشر بر نخیزم

مددی الحکیم بندم مه الحریف بندم — که ز شاعر از خرابات و نه اگر بجهزم

چو سپهر سعد طالع که باز در آورد رو — ز غمم رسد گزندی به پناه غم گریزم

غم دوزخ و بهشتم نبود چو بنگ چشمان — که رخ عروس وحشم کمو دوزخ گریزم

بدل اسطار آخر نمودم سپهر آب — که شد است صبح و این جام بنوش و دریزم

بحی جعفانی

چون بفرمان ملک داراب اسکندر نهاد — آنکه در خاک درش دارا و اسکندر مقیم

خسرو عادل محمد شه که از رزم و بزم — مادر ایام از ابنا او باشد عقیم

پادشه زاده بهاء الدوله بهمن میرزا — کز علای رتبت و طبع اوست بحر و کان سقیم

شد سکندر زمینش از زر و زیور بی کشید — تا در این ره شد بسنج و تا که این سد شد جسیم

شد رعیت چون بخوان رستم و رستم یار — شد ز بهمن شاهراه هشت در خوش نعیم

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سپهر — آمد از بهمن کنون پیدا صراط مستقیم

سنه ۱۲۵۳

گر حاجیا رحمت مردن علی سالش — لکی زاهرا سپاره واکر پیرا گر جوان

نفس قوی چه هم کند از قبول مرگ — بهر نفوس مرگ بود نیز امتحان

دیدی که از زمانه چه انگشت گشت دل — پس بسم مرگ جویا رفیقان فرمان

لواب حاجیه و جهان زاد چاپ … — رفت و جهان بانداز و نموس زنان

بر ماندند ازو جود خدایگان و جود او — زین رو دلکه بود و هیچ تحتش گشت شان

مریم که عفاف و که زهد رابعه — عیسی برجشمت و … بدر شان

بانوی کاخ پادشه آفتاب ظل — فتحعلیشه آن ملکا آسمان نشان

بو رود پدرش فتحعلیشه آن داد آن — تا جابه روز … ملکند و ملک ستان

یشیخ الملوک می شود هر شهنشهر — این در شاهوار صدف دار شاهکان

چون ذات این جهان به تکلّف شخص او / شخصش بزرگ بود و نگنجید در جهان

او روح پاک بود و از آن خاک در گذشت / خود روح پاکرا چه باین تیره خاکدان

رضوان و حوریان پی آن مقدم شریف / زر ریختند انجمن عیش در جنان

باری چو رفت بجانب روحانیان شنید / آن تن که بد بزیر فقرا از جان این و جان

تاریخ او سپهر چو از عقل جست گفت / کو همنشین فاطمه شد مریم جهان

از قضا آسمان چون نکو نشانی فتاد / در رکاب خسروش بند چهار گیتی

خسرو گردون سیاست آفتاب دین و داد / داور دارا کیاست آسمان مهر و کین

شاه محمود آنکه از فضل و بذل او هر دو عالم / ماه در دور فلک در صحو فراش گرفتن

خواند روزی مرا در حضرت گردون شکوه / ایستادم در برش چون غلامان کهین

از دو مرجان گهر دانه و رشته گوهر فشان / گشت کاخ و کوی کعبی مخزن در ثمین

کعبه ما با هر خطا ار صواب بود ارا / آفریدار روی حکمه ایزد جان آفرین

کفر را در پیش ایمان دست تیغ در رکو / جهل را در رو دانش داغ ...

ظلم هر جا کی نشیند عدل چیره دار باز / بخل چون از پی جود شد در یمین

آتش بیداد را انصاف آب شد ارزن / شیمهٔ امساک را فغان ها شد در کمین

بخل را در پیش بخشش ... / بکر را نه زد تواضع روی کوکب زمین

... اللهم

این همه دیوان و کتیبه که کنجش سال و ماه / خود چه میگویم که برگیرم تو و از آن ضیا

گفتم ایدارای دوران گفتم ای مهر سپهر / گفتم ای کیهان دانش گفتم ای شاه زمین

در همه ره راه از رم راز تو دستی و دین / در همه کار از رم عون تو بود دست مکین

لطف ایزد رحیاره راهی خود تا در ستاره زمن / تا ز دولت تو سلطان و در همه در حبل المتین

روح سلطان فضلا را لالب تماشا کنند / انتخاب آل یاسین پشت دانش صدر دین

سایر ساعات الا هو تو بهوش چو شش گوش / کاشف اسرار کرد دریا بار زان روی زمین

تنش گر او نه و هر چه اخر منبش و ران / دلش چو نه و هر چه گوهر معنی در ان

شرم از سرش وار دو دامن روح الامین / رشک بر پایش و دار و زانو روح الامین

تن ستیر از استخوان و سر کو سنتش نهان / دل یکی قطره ز خون و لیک فضلش و قلن

هم بمجلسی از چه از خلقش بود باغ بهشت / هم بغیرت از چه از طبعش بود دماد معین

هم ز آب آمد سیاستش ملک ساز و سخنو / هم بجا پای حاشش فلک ساید جبین

خرقه آتش خرقه پیرا دیس و زین کرخ / سجه آتش از شه از زنّار زلف حور عین

نام او ذکر ربابها بهر گوینده روان / تا بود نام از نشو رو تا بود ذکر از سبین

ستیر معنی در آن بر است

دو حیثی آمد پی از ختم رسل / وان دو شمع روشن از یک دودمان

هر دو را گوهر ز خواجهٔ کاینات / هر دو را پرور ز شاه انس و جان

هر دو در طوف حرم برده پای — جم و رستمی و صف لیک خوان
آن یکی ممنوع آمد از فوات — زین دگر رد و فوات آمد روان
زانکه آن در عهد و دولتگی‌ش — وین دگر در عهد شاه بی‌حرمتان
کام از آن فتحها شده گنج فش — گشت ویران خانه ویرانه کان
تا بجا داور دارا شکوه — تا بآدم حزم و صاحبقران
ناصیه سا بر در جاهش سپهر — رابطه جوار کف جودش جهان
بار نامه بحرش اندر آستین — کارنامه جودش اندر آستان
در زمان دولت آن شهریار — کز معالی آستانش آسمان
مفخر اولاد پیغمبر حسین — کز فرشته خوبی دارد بر جهان
گنج گیرد چون بپیچد در زنخ — رنج دیده و داد گنج شایگان
برکه‌ای سلسبیل ساز نکو — راحش و ال قوت تن قوت جان
تا عیان شد چشمه نوشینش او — آب حیوان گشت در ظلمت نهان
کوزه خضر و سر اسکندر شکست — بر سر چشمه شکسته تو ای آن
این چنین آمد چو فرزند خلیل — رهبری را کو بنیان ارکان
بار این برکه چو بر جوز دو برک — کام بخش آمد کتان جاودان
زد رقم تاریخ سالش شه سپهر — کز خیال اکنون فرات آمد روان

بجلوس والا

انکلیون ام الکتاب
... نقاش است

چه شه از جنبش گردون جهان شد صحیفه مکنون — چه سد از خاور روشن زمین شد ساحت گلشن
جهان کش چو رشید و فلک کش انجم آشفته — یکی را مهر افشاند خورشید از افلاک رفتن
زمولودی نکو بیمار منقلب سید بطحی — هوا شد سینه سینا زمین شد وادی ایمن
زبخت احمد مرسل سرود آیت منزل — بفوز ندی گشت ارزش جان بمولودی کسری ز ایوان آتش
زدود احمد لب دارد پدر خوانم تبارش — رسل را آن رخش مصحف بشیر آیات در شأن
یکی در روضه محشر ولیک خالق اکبر — یکی در ساحت گیتی امین سایه ذوالمنن
بسجان خور و سالی سالی زود عمل اندر تنش — چو دریا داد در ساغر چو خورشید روز روشن
قضا بر شب درین مجمر سپند آورد از اختر — مصون تا مانده شیش پیکر ز بد چشم دشمن
جان تا در عراق آمد دو زیبی چون بدر بادل — کز شأن اثاث و میشاید بپرا چون ... دیدن
جان تا چو مهر آمد خیابان را چنین ساید — که کیوانش کند پورشش کز کوش نهند
دری کش بوسه بر تن کیهان در فلک بهار — سپهدار شه ایران ... شرار ...
امیر عالم و عادل کش از دست داو و دل — نه دریا مانده ات در دریا نه ز زمانه ...
غرض چون زمراح ام دوران ملک گردون — شد ایدکو داده دهر ... فردا بن
رقم زد جاه ملک سپهر از بهر تاریخش — ازین مولود نیکو چشم احمد آمد روشن

در شعف هر شامگاهی خون دیده آسمان — دار و دار نوک سپهسالار بر جای ...

نه چندین کس از راحت دوستان
به جور سپهر و جهان جفاجو
زمان زیست کیش و جهان نا جو رشته
فلک چیره دست و اجل تند خو
تو در پهلوی خال او نیاورده
که خفته به یک جای مرگ پهلو
که غم تن از آن بیرون دارد
دم مرگ ماند به جان کند او
تن راه و ز ره آن عاشق
هم از اندرون و تن جان زانو
سر از اجل از آنکه با آید
ز بیداد آنکش بود چون او
گرش چون اینست سپرده ای
چار ارواح قدسی و اندر بهم
سپهر شد سال تاریخ او
شده جاودان در جنان بهر او

آه آه از غم صرصر برخاست کز طوفان او / نوبهار عیش و عشرت را خزان آمد خزان

از خسوف این بیوه بارب هلال جانفزا / وین هلال ماه ما بالله شد در خسوف جاودان

ماه نو هر گز نشد آه است دریغ محاق / از محاق این ماه نو را چو کاکل آمد زبان

گوهر اندر خاک تیره چون نهان شد دریغ / لیکن در رخشان گوهر اندر خاک تیره شد نهان

گرچه دانم در فراق او صبوری دشوار است / چون کنم چون صبر نتوانم ز درد و هجران

طایری عرش آشیان بدانند زین ویرانه ها / کی در این ویران بماند طایر عرش آشیان

جان روحانی بدو زین سلطان بیت بار / با رچون بگشود از محفل روحانیان

جست تاریخ وفات او سپهر از عقل کل / یوسفم زین کلبه احزان تو آرا جنان

بهر تاریخ وفاتش زد رقم کلک سپهر / آمد آن یوسف بهاء الله در مصر جنان

زهی قدر والا ما پایه قدرت / زده بر سر آسمان آستانه

بود زهره در بزم تو پای کوبان / پرستی چنانه بدستی چغانه

تو آن جود بخشنده داور کاری / که طلعت ز جود و جود بدیها نه

ز درگاه جود تو ام برده ایم / به پایه یگانه و کانه نه کانه

کنون شیش خشنود آنکه هر روز خرم / با پای جود تو از بنده خانه

چنین ندارد کار نه

چنین روزگاری گذشت دنیا نه / بگوش از سرود سخایت ترانه

پس از هر حصول فرج هست کو نه / فرج زین صبوری بود بر کرانه

اگر منتهی مشقت انتها گز وی / زنیش ماه شستم چنین التهابانه

نبیش چار زین تو بر سیده وانه / در اسبه به میرفت ووه تازیانه

به آسمان مدانکونه کرد و / که سنگ آسیا بر سر جنگ وانه

اگر بر زبان آورم آتش دل / کشد بر زبانا سر از هر زبانه

که این نوع ابرام با بخشش تو / کدامیت نه که دل آشنا عرانه

ز وعده تو بر خواست ابرام ورنه / سهام امل از کمشتم نشانه

کهی با رسول و گهی با رسیله / چنین خیر خیره زنم چند چانه

که یا شب سراند که وقت سحر که / که صبح گوید با بانگ تا شبانه

بجا نه کشید است تا مهر لطف / زکند زمان و زدوست زمانه

که در جود تو گم استغفر الله / چو این گونه تشبیه ف نه

ازین بیش مپسند حیران بی‌سو / بفرمای زینم رها نیم یانه

دیوانه و رنج نکشید به پر بچنز / دیوانه بر بحر نشو مرد یکانه

یک سال شب و روز بنشین به آن / درگوش جز از جنبش بحر ترانه

هیسرد

هرگاه ره دیدنش گرفتی و بر دیدی — پیدا شتی ایمایه و چهره‌ات یگانه
چون چهره همه کرد و بجیب اندر سیده اشت — لیکن تیغ نبود از ملکات مکانه
روزی ز قضا عاقل اندر ره او شد — دید آنچه برنداشت تیر از کید زمانه
دل سوخت برا او گفت که ورنگ — وین آتش جور از که رسد بر تو زبانه
دیوانه بانگ زد که مرا خود و فرزند — با او بیان آور و از خویش فسانه
گفتا که مرا دولت و اسباب برابر کیست — هم مخزن و هم مجلس و هم جنگ و چغانه
بهر طمع مال را به چنین اینک — یکدره بدل باکش از زور جوانه
عاقل شد از او در غم و بر داشت شعله آتش — دیوانه برون جست چو شیر از میانه
زان پس ره گشت تو بو شد چو تیر از — ز و جنگ و گرفتش بخطر آرش چو شانه
گفتا و من از هم بکشا و از سم — پس دست گشا از پی تاراج خزانه
یکدانه فکندش به دهان گفت فرو بر — بلعید و بیکو نه چه دانه مدانه
یک لقمه خشک کرده که چو نو — در حلق فکندش چو یکانه چه و کانه
وا ماند و فرو ماند همی از فن جان — بیخود رود از خورد وقت شبانه
چون حارس زندان بدرون آمد و آن دید — بیچاره چنان تیر ستم را نشانه
زو بانگ بدیوانه و پیش آمد و دست — برکف چنانش به زر مرغ بلانه
دیوانه دگر بسته زنجیر شد و کشت — با معده پر عاقل بیچاره روانه

۱۲۰دو هوز

دیوانه صغیر رنو و عاقل لعبت و بد — گفتا که من از محبس ویرانه کرانه
گرچه که آن نو گزندت به بار است — تا گرم و تر آرم برت ای مرد یگانه
این شاه احوال سهل است و امیر است — کو با همه صانع دهر و ره و چمانه
آن گرنیس یک لیصغیر زود بخوش — در دام بیفکند بر این شبه و دانه
ای کیر خراند رکس و کون زن و است — هم گرم و تر و مادر بازت چو بهانه

بعشر دوم از خویش جمادی ماه — ز سال هجرت رفته دو شصت و پنجاه
بمانده یازده روز رفته یازده روز — بچه شهر رجب هم رفته زشهرین ماه
بروز پنجشنبه بهفتم آبان — که مهر بود بمیزان در و بسرطان ماه
نهفت روی ز خلق و نمود روی بخلق — که لطف با آله و که ظل با آله
بحوات از سر تخت و نشست بر سر تخت — گزیده فتحعلی شه گزین محمد شاه

چشم بهبود مدار از فلک کین آسمان — که از و هیبت بجز جور و جفا نیستسی
در دل‌ها می‌اگر رای سپر دو فنی — زان نوی ماه اگر چرخ کهادریسی
رخ نتابد فلک از دانش بطلیموسی — سر به سجدا حل از حکمت ارسطالیسی
آن پیر بند بلعت اندی از تانی — وان مدانید بمثل عابدی از قسیسی

با جهت طالع این پهنه مدان کیوانی   با سبب ثابت این کله مخوان برجیسی
هست در این کهن شهر اثر تربیع   هست در مهر حسنی هر نظر تسدیسی
چون جهان بانوی مشکوی ملک بار گشود   در سماوات رابوات از قبل تأسیسی
بانی فتح شاه که در حضرت او   غیر طاعت نکند دیو عدو تلبیسی
ملک مشغول شده بار از ارکانش   سال‌ها جسته ردیف سرطان تجنیسی
خانهٔ طالع او را ز فرح رو چو بیت   نظر از زنجا صورت از آنکیسی
منشی طبع سپهر از پی تاریخ نگاشت   شده از دست سلیمان جهان بلقیسی

ای بکمال و کمال فضل و کیاست   جرعه چون مجلس تو اخطل و اعشی
وقت سخن چیر چون شارح قحطان   گاه سخا راد چون ذراری یحیی
خوی ترا یافت گر بهار کبیر   خلق ترا داوست گر بهشتی دینی
سورکنا و آنکه آن بهارش مانی   شاد زیاد آنکه آن بهشتش داوی
دل بتو زنده چنانکه ماهی و حوان   جان بتو شیدا چنانکه عازر و عیسی
جانش گر از قحط می بزیر شاید   هرکه بذات تو در تسلوت تسلی
با تو بیمع زبان من بود یدی   بود ز هر لاله رشک چهره سلمی
خار همی طره کو گلبن سوری   قیر همی چهره شد بنور تجلی
بلغ

بیتو بیع من آفتاب خزان است   حال دل من تو هیچ دانی یا نی
از همگان گرچه جان و دل بگرفتم   پاک باندم فغان بر ده و مولی
از تو ندارم گذر چنانکه ندارد   چاره ز تریاک قهر کرده افعی
که مبتلای آن شکر کن دل محزون   نفحه عیسی است آغاز ز پی موتی
تن چو زه نی گویند آنکه به چند   کرم به چینی تو نیز گو که از آرسی

این چه جام است و چه باده این چه بزم است و عیش   این چه یار است و چه جلوه این چه ساز است و چه جای
مابسی دیدیم مجلس نه چنین عشرت فزا   مابسی دیدیم مستی نه چنین ناده روزی
گر بگویم از شب عید است بس مردم عید   باز تاب دلفروز و با نگار دلربای
اینهمه از بخت دارای سکندر آیت است   شاه محمود آفتاب آسمان عدل و رای
هم رخ او دست ساید در از ملک آزاده جواد   کاینچنین فرتی فره باید کار زار اندر اوی
در جهانش آن جهان پیش جهان ناور جهان   سوک و محنت شد جهان در رو سلوت سپید کجای
آنکه در درگاه قهر او رنگ آمد تماک   آنکه در روز بار جود او گدا آمد گدای
آنکه روشن از جانش مه گیتی جدا شود   آنکه خرم با جانش خاطر گیهان خدای
نامه ابرار کف گوهر فشانش شد زر شود   مویه بحر از دل احسان طراوش ها
زیب مسند چون شود دریا سخا اقلیم بخش   فرهیدان چون بود گردون شکر شور گشای

لطف و مهرش چون عطاهای ستاره روح بخش — خشم و قهرش چون بلاهای زمانه جان‌گزای

ای ملک زاده جهان را مایه سلوت تویی — مر جهان را جاودانه تو بمان و دیرپای

ای دل ای جیب تهی از جیفت پهن — ز ستاره جاه بر زمانه فانی

از جهان مشو خرم کو بجا نماند — مرکب دهقانی نه برای سلطانی

شد شهنشه جهان بکم ز جهان و دانی آنکه — جان کسی نخواهد برد از قضای ربانی

لکو زاده خسرو شاه پسر دل شاه پور — زنده ترک سه و دارا عدل جهوارمانی

دخت شاه پسر افکن شمع بزم های شاه — آیت جهاندار در اختر جهانبانی

چون قطر عطا شش بروی انجم رسته — خود چمن چنان باید بهر سرو بستانی

رخسار ز جهان بر بست کین جهان نه بریش — روح پاک او بنشست در سرای روحانی

خورده بهی بدو دو اما ولی ز لب دردنا — نی بگنج در امانه بکاخ خاقانی

بار از جهان چون بست آن گزیده جهان گفت — زو سرای عصمت در سرای سبحانی

کفت بصیر نگاشت

از برای تاریخش زد رقم سپهر آنگه — شد شهنشه جهان بکم از جهان چو بدخانی

حق همی گوید که ای بنده و اگر در گیتی — عز و دولت و همت غافل و مغرور بشر

در ذلیلت کنم و مفلس هم گمراه — که گر فاش نشوی در خود و مجهور بشر

ولیحرر

دولت قرب بیابا چو او اندر همه حال — بجدا زوین غاری ز خدا راه شوی

ای صاحب خرمن مصرها سو — چه کوتاه از دانه صاعی ندادی

گرفتم تو شاه مهر برج وزارت — چه حاصل چو کوکب شعاعی ندادی

چو محمود درویش برج خوان سو — عقاری برزوی سینا عی ندادی

ببخشید اگر او بهای فقاعی — تو ما را بهای فقاعی ندادی

طمع از تو جز کاه دون تو شاید — کسی نیست کو را جماعی ندادی

پسر ز مهر ازین یاد ندارد پدری — وقت خوش بر پدری کو چو تو دارد پسری

خوشتر از روی تو در چرخ نتابد قمری — بهتر از لعل تو از شکر نزاید شکری

چرخ در کوچه تو عاشق سرگشته دلی — مهر بر چهره تو دیده حسرت نگری

خون عاشق خوری وار ز تو ندانم ز خبر — کوه بیهمن کشی و در تو به نیم کمری

سیم در سنگ نهان باشد و دانند همه — جز دل سنگ تو در سیم ندیدم اثری

کیمیا بود این عشق و چون است و هم — بخار چهره و اشک نمودیم زر و زری

ملک این دوره دارد و لیکن جهل و جون — مدعی کوه به بیند ملکا در بشری

کو بپا آمی ز پای دل بگوئی بپن — ایکه از خبث دلیتیم سیشند جزی

طره بر خاک کف پای شهنشه سود آب / تا که این بوی شنیدیم زرشک سترش

هان ای پدر این چه فتنه و آشوبست / بر خود چه زمانه می برآشوبد
با من سخن سرد مگو … ـی / با خارستان شره می روبد
در آتش تفته پیش مپه گستاخ / هشیار بزی که آتشش چو بد
هان گرم آتش بکار میخوا … / هان سرد آهن بهشت میکوبد

در زمان دولت دارای اسکندر حشم / داور فرخنده شاه خسرو کشورستان
وارث تاج و سزاوار نگین شیخ الملوک / آنکه در ایوان و میدان …
داد فرمان تا که این باغ اینچنان آراستند / کش تو پنداری بود آئینه جنت نشان
نام آنرا باغ جنت کف وار از رزم آن / باغ جنت روی پوشیده ز خلق آن …
هم در ایامش شده آن در جهان گوهر فروز / هم بر استحکامش شده …
تاریخ این فرح جا چون زخدیوم خدم / و ز مبارک وقت و نیکو ساعتی آمد جواب
بهر تاریخش رقم زد منشی کلک سپهر / رفت غم از باغ جنت عیش و جولانگاه …

نام چهار او ندکرده ان سپهر / فروزنده چهره ماه و مهر
بنام ایزد یکتای

تبارک تن پاک جان آفرید / به مغز روشن روان آفرید
جهان از شاهان و پیمبر آن / برآراست چون آرسته دلبران
پس برگزید از نخستین گروه / محمد جهانبان یزدان پژوه
هم از آن گروه دوم برگزید / شه دادگر فر داد آفرید
جهاندار فتحعلی شاه ترک / کزان سر بپیچد سپهر سترک
فرزندش از نامداران فرخ پسر / همه دادگستر همه داد گر
تنی دار آن رسته سر بر کشید / سزاوید در آن انجمن برگزید
جهانگیر محمود شاه دلیر / بایوان چو شید و بمیدان چو شیر
ببزم اندرون رشک خرم بهشت / برزم اندرون قبله زردهشت
شهنشه به پروانه نوا خسترش / سرا از شمع گوهر برافراختش
رزبنیان تازی و صینی پرند / بجا نوا آنش فرخ دار جمند
هم از سرفراز ان زمین لرستان / برادر دو برادر شاه جوان
بهر سالت ای شاه کشور کشا / دهم کشوری تازه کشور خدای

سپهر سخن شیخ نیز این چنین
سخن گوی گرده بهر فرودین

جهان گشت تازه بشاه جوان ز شاه جوان تازه دارد جهان
جهانجو محمد شه نامدار جهانرا پناه و یل شهریار
برزم آسمان و به بزم آفتاب گدازنده آتش گوارنده آب
جهانش نهاده است گردن به بند سر آسمانش بجه در کمند
بنخجیر گاهش فلک طبل باز ستاره بدست اندرش چرغ باز
بکف تیغش از مرگ بیباک‌تر بتگ رخشش از چرخ چالاک‌تر
بهر جا که باریده تیغش تگرگ دهان باز کرده همی تاخت مرگ
پر مرگ بربسته بر چوب تیر ز پیکان تیر اژدها داده شیر
چو از کمند افکند پیچ و تاب بپیچد همی رنگ از آفتاب
گزد نهنگ از دم او رها بیازی بگیرد دم اژدها
سر ماهی از کاو سر کوفته به نیزه دل مه برآشوفته
تک باد پایش بیاورد گام زده مه بماهی و ماهی بماه
سر دهر کرده بکوپال نرم بچنگ اژدر چرخ برکنده چم
فرشته شباهنگ باغ ور است ستاره گرای نور داغ ور است
کو از کلید در روزن است ورش روی در رهن بهروز است

همه

همه خسروانش ببر بنده اند جهان بهر کامش پرستنده اند
بلند آسمان گوی چوگان اوست همی شرق تا غرب میدان اوست
زهی پرکدل شاه پیروز بخت سزاوار تاج و سزاوار تخت
بجنگ تو چون تیغ رخشان شود زمین همچو کوه بدخشان شود
سپهر و ستاره همه خاک تست همای کهکشان بند فتراک تست
بایوان دهنده بمیدان دلیر ز رخشان چو مهر و درفشان چو بر
کنون ای شهنشاه گردن فراز بگویم یکی راز ناگفته باز
مرا در سخن کس هم آورد نیست بگفتار من در سخن مرد نیست
همی خواهم این شه بگفتار نغز که انگنده سازد بکافور مغز
کنامه همچون بهشت و بهار بیارایم ای نامور شهریار
هم از چهر دلکش و هم از خوب و زشت ز نقشینه دیباج ز خرم بهشت
همه داستان ذوالقدر شاه نو فشانندگه شاه برگاه نو
ز گردان ایران و کنداوران همان رفتن شاه در خاوران
ز کین سرخس و ز رزم هری که در پای خون شد زمین تا تری
هم از خشت و ز ویچی هم از بوق و کوس ز گردان روم و ز ترکان روس

همان گرز و میدان و خون ریختن | ز کینه بخون اندر آویختن
هم از آشتی و هم از داوری | بگویم یکایک بگفت دری
بگویم هر آنچه شاه بداد و دین | بهر کشور که گرفت روی زمین
چسان خسروان را همه بنده کرد | همه کامشان چون پرستنده کرد
کجا داستان نبرد آورم | سر خامه در خون مرد آورم
بزرم شه اکنون گویم سخن | که گردد همی پوست در تن
سرایم یکایک همه داستان | سخن بهتر از نامهٔ باستان
جهان از پی شاه آراسته است | جهان آفرین اینچنین خواسته است
پادشه پدیدار شد نیک و بد | سزاوار هر یک بکردار خود
مرا نیز ایزد پدیدار کرد | سخنگوی و دانا و هشیار کرد
که گویم سخن داستانهای نغز | بنام شهنشاه بیدار مغز
بماند بدان جاودان نام شاه | همی در جهان تا برانگیز گاه
کنون گر شهنشاه فرمایدم | بفرمان در بسته بگشایدم
بیک راه یابم بدربار شاه | کنم دیده روشن بدیدار شاه
شوم باز جویم بیا منگ کاخ | بپردازم از زر جهان فراخ

نگار

بگفتار نغز اندران کاخ تنگ | جهان برآرایم از بوی و رنگ
به پیشم کنون شاه را ارمغان چیست | درین داستان باغ انبار کیست
گرامی بفرمایم شهریار | چو در پاک گوهر پرورم در کنار
وگرنه صدف وار لب بسته ام | باندازه خویش بنشسته ام

در روز شنبه ... شهر رمضان المبارک ... سنه ۱۲۴۲ ... [illegible]

